

بسمه تعالي

ارباب حلقه ها : ياران حلقه
کتاب دوم

کاري از : بچه هاي گل دنياي
جادوگري

www.wizardingworld.ax3.net

فصل 1

ملاقات های بسیار

فرود و بیدار شد و خود را در رختخواب یافت. نخست فکر کرد پس از خوابی ناخوشایند و طولانی که هنوز در حاشیه ی حافظه اش معلق مانده بود، تا دیروقت خوابیده است. یا شاید بیمار بود؟ اما سقف عجیب به نظر می رسید. صاف بود و تیرهای تیره ی آن کاملاً کنده کاری شده بودند. کمی دیگر به پشت دراز کشید و به نور خورشید که گله به گله روی دیوار افتاده بود نگاه کرد، و به صدای آبشار گوش داد. با صدای بلند رو به سقف گفت: « کجا هستم، ساعت چند است؟ »

صدایی گفت: « در خانه ی الوند و ساعت الان ده صبح است. جهت اطلاع شما صبح روز بیست و چهارم اکتبر ».

فرود و صاف نشست و فریاد زد: « گندالف! » ساحر پیر آنجا روی یک صندلی کنار پنجره نشسته بود. گفت: « بله اینجا هستم. و تو هم خوش شانسی که اینجایی، بعد از آن همه چیزهای احمقانه که از زمان ترک خانه انجام داده ای ».

فرود و دوباره دراز کشید. بیش از آن احساس راحتی و آرامش می کرد که بخواد بحث کند، و به هر حال فکر نمی کرد که بتواند در این مشاجره ی لفظی پیروز بشود. اکنون کاملاً هشیار بود و خاطره ی سفرش را داشت کم کم به یاد می آورد: « میان بر » فاجعه بار از میان جنگل قدیمی: « حادثه » در اسبچه ی راهوار: و دیوانگی اش هنگام به انگشت کردن حلقه، در دره ی زیرودر تاپ، درحالی که به همه ی این چیزها فکر می کرد و به عبث می کوشید خاطره ی رسیدن به ریوندل را به یاد آورد. سکوتی طولانی برقرار شد که تنها صدای پک های نرم گندالف به چپقی

که حلقه های دود سفیدش را از پنجره بیرون می داد، آن را می شکست.

فرودو سرانجام پرسید: «سام کجاست؟ دیگران حالشان خوب است؟»

گندالف جواب داد: «بله همه صحیح و سالم اند. سام اینجا بود تا اینکه حدود نیم ساعت پیش فرستادمش کمی استراحت کند.»

فرودو گفت: «در گذار چه اتفاقی افتاد؟ همه چیز مبهم به نظر می رسيد؛ هنوز هم همینطور است.»

گندالف جواب داد: «باید هم همین طور باشد. تو شروع کرده بودی به تحلیل رفتن. سرانجام زخم داشت مغلوبت می کرد. اگر چند ساعت دیگر می گذشت، از دست ما هم کمکی بر نمی آمد. اما قدرت پایداری تو خوب است هابیت عزیزم! این موضوع را در گورپشته نشان دادی. اصلا معلوم نبود چه اتفاقی می افتد؛ شاید خطرناکترین لحظه همان بوده. ای کاش می توانستی در ودر تاپ هم مقاومت بکنی.»

فرودو گفت: «معلوم است که از قبل خیلی چیزها را می دانی. من درباره ی گورپشته با دیگران صحبت نکرده بودم. اول خیلی وحشت کردم و بعد چیزهای دیگری بود که به آن فکر بکنم. تو این ها را از کجا می دانی؟»

گندالف با مهربانی گفت: «تو در خواب خیلی حرف زدی فرودو و برای من خواندن ذهن و حافظه ی تو کار مشکلی نبوده است. نگران نباش! هرچند الان گفتم «احمقانه»، منظوری نداشتم. فکر می کنم تو و دیگران کار خودتان را خوب انجام داده اید. فکر می کنم شاهکار کوچکی نبوده که تا اینجا و از میان این همه خطر بیایید و هنوز حلقه همراهتان باشد.»

فرودو گفت: «اگر استرایدر نبود ما خودمان موفق نمی شدیم. ولی ما تو را لازم داشتیم. نمی دانستم بدون تو چکار کنم.»

گندالف گفت: «من تاخیر کردم و این موضوع نزدیک بود باعث نابودی ما بشود. ولی کاملا

مطمئن نیستم: شاید هم این طور بهتر شد.»
«دوست دارم به من بگویی که چه اتفاقی افتاد!»

«باشد سر فرصت مناسب! به تجویز الوند قرار نیست امروز حرف بزنی یا درباره ی چیزی نگران باشی.»

فرودو گفت: «ولی حرف زدن باعث می شود که فکر نکنم و نگران نباشم که آدم را فرسوده می کند. الان کاملاً هشیار هستم و خیلی چیزها را به یاد می آورم که توضیح لازم دارد. چرا تاخیر کردی؟ اگلاً باید این را به من بگویی.»

گندالف گفت: «هر چه را بخواهی بدانی به تو می گویند. به محض اینکه خوب شوی قرار است یک شورا تشکیل بشود. تا آن موقع فقط بگویم که اسیرم کرده بودند.»

فرودو گفت: «تو را؟»
ساحر موقرانه گفت: «بله، من را، گندالف خاکستری را. در دنیا نیروهای زیادی از خوب و بد وجود دارد. بعضی ها نیرویشان از من بیشتر است. در مقابل بعضی ها هنوز محک نخورده ام. زمان من دارد نزدیک می شود. فرمانروای مورگول و سواران سیاهش جلو آمده اند. مقدمات جنگ دارد چیده می شود!»

«پس قبلاً از سواران سیاه خبر داشتی- قبل از اینکه من آنها را ببینم؟»

«بله، آنها را می شناختم. راستش قبلاً یک بار برایت از آنها حرف زدم؛ چون سواران سیاه، همان اشباح حلقه اند، نه نفر خادم فرمانروای حلقه ها، ولی نمی دانستم که دوباره قیام کرده اند وگرنه بلافاصله با تو فرار می کردم. من خبرشان را در ماه ژوئن شنیدم وقتی که تو را ترک کرده بودم؛ ولی فعلاً داستان آن بماند برای بعد. فعلاً آراگورن بود که ما را از فاجعه نجات داد.»

فرودو گفت: «بله، استرایدر بود که نجاتمان داد. ولی من از او می ترسیدم. به گمانم سام هیچ وقت کاملاً به او اعتماد نکرد، به هر حال تا وقتی که گلورفیندل را ببینیم به او اعتماد نداشت.»

گندالف لبخند زد و گفت: « همه ی چیزهای مربوط به سام را شنیده ام. الان دیگر هیچ تردیدی ندارد ».

فرودو گفت: « جای خوشوقتی است، چون خیلی شیفته استرایدر شده ام. راستش شیفته کلمه ی مناسبی نیست. منظورم این است که خاطر او خیلیبرایم عزیز است؛ هر چند در عین حال هم عجیب است و هم جدی. در حقیقت اغلب مرا به یاد تو می اندازد. من نمی دانستم آدم های بزرگ مثل او هستند. راستش فکر می کردم که فقط بزرگ و کمی هم احمق اند: مهربان و احمق مثل باتربار؛ یا احمق و شریر مثل بیل فرنی. ولی در شایر تا این موقع چیز زیادی درباره ی آدم ها نمی دانستیم، البته به استثنای بری لندی ها ».

گندالف گفت: « اگر فکر می کنی که بارلی من احمق است، هنوز هم چیز زیادی نمی دانی. او در زمینه ی کار خودش کاملاً عاقل است. کمتر فکر می کند و بیشتر حرف می زند و آن هم خیلی کند؛ ولی (به قول اهالی بری) از پشت دیوار آجری چیزها را می بیند. اما در سرزمین میانه کمتر کسانی مثل آراگورن پسر آراتورن باقی مانده اند. نژاد پادشاهانی که از آن طرف دریا آمده اند تقریباً در حال انقراض است. ممکن است این جنگ حلقه، آخرین ماجرای آنها باشد ».

فرودو شگفت زده گفت: « واقعاً منظورت این است که او یکی از آدم های پادشاهی قدیمی است؟ فکر می کردم آنها مدت ها پیش نابود شده اند. فکر می کردم که او یک تکاور معمولی است ».

گندالف فریاد زد: « تکاور معمولی! فرودو ی عزیزم، تکاور یعنی همین: آخرین بازمانده های مردمان بزرگ، مردمان غرب در شمال، آنها قبلاً کمکم کرده اند؛ اما در روزهای آینده باز هم به کمکشان احتیاج دارم؛ چون ما به ریوندل رسیده ایم، ولی حلقه هنوز به آنجایی نرسیده است که باید برسد ».

فرودو گفت: « فکر نمی کنم. اما تا اینجا، تنها فکر و ذکرم این بود که به ریوندل برسیم: و

امیدوارم مجبور نشوم بیشتر از این جلو بروم.
استراحت کردن خیلی لذت بخش است. یک ماه طعم
دربدري و ماجرا را کشیدم و دیدم که برایم بس
است.»

ساکت شد و چشمانش را بست. پس از زمانی دوباره
به حرف آمد:

«داشتم حساب می کردم اما هرچه قدر جمع می زنم
به بیست و چهارم اکتبر نمی رسد. الان باید بیست
و یکم باشد. ما باید روز بیستم به گذار رسیده
باشیم.»

گندالف گفت: «تو بیشتر از آنچه برایت خوب است
حرف زدی و حساب کردی. الان احساس می کنی پهلوی
شانه ات چطور است؟»

فرودو جواب داد: «نمی دانم. هیچ احساسی ندارم:
برای خودش یک جور خوب شدن است.» - تقلایی کرد -
«می توانم دستم را کمی تکان بدهم. بله،

دوباره دارد جان می گیرد.» و دست چپش را با
دست راست لمس کرد و افزود: «دیگر سرد نیست.»
گندالف گفت: «عالی است! خیلی سریع دارد بهبود
پیدا می کند. خیلی زود دوباره صحیح و سالم می
شوی. الرونند معالجه ات کرد: چند روز است که از
تو مراقبت می کند، از روزی که تو را آوردند.»
فرودو گفت: «چند روز؟»

«خوب اگر بخواهیم دقیق تر بگوییم، چهارشب و سه
روز. الف ها تو را شب بیستم از گذار آوردند،
و حساب زمان آنجا از دستت بیرون رفته. ما خیلی
خیلی نگران بودیم و سام روز و شب از کنارت
تکان نخورده، مگر برای آوردن پیغام. الرونند
استاد معالجه است، ولی سلاح های دشمن مان
مرگباراند. حقیقتش را بگوییم، من امید خیلی
کمی داشتم: چون حدس می زدم که یک تکه از تیغه
هنوزتوی زخم بسته شده باقی مانده. اما تا
دیشب نتوانستیم پیدایش کنیم. بعد الرونند آن
تراشه را بیرون آورد. خیلی عمیق نفوذ کرده
بود و آن داخل کار خودش را می کرد.»

فرودو لرزید و دشنه ی ستمگر را با تیغه ی
شکافته اش به یاد آورد که در دستان استرایدر

ناپدید شد. گندالف گفت: « مضطرب نشو! الان دیگر از بین رفته. ذوبش کرده اند. و به نظر می رسد که هابیت ها با اکراه تن به زوال می دهند. من جنگجویانی را از آد미ان بزرگ می شناختم که به سرعت مغلوب همان تراشه ی کوچک شدند که تو هفده روز در مقابل آن مقاومت کردی.»

فرودو پرسید: « می خواستند با من چه بکنند؟ سوارها چه هدفی داشتند؟»

«می خواستند قلبت را با دشنه ی مورگولی بشکافند که توی زخم باقی می ماند. اگر موفق شده بودند، تو هم مثل آنها می شدی، فقط ضیف تر و تحت فرمان آنها. به شبحی تبدیل می شدی که زیر سلطه ی فرمانروای تاریکی قرار می گرفت. و او به خاطر آن که حلقه اش را نگه داشته بودی شکنجه ات می کرد. اگر واقعا شکنجه ای بزرگتر از این امکان پذیر باشد که حلقه را از تو بدزدند و آن را توی دست او ببینی.»

فرودو بی حال گفت: « شکر که متوجه خطر وحشتناک نشده بودم! البته تا سر حد مرگ ترسیده بودم: ولی اگر بیشتر می دانستم، حتی جرات تکان خوردن را هم به خودم نمی دادم. معجزه است که توانستم فرار کنم!»

گندالف گفت: « بله بخت یا سرنوشت کمکت کرد، اگر شجاعت را به حساب نیاوریم. چون قلبت سالم ماند و فقط شانه ات زخم برداشت: و اینکه تا لحظه ی آخر مقاومت کردی. به قول معروف درست از بغل گوشت گذشت. وقتی حلقه را به انگشت کردی خطر بزرگی تهدیدت می کرد، چون خودت هم تا اندازه ای در دنیای اشباح بودی و ممکن بود تو را محکم در چنگ بگیرند. تو آنها را می دیدی و آنها هم تو را می دیدند.»

فرودو گفت: « می دانم. دیدنشان خیلی طاقت فرسا بود! ولی چرا همه ی ما اسب هاشان را می دیدیم؟»

«چون آنها اسب های واقعی اند؛ مثل بالاپوش های سیاهشان که بالاپوش های واقعی اند. وقتی با

زنده ها سر و کار پیدا می کنند، آنها را می پوشند تا به نیستی خود شکلی بدهند.»

«پس چرا این اسب های سیاه طاقت سوارهایی مثل این ها را می آورند؟ وقتی آنها نزدیک می شوند حیوانات دیگر، حتی اسب الفی گلورفیندل وحشت زده می شوند. سگ ها زوزه می کشند و غازها قیهه می زنند.»

«چون این اسب ها برای خدمت به فرمانروای تاریکی در موردور زاده شده و پرورش یافته اند. همه خدمتکاران و بردگانش اشباح نیستند! اورک ها و ترول ها هم هستند، و وورگ ها و گرگ- انسان ها؛ آدم ها و جنگجوها و پادشاهان هم بودند و هنوز هم هستند که زیر نور خورشید راه می روند و با این حال زیرسیطره ی او قرار دارند. و تعداد این ها هر روز بیشتر و بیشتر می شود.»

«ریوندل چطور و الف ها؟ آیا ریوندل امن است؟»

«بله، در حال حاضر امن است تا اینکه همه ی جاهای دیگر تسخیر شود. الف ها ممکن است از فرمانروای تاریکی بترسند و از مقابل او فرار کنند، اما دیگر هرگز از او اطاعت نمی کنند! به خدمت او در نمی آیند. و اینجا در ریوندل هنوز بعضی از دشمنان عمده ی او زندگی می کنند: خردمندان الف، فرمانروایان الدار که از آن طرف دریاها دور آمده اند. آنها از اشباح حلقه نمی ترسند. مثل کسانی که در قلمرو قدسی ساکن بوده اند، در عین حال در هردو جهان زندگی می کنند و در مقابل دیدنی ها و نادیدنی ها قدرت زیادی دارند.»

«فکر کردم اشباح سفیدی دیدم که مثل دیگران تیره نمی شدند. پس آن گلورفیندل بود؟»

«بله، تو برای یک لحظه او را دیده ای که داشته به آن سوی دیگر می رفته: او یکی از مقتدرترین نخست زاده هاست. یکی از نجیب زادگان الف و از تبار شاهان است. در واقع در ریوندل قدرتی هست که در مقابل قدرت موردور برای مدتی تاب

مقاومت دارد: در جاهای دیگر قدرت های دیگری اقامت دارند. قدرتی هم از نوع دیگر در شایر هست. ولی اگر اوضاع همین طور ادامه پیدا کند، جاهایی مثل این به زودی به جزیره های محاصره شده تبدیل می شوند. فرمانروای تاریکی دارد تمام نیروی خود را به کار می گیرد.

«هنوز،» گفت و ناگهان از جا برخاست و چانه اش را جلو آورد و در همان حال ریشش مثل برس سیمی، سفت و صاف ایستاده بود، «ما باید دل و جرات خودمان را حفظ کنیم. اگر تا سر حد مرگ با تو حرف نزیم، به زودی حالت خوب می شود. تو در ریوندلی و فعلا لازم نیست که در مورد چیزی نگران باشی.»

فرودو گفت: «من دل و جراتی ندارم که حفظ کنم، ولی در حال حاضر نگران نیستم. فقط خبر دوستانم را بده و پایان ماجرا را در گذار براریم تعریف کن، تا من فعلا راضی شوم و دست از سوال کردن بردارم. بعد فکر می کنم بهتر است کمی دیگر بخواهم؛ ولی تا داستان را براریم تمام نکنی، قادر نیستم چشمم را هم بگذارم.»

گندالف صندلی اش را کنار تختخواب کشید و نگاهی به فرودو انداخت. رنگبه چهره اش بازگشته بود و چشمانش شفاف و کاملاً بیدار و هشیار بود. داشت لبخند می زد و ظاهراً کسالتش اندک بود. اما چشم ساحر تغییری جزئی را تشخیص می داد، که نشانه ای بود از شفاف شدن فرودو، و به خصوص دست چپ اش که از روختی بیرون مانده بود. گندالف با خود گفت: «با این همه باید انتظارش را داشت. هنوز نصف راه را هم نرفته است و آخرش چه به سر او خواهد آمد، حتی الوند هم نمی تواند پیشبینی کند. فکر نمی کنم نتیجه اش شوم از آب در بیاید. ممکن است مثل یک جام شیشه ای شود که برای کسی که چشم دیدن دارد، با نور زلال پر شده است.»

با صدای بلند گفت: «خیلی عالی به نظر می رسی. به خودم جرأت می دهم وبدون مشورت با الوند خلاصه ی داستان را برایت تعریف می کنم.

ولی یادت باشد، خلاصه اش را، و بعد باید دوباره بخوابی. تا آنجا که من فهمیده ام جریان از این قرار بود. وقتی تو فرار کردی سوارها داشتند صاف به طرف تو می آمدند. دیگر نیازی به راهنمایی اسب هایشان نداشتند؛ برایشان قابل رویت شده بودی و از هم اکنون در آستانه ی جهان آنها قرار داشتی. و از طرفی حلقه هم آنها را به طرف خودش می کشید. دوستان از جاده کنار پریدند و گرنه زیر دست و پای اسب ها می رفتند. اگر اسب سفید نجات نمی داد، آنها راهی برای نجات دادن تو نداشتند. سوارها سریع تر از آن بودند که بشود از آنها سبقت گرفت و تعدادشان بیشتر از آن بود که بتوان در مقابلشان ایستاد. بدون اسب، گلورفیندل و آراگورن حتی دوتایی نمی توانستند هم زمان در مقابل هر نه نفر آن ها مقاومت کنند.

«وقتی اشباح حلقه به تاخت گذشتند، دوستان از پشت سر آنها دویدند. نزدیک گذار، گودی کوچکی بود که چند درخت از رشد بازمانده آن را پوشانده بودند. با عجله آتشی روشن کردند؛ چون گلورفیندل می دانست که اگر سوارها بخواهند از آب بگذرند، سیل خواهد آمد و بعد او باید با هر چند نفر از سوارها که در این طرف رودخانه باقی می ماندند، دست و پنجه نرم می کرد. درست در همان لحظه که سیل آمد، بیرون زد و آراگورن و دیگران از پشت او بامشعل های افروخته بیرون آمدند. سوارها وقتی دیدند که بین آتش و آب به دام افتاده اند و یکی از نجیب زاده های الف خشم اش را آشکار کرده است، نا امید شدند و اسب هایشان رم کرد.

اولین یورش سیل سه نفرشان را برده بود و بقیه را هم اسب ها توی آب انداختند و غرق کردند.»

فرودو پرسید: «این آخر کار سوارهای سیاه بود؟»

گندالف گفت: «نه، اسب ها احتمالاً نابود شده اند و بدون این اسب ها آنها فلج می شوند. اما اشباح حلقه را به این سادگی نمی شود از بین

برد. هرچند در حال حاضر هیچ نگرانی از بابت آنها نیست. دوستان هم بعد از فروکش کردن سیل گذشتند؛ و دیدند که به رو بالای ساحل افتاده ای و یک شمشیر شکسته هم زیرت افتاده، اسب برای مراقبت کنارت ایستاده بود. رنگ پریده و سرد بودی و آنها ترسیدند که مرده باشی، یا حتی بدتر. در حالی که داشتند تو را آهسته به طرف ریوندل می بردند، آدم های الروند آن ها را دیدند.

فرودو پرسید: «چه کسی سیل را راه انداخت؟» گندالف جواب داد: «الروند فرمانش را داد. رودخانه ی این دره تحت قدرت اوست. و وقتی خیلی نیاز دارد که گذار را ببندد، آب آنجا با خشم بالا می آید. به محض اینکه فرمانده ی اشباح حلقه پایش را توی آب گذاشت، سیل آزاد شد. به قول معروف خودم هم رنگ و لعابی به این سیل اضافه کردم: ممکن است متوجه نشده باشی: ولی بعضی از موج ها به شکل اسب های سفید عظیم الجثه با سوارهای سفید درخشان درآمدند؛ و تعدادی هم سنگ آب سوده ی غلتان و خردکننده در میان آب بود. یک لحظه نگران شدم که عصبانیت مان را بی امان بیرون ریخته باشیم و سیل از دستان خارج بشود و همه ی شما را بشورد و ببرد. قدرت زیادی توی آب هایی که از برف کوه های مه آلود سرچشمه می گیرد، وجود دارد.» فرودو گفت: «بله حالا همه چیز را به یاد می آورم؛ غرش مهیب. فکر کردم غرق می شوم، یا دوستانم و دشمنانم، همگی. ولی خوب حالا صحیح و سالم هستیم!»

گندالف به سرعت نگاهی به فرودو انداخت، ولی او چشمانش را بسته بود. «بله، همه ی شما فعلا صحیح و سالم اید. به زودی قرار است به مناسبت پیروزی در گذار بروانین، مراسم جشن و شادمانی برگزار شود و قرار است شما را در جایگاه افتخار بنشانند.»

فرودو گفت: «فوق العاده است! خیلی عالی است که الروند و گلورفیندل و همه ی این نجیب زاده

ها، حالا سوای استرایدر، این قدر خودشان را به زحمت بیاندازند و این قدر در حق من مهربانی نکنند.»

گندالف لبخند زنان گفت: «به دلایل زیادی باید این کار را نکنند. یک دلیلش خود من. حلقه هم یک دلیل دیگر: تو حامل حلقه ای. و تو وارث بیل بو هستی: یابنده ی حلقه.»

فرود و خواب آلود گفت: «بیل بوی عزیزم! نمی دانم کجایی. ای کاش اینجا بودی و همه ی این چیزها را می شنیدی. حتما به خنده می افتاد. گاو پرید روی ما! و بیچاره ترول پیر!» و با گفتن این حرف به سرعت خوابش برد. فرود و اکنون صحیح و سالم در آخرین خانه ی دنج شرق دریا بود، خانه همانطور که بیل بو سال ها پیش گزارش کرده بود، خانه ای بود بی نقص، خواه از نظر خورد و خوراک و خواه از نظر خواب یا قصه گفتن یا آواز خواندن، یا فقط نشستن و به بهترین نحو فکر کردن و یا آمیزه ای مطبوع از همه ی این ها، صرف بودن آنجا التیام فرسودگی و هراس و اندوه بود.

وقتی شامگاه نزدیک شد، فرود و دوباره از خواب برخاست و دریافت که دیگر نیازی به استراحت یا خوابیدن احساس نمی کند، و دلش میل خورد و خوراک و آشامیدنی کرده است و احتمالا پس از آن، ترانه خواندن و داستان گفتن. از رختخواب پایین آمد و دریافت که از هم اکنون تقریباً مثل سابق می تواند از دستش استفاده کند. دید لباس پاکیزه ای از پارچه ی سبز آنجا قرار داده اند که به طرزی شگفت انگیز اندازه ی تنش بود. وقتی در آینه نگاه کرد، یکه خورد. از این که تصویرش را در آن بسیار لاغرتر از آنچه به یاد داشت، می دید: خیلی شبیه عموزاده ی جوان بیل بو بود که همواره عمویش در شایر به راه پیمایی های طولانی می رفت: اما دیدگانش متفکرانه به او چشم دوخته بودند.

خطاب به تصویر خود گفت: «بله، بعد از آخرین باری که از آینه بیرون را نگاه کردی، چیزها دیده ای. ولی حالا پیش به سوی عیش و نوش!»

دستانش را کش و قوسی داد و آهنگی را با سوت زد.

درست در آن لحظه در زدند و سام داخل شد. به طرف فرودو دوید و سراسیمه با کمرویی دست چپ او را گرفت. آرام آن را لمس کرد و سرخ شد. شتابان پا پس گذاشت.

فرودو گفت: «سلام، سام!»

سام گفت: «گرم است! منظورم دستان است آقای فرودو. در آن شب های درازخیلی سرد بودند.»
فریاد زد: «چه خوب و عالی! و دوباره بلند شده اید و حالتان سر جا آمده است قربان! گندالف از من خواست که بیایم و ببینم که آماده اید پایین بیایید، و من فکر کردم دارد سر به سرم می گذارد.»

فرودو گفت: «آماده ام، راه بیافت برویم و باقی دوستان را ببینیم!»

سام گفت: «من می برم تان آنجا، قربان. خانه بزرگی است اینجا، و خیلی هم عجیب و غریب. همیشه جا دارد که سوراخ سنبه هایش را بگردی و نمی دانی دفعه ی دیگر چه چیزی پیدا می کنی. و الف ها، قربان. اینجا الف، آنجا الف! بعضی هایشان مثل پادشاهند، ترسناک و با شکوه؛ و بعضی هایشان مثل بچه ها بازیگوش اند. همه جا هم موسیقی و ترانه: البته از وقتی اینجا رسیدیم وقت یا دل و دماغ زیاد گوش کردن نداشتم. اما کم کم دارم با راه و رسم اینجا آشنا می شوم.»

فرودو گفت: «خبر دارم که چکار می کردی سام. اما امشب را باید خوش بگذرانی و هرچه قدر دلت می خواهد ترانه گوش بده. بیا در این سوراخ سنبه ها راهنمایی ام کن!»

سام او را از میان راهروهای متعدد راهنمایی کرد و از پله های زیادی پایین رفتند و به باقی مرتفع رسیدند که بر بالای شیب رودخانه قرار داشت. دستانش را دید که زیر یک ایوان پهلوی خانه که مشرف به شرق است، نشسته اند. سایه ها در آن پایین دره را پرده کرده بودند

اما هنوز نوری بر روی سطح کوه های دور دست در آن بالا دیده می شد. هوا گرم بود. صدای آب جاری و آبشار ها بلند بود و هوای عصر گاهی پر بود از رایحه ی ملایم درختان و گل ها، تو گویی که تابستان هنوز در باغ های الرونند درنگ کرده بود.

پی پین از جا جست و فریاد زد: « هورا! این هم دایی زاده ی محترم ما! راه را برای فرود و باز کنید، فرمانروای حلقه »!

گندالف از سایه ی پشت ایوان گفت: « ساکت! موجودات پلید به این دره راه پیدا نمی کنند؛ ولی با این حال نباید اسم آن ها را برد. فرمانروای حلقه فرود و نیست، بلکه ارباب برج تاریک موردور است که قدرتش دوباره دارد در جهان گسترش پیدا می کند! ما توی دژ نشسته ایم. بیرون دارد به تدریج تاریک می شود.

پی پین گفت: « گندالف داشت چیزهای خوشایندی مثل همین ها را برایمان تعریف می کرد. فکر می کند که لازم است کمی افسارم را بکشد. ولی ظاهرا اینجا احساس غم و اندوه کردن غیر ممکن است. اگر ترانه ی مناسب احوالی بلد بودم، دلم می خواست شروع می کردم به خواندن ترانه ». فرود و خندید: « خود من هم دوست دارم ترانه بخوانم، هرچند فعلا بیشتر دوست دارم بخورم و بنوشم »!

پی پین گفت: « معلوم است که قرار است خیلی زود معالجه بشوی. زرنگی همیشگی ات را در رسیدن به موقع سر شام نشان دادی ». مری گفت: « البته بیشتر از شام! بگو ضیافت! به محض اینکه گندالف خبر داد که حالت خوب شده، تدارکات شروع شد. » هنوز صحبتش تمام نشده بود که صدای ناقوس های زیادی آنان را به تالار فرا خواند.

تالار خانه ی الرونند پر بود از مردم: اغلب آنان الف بودند، با این حال چند تایی میهمان هم از نژاد های دیگر در بینشان یافت می شد.

الروند همان طور که رسمش بود بر روی یک صندلی بزرگ در انتهای میزی که در شاه نشین قرار داشت، نشسته بود: در کنار او در یک طرفش گلور فیندل نشسته بود و در طرف دیگرش گندالف. فرود و با شگفتی به آنان می نگریست. زیرا پیش از آن هیچ گاه الروند را ندیده بود، الروندی که این همه داستان درباره ی او گفته می شد. وقتی گلورفیندل و حتی گندالف که فرود و فکر می کرد آنان را خوب می شناسد در چپ و راست او نشستند، همچون نجیب زادگان عالی رتبه و صاحب قدرت می نمودند.

قد و قامت گندالف از آن دو تن دیگر کوتاه تر بود؛ اما موی بلند سفید و ریش با وقار نقره ای رنگ و شانه های پهنش، به او جلوه ی پادشاه خردمند افسانه های باستانی را می داد. در چهره سالخورده اش، زیر ابروان برف گرفته ی پر پشت، چشمان سیاه او به زغالی می مانست که هر لحظه ممکن است مشتعل شود.

گلور فیندل بلند و راست قامت بود؛ موهایش از طلای درخشان، چهره اش زیبا و جوان و بی باک و پر از نشاط بود؛ چشمانش درخشان و پر شور و صدایش همچون موسیقی بود: برجبینش حکمت نشسته بود و در دستانش قدرت.

بر چهره ی الروند نشانی از سن و سال دیده نمی شد. نه پیر و نه جوان. اما بر آن، خاطره ی چیزهای بسیار اعم از چیزهای مسرت بخش و چیزهای اندوه بار نگاشته شده بود. موهایش به تیره گی سایه های فلق بود و بر روی آن نیم تاجی سیمین دیده می شد؛ چشمانش همچون شامگاهی شفاف خاکستری بود و در آنها نوری همچون نور ستارگان به چشم می خورد. مثل پادشاهی که زمستان های بسیار بر سرش تاج گذاشته باشد، محترم می نمود. و باز همانند سلحشوری جنگ آزموده، تندرست و پرتوان بود. او فرمانروای ریوندل بود و در نزد اِلف ها و نیز آدمیان بزرگ شمرده می شد.

در میانه ی میز در مقابل پارچه های آویخته از دیوار، زیر نوعی سایبان، یک صندلی قرار داشت

و روی آن بانویی نشسته بود که چشم از دیدنش سیر نمی شد و از لحاظ قیافه به شکلی زنانه چنان به الیونند شبیه بود که فرودو حدس زد باید یکی از خویشاوندان نزدیک او باشد. جوان بود و جوان نبود. برگیسوان سیاهش اثری از برف به چشم نمی خورد؛ بازوان سفید و چهره ی شفافش بی نقص و لطیف بود و نور ستارگان در چشمان روشنش دیده می شد، چشمانی که همچون شبی بی ابر خاکستری بودند: حالتی شهبانو وار داشت و اندیشه و دانش در نگاهش هویدا بود، دانشی که گذشت سالیان برای آدمی به ارمغان می آورد. از بالای پیشانی، سرش را با کلاهی نقره بافت پوشانده بود که دانه های کوچک جواهر بر آن نشانه بودند و تلالویی سفید داشت؛ اما تن پوش نرم خاکستری رنگش هیچ زیوری نداشت. مگر کمربندی به شکل برگ هایی پرداخته از نقره. چنین شد که چشم فرودو به بانویی افتاد که فانیان اندکی تا کنون او را دیده اند؛ آرون، دختر الیونند که می گفتند بدیل لوتین است که دوباره پا به جهان گذاشته؛ و او را اندومیل صدا می زنند، زیرا ستاره ی شامگاه مردمش بود. زمانی دراز در سرزمین خویشان مادری اش، در لورین در آن سوی کوهستان سکونت داشت، اما اخیرا به خانه پدرش در ریوندل بازگشته بود و اما برادرانش الادان و الیوهیر از زمره ی سلحشوران سرگردان بودند و بیرون از خانه به سر می بردند: در آن دور دست ها همراه تکاوران شمال، اغلب به این سو و آن سو می راندند و هرگز شکنجه های مادرشان را در کنام اورک ها فراموش نمی کردند.

فرودو چنین جذابیتی را پیش از این در میان زندگان نه سراغ داشت و نه تصورش را می کرد؛ و شگفت زده و شرمسار بود از اینکه بر سر میز الیونند و در میان مردمانی چنین والامقام و زیبا نشسته بود. اگرچه صندلی مناسبی داشت و آن را با بالش های کوچک بالا آورده بودند، احساس می کرد خیلی کوچک است و در محیطی نسبتا بیگانه قرار گرفته است؛ اما این احساس به

زودی گذشت. ضیافتی شاد بود و خوراکی ها همانی بود که او در گرسنگی می توانست آرزویش را بکند. طولی نکشید که دوباره به دور و برش نگاه کرد و حتی به طرف کسانی که در کنارش نشسته بودند، چرخید.

ابتدا به دنبال دوستانش گشت. سام خواهش کرده بود که اجازه دهند دریای صندلی اربابش منتظر بایستد، اما گفته بودند که او این بار از زمره میهمانان افتخاری آنان است. فرود او را می دید که در کنار پی پین و مری پشت یکی از میزهای جانبی، نزدیک شاه نشین نشسته است. هیچ نشانه ای از استرایدر نمی دید.

کنار فرود، در سمت راست او یک دورف با ظاهری مهم و با لباس های فاخرنشسته بود. ریش بسیار بلند و شانه خود را سفید بود، تقریباً به سفیدی پارچه ی سفید به رنگ برف جامه اش. کمربندی از نقره بسته بود، و دورگردنش زنجیری از نقره با دانه های الماس دیده می شد. فرود دست از خوردن بازداشت تا به او نگاه کند. دورف به سوی او چرخید و گفت: «خوش آمدید و خوشوقتم از ملاقات شما!» و تقریباً از روی صندلی اش برخاست و تعظیم کرد.

گفت: «گلوین در خدمت شماست.» و باز بیشتر تعظیم کرد.

فرود به طرز مناسبی در جواب گفت: «فرود و

بگینز در خدمت شما و خانواده ی شماست.»

و شگفت زده از جا برخاست و بالش هایش را پخش و پلا کرد. «آیا حدس من درست است که شما همان گلوین، یکی از دوازده تن یاران تورن اوکن شیلد بزرگ هستید؟»

دورف جواب داد: «کاملاً صحیح است.» و بالش ها را جمع کرد و مودبانه به فرود کمک کرد تا روی صندلی اش بنشینند. ادامه داد: «و پرسش نمی کنم چون قبلاً به من گفته اند که شما خویشاوند و وارث اختیاری دوستان بیل بوی معروف هستید.

اجازه بدهید بهبود شما را تبریک بگویم.»

فرود گفت: «خیلی خیلی متشکرم.»

گلوین گفت: « می شنوم که ماجراهای عجیبی داشته اید. برایم عجیب است که چه چیز شما چهار هابیت را وا داشته که دست به چنین سفر طولانی بزنید. چیزی مثل این از زمانی که بیل بو همراه ما آمد پیش نیامده بود. ولی شاید بهتر باشد که زیاد پس و جو نکنم، چون الروند و گندالف خیلی زیاد مایل به نظر نمی رسند که راجع به این موضوع صحبت شود؟ »

فرودو مودبانه گفت: « فکر می کنم بهتر است در مورد آن صحبت نکنیم، البته فعلا. » حدس زد که حتی در خانه ی الروند موضوع حلقه چیزی نیست که همینطور بر سر زبان ها باشد؛ و در هر حال دوست داشت که مشکلاتش را مدت زمانی به دست فراموشی بسپارد. افزود: « ولی من هم کنجکاو هستم بدانم که چه امر مهمی یک دورف را از جای دوری مثل تنها کوه به اینجا کشانده ».

گلوین به او نگاه کرد: « اگر نشنیده اید، بهتر است در مورد این هم صحبت نکنیم. فکر می کنم طولی نمی کشد که ارباب الروند همه ی ما را فرا می خوانند، آن وقت همه ی ما چیزهای زیادی می شنویم. اما چیزهای دیگری هست که می توان درباره اش صحبت کرد ».

در سرتاسر طول شام با هم به گفتگو پرداختند، اما فرودو بیشتر از آنکه صحبت کند، گوش کرد: چون اخبار شایر، سوای حلقه، به نظر اندک و دور و بی اهمیت می نمود، در حالی که گلوین چیزهای زیادی برای گفتن درباره ی وقایع نواحی شمالی سرزمین وحشی داشت. فرودو با خبر شد که گریم بورن پیر، پسر بورن، فرمانروای گروهی از آدمیان قوی بنیه است و در سرزمین آنان، میان کوهستان و سیاه بیشه هیچ اورک یا گرگی جرات قدم گذاشتن ندارد.

گلوین گفت: « در واقع اگر به خاطر بورنینگ ها نبود گذر از دیل به ریوندل مدت ها پیش غیر ممکن شده بود. آنها مردان متهوری هستند و گذرگاه فوقانی و گدار کاروک را باز نگه می دارند. » سرش را تکان داد و افزود: « و درست مثل بورن پیر زیاد شیفته ی دورف ها نیستند.

با این حال قابل اعتماد هستند و این خودش در این روزگار مسئله ی مهمی است. هیچ کجا آدم ها مثل آدم های دیل با ما روابط دوستانه ندارند. باردینگ ها مردمان خوبی اند. نوه ی بارد کماندار بر آن ها حکمرانی می کند: براند پسر باین پسر بارد. پادشاه قدرتمندی است و قلمرو او تا آن دورها در جنوب و شرق ازگاروت امتداد دارد.»

فرودو پرسید: «از مردم خودت چه خبر؟»
گلوین گفت: «چیزهای گفتنی زیاد است، هم خوب و هم بد. اما بیشتر خوب. تا اینجا بخت با ما یار بوده، هرچند که نمی توانیم از سیاهی این روزگار فرار کنیم. اگر واقعا دوست داری بشنوی، خوشحال می شوم که خبر ها را برای تعریف کنم، اما هروقت خسته شدی، بگو بس کنم. می گویند زبان دورف ها وقتی از کار خودشان تعریف می کنند، خستگی نمی شناسند.»

و با گفتن این، گلوین نقل مفصل وقایع پادشاهی دورف ها را شروع کرد. لذت می برد از این که شنوده ای چنین مودب پیدا کرده بود: چون فرودو نه نشانه ای از خستگی نشان داد و نه کوشید که موضوع صحبت را عوض کند، هر چند به راستی در میان نام های عجیب مردم و جای هایی که قبلا هرگز درباره ی آن ها چیزی نشنیده بود، گم شد. شنیدن این موضوع برایش جذاب بود که داین هنوز در زیر کوه پادشاه است و اکنون فردی پیر (دویست و پنجاه سال از عمرش گذشته بود) و محترم و به طرزی افسانه ای ثروتمند است. از ده نفر یاران او که از جنگ پنج سپاه جان سالم به در برده بودند، هنوز هفت نفر همراهش بودند: دوالین، گلوین، دوری، توری، بیفور، بوفور و بومبور. بومبور اکنون آن قدر چاق شده بود که نمی توانست از روی تخت بلند شود و خود را به صندلی اش در پشت میز برساند و لازم بود شش دورف جوان او را از جا بلند کنند.
فرودو پرسید: «چه بر سر بالین و اوری و اوین آمد؟»

سایه ی اندوهی بر چهره ی گلوین افتاد. پاسخ داد: « از آنها خبر نداریم، بیشتر به خاطر ماجرای که از بالین تعریف می کنند آمده ام تا با کسانی که در ریوندل ساکن اند مشورت بکنم. ولی اجازه بده امشب از چیزهای شادتری صحبت بکنیم!»

گلوین شروع کرد به صحبت کردن درباره ی کارهای مردمش و برای فرود و از کار و کوشش فراوان در دیل و زیر کوه گفت. « ما کارمان را خوب انجا داده ایم، اما در فلزکاری به پای پدرانمان نرسیم که اسرار کارشان به مقدار زیادی از دست رفته است. ما زره های خوب و شمشیر های تیز می سازیم اما زره یاتیغ هایی که بتوانند با آنهایی که پیش از آمدن اژدها ساخته می شد، رقابت کنند. فقط در کندن معدن و ساختن بنا نسبت به زمان قدیم پیشرفت کرده ایم. باید آب راه های دیل را ببینی، و کوه ها را و استخر آب را! باید جاده های سنگ فرش رنگارنگ را ببینی! تالارها و خیابان های غار مانند زیرزمین با تاق هایی که مثل درخت حجاری شده است، و مهتابی ها و برج های روی دامنه ی کوه! آن وقت می بینی که وقتمان را به بطالت نگذرانده ایم.»

فرود دوگفت: « اگر بتوانم، می آیم و می بینم. بیل بود چقدر تعجب می کرد اگر می آمد این همه تغییرات را پس از ویرانی اسماک می دید!»

گلوین به فرود و نگاه کرد و لبخند زد. پرسید: « خیلی بیل بو را دوست داشتی، این طور نیست؟»

فرود و جواب داد: « ترجیح می دادم او را ببینم تا کاخ ها و برج های دنیا را.»

سراجم ضیافت به پایان رسید. الوند و آرون برخاستند و به سوی تالار رفتند و همراهان با نظمی شایسته به دنبال آنان روان شدند. درها باز شد. و از راهروی پهن و از میان درهای دیگر گذشتند و به تالاری دیگر رسیدند. داخل آن هیچ میزی نبود، اما آتشی درخشان در بخاری

دیواری بزرگی که میان دو ستون حجاری شده قرار داشت، روشن بود.

فرودو دریافت که در کنار گندالف راه می رود. ساحر گفت: «اینجا تالار آتش است. در اینجا ترانه ها و قصه های زیادی خواهی شنید- به شرط اینکه بتوانی بیدار بمانی. ولی جز روزهای مراسم، اغلب خالی و ساکت است و مردمی که می خواهند در آرامش فکر کنند به اینجا می آیند. در طول سال همیشه آتش روشن است، و از دیگر روشنایی ها کمتر خبری هست.»

به محض آن که الرونند وارد شد و به سوی جایگاهی رفت که برای او مهیا شده بود، نوازنده های الفی شروع به نواختن آهنگی دلنشین کردند. تالار اندک اندک پر شد و فرودو با لذت به چهره های زیبا که در کنار هم گرد آمده بودند، نگاه کرد؛ نور طلایی آتش روی چهره ی آنها می رقصید و لابلای موهایشان می درخشید. ناگهان نه چندان دور از انتهای دیگر بخاری، متوجه هیئتی تاریک و کوچک شد که روی چهارپایه ای پشت به ستون و تکیه داده به آن نشسته بود. در کنار او روی زمین فنجانی برای نوشیدن و مقداری نان دیده می شد. فرودو فکر کرد که نکند او بیمار بوده (اگر مردم ریوندل بیمار می شدند) و نتوانسته است در جشن حاضر شود. سرش گویا در خواب روی سینه اش افتاده و گوشه ای از بالاپوش تیره خود را بر روی صورتش کشیده بود.

الرونند پیش رفت و کنار هیئت کوچک استاد. گفت: «بیدار شو، ارباب کوچک! و لبخندی زد. سپس رو به فرودو کرد و با دست او را فرا خواند. گفت: «سراجم ساعتی که آرزویش را داشتی فرا رسیده است، فرودو. این هم دوستی که این همه دلت برایش تنگ شده بود.»

هیئت تاریک سرش را بلند کرد و بالاپوش را از چهره اش برگرفت. فرودو ناگهان او را شناخت و فریاد زد: «بیل بو!» و پیش جست.

بیل بو گفت: «سلام پسر، فرودو! پس بالاخره

خودت را رساندی اینجا. امیدوار بودم که از پس این کار بر بیایی. خوب، خوب! شنیدم که این همه ضیافت به افتخار تو بر پا شده. امیدوارم به تو خوش گذشته باشد؟»

فرود و فریاد زد: «پس چرا تو آنجا نبودی؟ چرا نگذاشتند قبل از این ببینمت؟» «چون تو خواب بودی. من حسابی تو را دیدم. هر روز با سام کنارت می نشستیم. اما اگر ضیافت را می گویی، من دیگر زیاد به این جور جاها نمی روم. کارهای دیگری داشتم که انجام بدهم.»

«چه کار می کردی؟»

«همین نشستن و فکر کردن. این روزها کار و بارم همین است و اینجا قاعدتا بهترین جا برای این کار است. واقعا که، بیدار شو!» گفت و چشمی به الرون زد. برقی روشن در چشمانش بود و فرود و هیچ اثری از خواب در آنها ندید. «بیدار شو! خواب نبودم ارباب الرون. راستش را بخواهید خیلی زود ضیافتان تمام شد، و آرامش ام را به هم زدید- درست وسط ترانه ای که داشتم می ساختم. با یکی دو بیت مشکل داشتم و درباره ی آنها فکر می کردم؛ ولی فکری کنم دیگر بتوانم درستشان کنم. حالا آن قدر اینجا ترانه بخوانند که فکرش پاک از ذهنم بیرون برود. باید دوست ام دونالد را پیدا کنم که کمک بکند. او کجاست؟»

الرون خندید، گفت: «پیدایش می شود. بعد شما دو تا می روید گوشه ای و کارتان را تمام می کنید و ما قبل از آنکه جشنمان را تمام کنیم، آن را می شنویم و قضاوت خودمان را درباره اش می گوییم.» پیک ها به دنبال پیدا کردن دوست بیل بو رفتند، هرچند که هیچکس نمی دانست او کجاست و چرا در ضیافت حاضر نبوده است.

در این ضمن فرود و بیل بو پهلوی هم نشستند و سام به سرعت آمد و خودش را در کنار آنان جا کرد. و آن دو بی اعتنا به شور و شادی و موسیقی دور و برشان در تالار آهسته با هم به گفتگو پرداختند. بیل بو چیز زیادی برای گفتن

از خودش نداشت. وقتی هابیتون را ترک گفته بود، مدتی بی هدف در طول جاده و یا سرزمین های هر دو سوی آن پرتو زده بود: اما به نحوی همیشه به سوی ریوندل کشانده می شد. گفت: «بدون آن که ماجرای زیادی برایم پیش بیاید به اینجا رسیدم و بعد از استراحت، با دورف ها به دیل رفتم: یعنی آخرین سفرم. دیگر سفر نمی کنم. بالین خودمان از آنجا رفته بود. بعد برگشتم اینجا و هم اینجا ماندم. کارهایی کرده ام. کمی دیگر از کتابم را نوشته ام. و البته چند تایی هم ترانه ساخته ام. گاه و بیگاه آنها را می خوانند. به گمانم فقط برای این که خوشحالم کنند: راستش زیاد مناسب حال ریوندل نیستند. و گوش می کنم و به فکر فرو می روم. اینجا به نظر نمی رسد که زمان در حال گذشتن باشد؛ همین طور متوقف است. روی هم رفته جای قابل توجهی است.

«همه جور اخباری را می شنوم، از آن طرف کوهستان و از جنوب، اما به ندرت خبری از شایر می شنوم. البته خبرهای مربوط به حلقه را شنیدم. گندالف بارها به اینجا آمده. البته او چیز زیادی در مورد آن به من نگفته، در این سال های آخر مرموزتر از همیشه شده. بیشتر دوندان خبرها را به من رسانده. تصورم را بکن که حلقه ی من این همه دردسر درست کرده! جای تاسف است که گندالف زودتر متوجه این موضوع نشد. می توانستم سال ها پیش خودم بدون دردسر زیاد آن را بیاورم اینجا. چند بار به این فکر افتادم که به خاطر آن برگردم به هابیتون؛ اما دارم پیر می شوم و آنها نمی گذارند: منظورم گندالف و الرونند است. ظاهرا فکر می کردند که دشمن زمین و آسمان را به دنبال من می گردد و اگر توی بیابان در حال رفتن به چنگم بیاورد، قیمه قیمه ام می کند.

«گندالف گفت: بیل بو، حلقه تحویل نفر بعدی شده است. اگر سعی بکنی که دوباره در کار آن دخالت بکنی، نه برای تو خوب است و نه برای دیگران.

از همان حرف های عجیب گندالفی. ولی گفت که خودش مواظب تو است. پس گفتم بگذار همین طور باشد. خیلی خوشحالم از اینکه صحیح و سالم می بینمت.» مکثی کرد و با تردید نگاهی به فرود و انداخت.

نجواکنان پرسید: «آن را با خودت آورده ای اینجا؟ نمی توانم جلوی کنجکاوی خودم را بگیرم، می دانی، بعد از این چیزهایی که شنیده ام، خیلی دوست دارم که دوباره فقط یک نگاه کوچک به آن بیاندازم.» فرود و گفت: «بله آن را آورده ام.» و احساس اکراه عجیبی به او دست داد. شکل و شمایل اش همان است که همیشه بوده.»

بیل بو گفت: «خوب، می خواهم فقط یک لحظه آن را ببینم.»

فرود و وقتی داشت لباس می پوشید، دریافت که وقتی خوابیده بود، حلقه را با زنجیر جدیدی که سبک تر اما مقاوم تر است از گردنش آویزان کرده اند. آهسته آنرا بیرون آورد. بیل بو دستش را دراز کرد، اما فرود و به سرعت حلقه را پس کشید. اندوهگین و شگفت زده دریافت که دیگر به بیل بو نگاه نمی کند؛ چنین می نمود که سایه ای بینشان افتاده و متوجه شد که از خلال آن موجودی چروکیده را با چهره ای آزمون و دستان استخوانی حریص می بیند. دلش می خواست او را بزند.

صدای موسیقی و آواز انگار رو به کاهش گذاشت و سکوتی برقرار شد. بیل بو به سرعت نگاهی به چهره ی فرود و انداخت و دستش را بر روی چشمانش کشید. گفت: «حالا می فهمم، آن را بگذار کنار! متأسفم که این بار بر دوش تو افتاد: از همه چیز متأسفم، آیا ماجرا هیچ وقت به آخر نمی رسد؟ فکر می کنم نه. همیشه یک نفر دیگر باید داستان را ادامه بدهد. خوب، کاریش نمی شود کرد. نمی دانم کار درستی است که نوشتن کتاب را تمام کنم؟ اما حالا لازم نیست نگران آن باشیم - چند تا از خبرهای واقعی را برایم تعریف کن! از

شایربرایم بگو!»!

فرودو حلقه را پنهان کرد وسایه گذشت. و رد
بسیار کوچکی در خاطره باقی گذاشت. روشنایی و
موسیقی ریوندل دوباره دور و اطرافش را گرفت.
بیل بو با شادی لبخند می زد و می خندید. هر
موضوع کوچکی که فرودو از شایر می توانست
بگوید- که سام نیز هر از گاهی به کمک اش می
آمد و آن را اصلاح می کرد-علاقه ی او را به شدت
بر می انگیخت. از افتادن بی اهمیت ترین درخت
ها تا شیطنت کوچک ترین کودکان. چنان غرق
وقایع چهار فاردینگ بودند که متوجه رسیدن
مردی ملبس به لباس سبز تیره نشدند. چند دقیقه
ای ایستاد وبا لبخند به آنان نگریست.
ناگهان بیل بو بالا را نگاه کرد و فریاد زد:»
آه، دونالدان بالاخره آمدی!»!
فرودو فریاد زد: « استرایدر! ظاهرا اسم های
زیادی داری.»

بیل بو گفت:» خوب، استرایدر اسمی است که به هر
حال من تا به حال نشنیده بودم. چرا با این
اسم صدایش می کنید؟»
استرایدر با خنده گفت: « در بری به این اسم
صدایم می زنند و با این اسم هم به او معرفی
شدم.»

فرودو پرسید: « شما چرا دونالدان صدایش می
زنید؟»
بیل بو گفت: « اغلب او را اینجا دونالدان صدا
می زنند. ولی فکر می کنم آن قدر زبان الفی
بلد هستی که بدانی دون- آدان یعنی چه: مرد
غربی، نومه ی نوری. اما الان زمان درس دادن
نیست!» رو به استرایدر کرد و گفت: « کجا بودی
دوست من؟ چرا در ضیافت نبودی؟ بانو آرون آنجا
بود.»

استرایدر جدی به بیل بو نگاه کرد. گفت: « بله
می دانم، اما اغلب مجبورم شادی و خوشی را کنار
بگذارم. الادان و الروهیر غیر منتظره از
بیابان برگشته اند و خبرهایی داشتند که دوست
داشتم بلافاصله بشنوم.»

بیل بو گفت: « بسیار خوب دوست عزیزم، حالا که خبرها را شنیدی نمی‌توانی یک لحظه از وقتت را به من بدهی؟ به خاطر یک کار ضروری به کمکت احتیاج دارم. الروند می‌گوید که این ترانه ی من باید قبل از پایان شب، تمام بشود، و من گیر کرده ام. بیا برویم گوشه ای و قالش را بکنیم!»

استرایدر لبخند زد و گفت: « پس بیا! بگذار آن را بشنویم!»

فرود و زمانی به حال خود رها شد، چرا که سام خوابش برده بود. تنها بود و کمی احساس دلتنگی می‌کرد، هرچند که مردم ریوندل دور و برش جمع شده بودند. اما کسانی که نزدیک او قرار داشتند، ساکت بودند، و دل به موسیقی‌صداها و آلات داده بودند و به هیچ چیز دیگر اعتنا نمی‌کردند. فرود و شروع کرد به گوش دادن.

نخست زیبایی ملودی‌ها و کلمات درهم بافته ی زبان الفی- هرچند آنها را کم می‌فهمید- به محض آن که دل به آنها سپرد، جادویش کرد. چنین به نظر می‌رسید که انگار کلمات شکل گرفت. منظره ی سرزمین‌های دور دست و چیزهای روشن که هرگز تصورش را نکرده بود، در برابر چشمانش گشوده شد؛ و تالار روشن از نور آتش به شکل مه ای زرین بر فراز دریا‌هایی از کف درآمد که بر فراز حاشیه ی جهان آه می‌کشید. سپس این شور و جذبه رویایی تر و رویایی تر شد، تا این‌که احساس کرد سیل رودخانه ی بی‌پایانی از طلا و نقره که نقش و نگارش بی‌شمارتر از آن است که به شمار آید، از روی او می‌گذرد؛ سیل به جزئی از هوای مرتعش دور و اطراف او تبدیل شد و او را خیس کرد و خود غرق نمود. به سرعت در زیر وزن درخشان آن فرو رفت و در قلمرو ژرف خواب غرق کرد.

زمانی دراز در رویای موسیقی که به رودخانه ای جاری و ناگهان به یک‌صدا تبدیل شده بود، سرگردان ماند. به نظر شبیه صدای بیل بو می‌رسید که در حال خواندن بندهای شعر بود. صدا ابتدا مبهم بود و آنگاه کلمات به وضوح جاری

شدند .

آرنديل دريانورد

به هنگام انتظار در آرونين

از چوب درختان جنگلي نيمبرتيل

قايقى ساخت تا با آن سفر کند؛

بادبان هايش از پارچه ي نقره بافت بود

دماغه ي قايق اش به شكل قوئى بود

و پرچم هاى قايق اش درخشان بودند

با زره تمام قد پادشاهان باستان،

مليس به زرهى از حلقه هاى زنجير شكل؛

و بر روى سپر درخشانش خطوط رونى نقش بسته بود

که او را از هرگونه زخم و گزندى در امان

بدارد؛

کمانش!

فصل 2

شورای الوند

روز بعد فرود و صبح زود از خواب برخاست و احساس نشاط و سلامتی کرد. در طول مهتابی های مشرف به برواینن خروشان به راه افتاد و طلوع خورشید رنگ پریده و سرد را بر فراز کوه های دوردست و تابش مایل آن را از میان مه رقیق نقره ای رنگ به پایین ،نگریست؛شبم روی برگهای زرد می درخشید و تورهای تنیده ی کار تنک ها روی هر بوته ای برق میزد.سام ساکت در کنار او گام برمیداشت ،و هوا را فرو میبرد و گاه به گاه با چشمان شگفت زده اش به ارتفاعات بزرگ در مشرق نگاه میکرد .برف بر روی قله های آنها سفید بود .

روی یک نیمکت که از سنگ کنده شده بود،کنار پیچ خیابان به گندالف و بیل بوبرخوردند که سخت مشغول گفتگو بودند.بیل بو گفت:«سلام،صبح بخیر!برای شورای بزرگ امادهاید؟»فردو جواب داد:«برای همه چیز اماده ام.ولی بیشتر از همه چیز دوست دارم پیاده راه بیافتم و دره را سیاحت بکنم.دوست دارم به ان بیشه ی کاج به ان بالا برسم .»و به ان طرف بالای دره ی ریوندل در شمال اشاره کرد .

گندالف گفت:«بعدا شاید فرصت این کار را پیدا

کنی ، ولی از الان نمی‌شود برنامه اش را ریخت . امروز باید خیلی چیز ها را بشنویم و درباره اش تصمیم بگیریم .»

ناگهان همچنان که مشغول صحبت بودند ، صدای تک ناقوس شفافی برخاست . گندالف فریاد زد : « این ناقوس اعلام شورای الوند است . راه بیافتید ! هم تو و هم بیل بو احضار شده اید .»

فرود و بیل بو سریع به دنبال ساحر از جاده ی پر پیچ و خم به به طرف خانه بازگشتند ؛ پشت سرشان سام که دعوت نشده بود و در حال حاضر او را فراموش کرده بودند ، دوان دوان می آمد .

گندالف آنها را به طرف درگاهی ، جایی که فرود و شب پیش دوستانش را در آنجا یافته بود ، هدایت کرد . روشنایی شفاف صبح پاییزی اکنون در دره می درخشید . صدای خروج آب از بستر کف الود رودخانه بالا می آمد . پرندگان میخواندند و نوعی آرامش سلامتی بخش بر روی زمین ارمیده بود .

در نظر فرود و فرار خطرناکش و شایعات تاریکی گسترش یابنده در جهان بیرون ، از هم اکنون همچون خاطره ی خوابی اشفته مینمود ؛ اما چهره هایی که به محض ورود به استقبالشان آمدند ، در هم کشیده شده بود .

الوند آنجا بود و تعدادی دیگر ساکت گرداگرد او نشسته بودند . گلورفیندل و گلوین را دید ؛ و در گوشه ای استرایدر دوباره ملبس به جامه های پیشین فرسوده از سفرش ، تنها نشسته بود . الوند فرود و را فرا خواند تا در کنارش بنشیند و او را به حاضران معرفی کرد :

«ایشان دوست هابیت من ، فرود و پسر دروگو هستند ، تعداد اندکی را میتوان سراغ گرفت که تا کنون با خطراتی چنین عظیم دست و پنجه نرم کرده و یا به ماموریتی چنین خطیر عازم شده باشند .»

سپس به افرادی که فرود و قبلا ملاقاتشان نکرده بود ، اشاره کرد و یک یک آنها را اسم برد . دورف جوانی در کنار گلوین بود : پسر اوگیملی ! در کنار گلورفیندل مشاوران دیگر خانه ی الوند

دیده می شدند که ارستور ریاستشان را بر عهده داشت؛ و در کنار او گالدور دیده می شد که الفی بود از لنگرگاه های خاکستری و از جانب گبر دان کشتی ساز به ماموریت انجا آمده بود. همچنین الف بیگانه ای نیز در انجا بود که جامه ای سبز و قهوه ای بر تن داشت و نامش، لگولاس، و پیک پدرش تراندویل پادشاه الف های سیاه بیشه ی شمالی بود. و کمی جدا از دیگران مرد بلند قامتی با چهره ای زیبا و نجیب با موهای تیره و چشمانی خاکستری و نگاهی مغرور و خشن دیده میشد. بالا پوش و چکمه اش مناسب سفرهای سواره بود؛ و اگر چه جامه هایش گرانبها و بالا پوش اش خربافت بود، لکه هایی که نشانه ای از سفری طولانی بود بر آن دیده می شد. طوفی سیمین بر گردن داشت که تک سنگ سفیدی در میان آن نشانده بودند. طره ی موهایش از سر شانه ها کوتاه شده بود. از کمر بندی که حمایل کرده بود. شاخی با سر نقره ای اویزان بود که اکنون بر روی زانوانش قرار داشت. با تعجب ناگهان به فرود و و بیل بو چشم دوخت.

الروند رو به گندالف کرد و گفت: «ایشان بورومبر هستند از ادم های جنوب. صبح علی الطلوع رسید و مشورت خواست. دستور دادم که اینجا حاضر شود، چون پاسخ سوال هایش را اینجا خواهد گرفت.» لازم نیست همه ان چیزهایی که در شورا مورد صحبت و مباحثه قرار گرفت، در اینجا گفته شود. بیشتر، از وقایع جهان بیرون و به خصوص جنوب و سرزمین های گسترده ی شرق کوهستان صحبت شد. در مورد این چیزها فرود و قبل اشایعات بسیاری شنیده بود. اما داستان گلوین برایش تازگی داشت و وقتی دورف سخن خود را آغاز کرد با دقت تمام گوش داد ظاهرا با وجود شکوه و پیشرفت صنایع دستی، دل دورف های تنها کوه آرام بود. گلوین گفت: «قضیه مربوط به سال ها پیش می شود که سایه ای از تشویش بر سر مردمان ما افتاد. وقتی از راه رسید، نخست متوجه ان نشدیم. در نهان نجواهایی در گرفت: می گفتند که ما در جایی تنگ و باریک محاصره شده ایم و ثروت عظیم و

شکوه، در جهان پهناور یافت می شود. بعضی ها از موريا سخن می گفتند: شاهکارهای پدرانمان که به زبان خودمان خزد- دوم خوانده می شود؛ و می گفتند که اکنون که سرانجام ان قدر قدرت و نفرات داریم که برگردیم».

گلوين اهی کشید. «موريا! موريا! شگفتی دنیای شمالی! انجا را عمیق کند و کاو کردیم و هراسی ناگفتنی به بار آوردیم. کوهستان پهناور انجا پس از فرار فرزندان دورین اکنون مدت هاست که خالی افتاده است. اما اکنون با اشتیاق از ان سخن می گفتیم و با بیم؛ چون هیچ دورفی تا به حال در طول زندگی شاهان بسیار به خود جرات نداده بود که از دروازه های خزد- دوم بگذرد، مگر ترور که او هم هلاک شد، سرانجام بالین به نجواها گوش داد و تصمیم گرفت برود؛ و اگر چه داین باطیب خاطر اجازه ی عزیمت نداده، او، اوری و اوین وخیلی از مردمان ما را برداشت و به طرف جنوب به راه افتادند.

«حالا نزدیک سی سال از این ماجرا می گذرد، زمانی از ان خبر داشتیم و اوضاع خوب به نظر می رسید؛ پیام می رسید که موريا فتح و کارهای بزرگ در انجا آغاز شده است. بعد سکوت برقرار شد و از ان زمان هیچ پیغامی از جانب مویا نرسید.

«سپس یک سال پیش پیکي به نزد داین امد، اما نه از مویا - از موردور: سواری در شب، که داین را به دروازه فرا خواند. می گفت که فرمانروا سائورون بزرگ خواهان دوستی است، و در عوض این دوستی چنان که از دیرباز رسم اوست، حلقه هایی به عنوان هدیه تقدیم می کند و سوالاتی درباره ی هابیت ها داشت، این که آنان از کدام قوم اند. می گفت: «زیرا سائورون می داند که یکی از اینان را شما زمانی می شناخته اید».

«با این حرف ما بسیار نگران شدیم و هیچ پاسخی ندادیم. صدای مرگبارش را پایین آورد و تا انجا که می توانست ان را دلنشین کرد. گفت «سائورون به عنوان نشانه کوچکی از دوستیتان می خواهد

که این دزد را پیدا کنید- حرف او اینطور بود- و از او به جیر یا اختیار حلقه ای کوچک ، کمترین حلقه ها را بگیرید که زمانی ان را دزدیده است. البته سائورون به این امر جزئی کمترین اهمیت را نمی دهد، بلکه فقط نشانه ی حسن نیت شماست. ان را پیدا کنید و سه حلقه ای که پادشاهان دورف از روزگاران قدیم صاحب ان بودند به شما بازگردانده خواهد شد و قلمرو موریای برای همیشه به شما تعلق خواهد گرفت. خبر دزد را بیابید، این که ایا زنده است و کجا زندگی می کند و شما پاداش بزرگی را خواهید گرفت و دوستی پایدار فرمانروا را. اگر سرپیچی کنید، اوضاع به همین خوبی نخواهد بود . ایا سر پیچی می کنید؟

«وبا این حرف نفس او مثل صدای صفیر مار به گوش رسید و هر کس که در ان دور و اطراف ایستاده بود به لرزه افتاد، ولی داین گفت:»نه می گویم اری، نه می گویم نه. باید این پیغام را بررسی کنم و بنگرم که معنی ان زیرپوشش زیبایش چیست.»

«گفت: خوب بنگر، اما زیاد طولش مده.»
«داین جواب داد:»زمان فکر کردن متعلق به خود من است.»

«سوار گفت:»پس فعلا می روم.»وبه داخل تاریکی راند.

«دل های ریش سفیدان ما از ان شب به بعد افسرده شده . لازم نبود صدای مرگبار پیک به ما بگوید که حرف هایش چیزی جز نیرنگ و تهدید نیست؛ چون می دانیم قدرتی که دوباره وارد موردور شده ،تغییری نکرده و از دیر باز چیزی جز خیانت از او ندیده ایم. پیک دوباره آمده و بدون گرفتن جواب برگشته. گفته است که به زودی پیش از پایان سال برای سومین و آخرین بار خواهد آمد.

«واین طور شد که سرانجام داین مرا فرستاد تا به بیل بو هشدار بدهم که دشمن در جستجوی اوست، و از او بپرسم که چرا این حلقه را، این

حلقه ی بی ارزش را می خواهد . و همین طور آمده
ام که از الوند تنها کنم که مشورت خویش را از
ما دریغ نکند. چون تاریکی گسترش پیدا می کند و
نزدیکتر می شود، فهمیدیم که پیک ها به سراغ
براند شاه در دیل هم رفته اند و او هم نگران
است، می ترسیم او هم تسلیم شود. از هم اکنون در
مرزهای شرقی او تدارک جنگ را می بیند. اگر
جواب ندهیم می ترسیم دشمن ادم های تحت فرمانش
را به حمله به براند شاه و همین طور داین وادار
کند.»

الوند گفت: «کار خوبی کرده اید که آمده اید
. امروز همه ی چیزهای لازم را برای فهمیدن مقصود
دشمن خواهید شنید. هیچ چیز از دستتان بر نمی آید
جز مقاومت، با امید یا نبود آن. اما در این
ایستادگی تنها نخواهید بود. خواهید فهمید که
مشکل شما بخشی از مشکل همه ی جهان غربی
است؛ حلقه! باید با این حلقه، بی ارزش ترین
حلقه ها، بی اهمیت ترین چیز برای سائورون چه
بکنیم؟ این تقدیری است که باید به آن تن بدهیم

» مقصود از فرا خواندن شما به این جا همین بوده
است. گفتم فرا خواندن، هر چند من شما بیگانگان
را از سرزمین های دوردست به اینجا نخوانده ام.
شما درست به موقع انگار از سر تصادف برای
ملاقات به اینجا آمده اید. اما این طور نیست.
باور کنید که بیشتر چنین مقدر شده است که
ما، کسانی که اینجا نشسته ایم و نه کسان
دیگر. باید راه حلی برای مخاطرات جهان بیابیم .
«پس اکنون باید از اموری که تا به امروز به
جز تعدادی اندک از همه پنهان بوده . اشکارا سخن
گفت. نخست برای آن که همه شما فهمی از خطر داشته
باشید، بایست داستان حلقه را از ابتدا تا حال
حاضر تعریف کرد. و من داستان را آغاز می کنم
هر چند که دیگران آن را به پایان خواهند
رساند.»

سپس همگی به صدای شفاف ال روند گوش سپردند که از سائورون و حلقه های قدرت و ساخت انها در زمان قدیم، در دوران دوم جهان سخن گفت، بخشی از داستان او برای برخی از کسانی که انجا حاضر بودند، دانسته بود. اما داستان کامل را هیچ کس نمی دانست و چشمان بسیاری با ترس و شگفتی به او دوخته شده بود و او همچنان داستان فلزکاران الف اره گرون و دوستی آنان را با موریاء، و اشتیاقشان را به دانشی که سائورون بدین وسیله آنان را به دام خویش افکند، تعریف کرد. زیرا دیدن او در ان زمان هنوز نفرت انگیز نبود و آنان از کمک او برخوردار و در صنعت توانمند شدند، در حالی که او به آموختن رازها شان مشغول بود، و آنان را فریب داد و در کوه آتش، حلقه یگانه را به شکلی پنهانی ساخت تا اربابشان شود. اما کلپریمبور از کارهای او آگاه بود و سه حلقه ای را که ساخته بود پنهان کرد؛ و جنگ درگرفت و زمین ها بایر ماند و دروازه ی موریاء بسته شد.

سپس او در سال هایی که از پی آمد به دنبال حلقه بود؛ اما از انجا که داستانش در جای دیگر، به همان شکل که ال روند ان را در کتاب فرهنگ عامه ی خویش آورده است، نقل شده، لزومی به ذکر همه ی ان نیست. زیرا داستان اش طولانی است و پر از وقایع بزرگ و دهشت انگیز است، اما ال روند ان را به شکلی مختصر تعریف کرد و آفتاب در آسمان بالا آمد و صبح داشت می گذشت که دست از نقل وقایع کشید.

ازنومه نور گفت از شکوهش و سقوطش و از بازگشت پادشاهان آدمیان از اعماق دریاها، سوار بر بال های توفان به سرزمین میانه. سپس ال نذیل بلند قامت و پسران مقتدر او ایزیلدور و اناریون به فرمانروایان بزرگی تبدیل شدند؛ و قلمرو شمالی را در ارنور و قلمرو جنوبی را در گوندور مصب رودخانه ی اندوین به وجود آوردند. اما سائورون موردوری بر آنان تاخت و آنان آخرین اتحاد الف ها و آدمیان را به وجود آوردند و لشکریان گیل - گالاد و ال نذیل ارتور

گرد آمدند.

در اینجا الوند مکثی کرد و اهی کشید، گفت: «شکوه پرچم های آنان را به یاد می آورم. این وقایع مرا به یاد شکوه روزگاران پیشین و لشکریان بلریاند می انداخت: این همه امیران بزرگ و فرماندهان که گرد هم آمده بودند، و با این حال از نظر تعداد و زیبایی به پای آن هنگام نمی رسید که تانگورودریم در هم شکست و الف ها تصور کردند که بدی برای همیشه از میان رفته است و چنین نبود.»

فرودو گفت: «به یاد می آورید؟» و با شگفتی متوجه شد که افکارش را به صدای بلند بیان کرده است. و وقتی الندیل رو به او کرد، با لکنت گفت: «ولی من فکر می کردم سقوط گیل – گالاد سال های سال پیش اتفاق افتاد.»

الوند با لحنی جدی پاسخ داد: «به راستی هم همین طور است. اما خاطرات من حتی به روزگاران پیشین نیز می رسد، ارندیل پدر من بود که پیش از سقوط گوندولین در آنجا به دنیا آمد، و مادرم الونینگ دختر دیور. پسر لوتین اهل دوریات بود، من سه دوران را در غرب دنیا دیده ام و شکست های بسیار و پیروزی های بی ثمر بسیار.

«من قاصد گیل – گالاد بودم و همراه لشکریان او می رفتم. من در نبرد داگورلد در برابر دروازه های سیاه موردور، آنجا که تفوق از آن ما بود، حاضر بودم. چون هیچ کس در برابر زوبین گیل – گالاد و شمشیر الندیل، ایگلوس و نارسیل یارای مقاومت نداشت، من آخرین نبرد را در شیب های اورودروین جایی که گیل – گالاد کشته شد، و الندیل از پا افتاد و نارسیل در زیر او شکست، نظاره می کردم؛ اما خود سائورون سقوط کرد و ازیلدور با شمشیر شکسته ی پدرش انگشت او را برید و حلقه را برای خود برداشت.»

در اینجا مرد بیگانه، بورومیر به میان حرف او پرید و فریاد زد: «پس این اتفاقی است که برای حلقه افتاد! اگر هم این داستان را در جنوب تعریف می کردند، مدت هاست که آن را فراموش

کرده اند، چیزهایی درباره ی حلقه ی بزرگ او، که نامش را نمی بریم، شنیده بودم؛ ما فکر می کردیم که وقتی قلمرو اول او ویران شد، این حلقه هم از بین رفت. ازیلدور آن را برداشت! واقعاً خبر مهمی است.»

الروند گفت: ((افسوس! بله ازیلدور آن را برداشت که نباید بر می داشت، باید در آتش اورودروین که در همان نزدیکی ها بود و حلقه را آنجا ساخته بودند، آب می کردند، اما اندک کسانی به کار ازیلدور توجه نشان دادند. پس از آخرین نبرد خونین او تنها جانشین پدرش بود؛ و جانشین گیل-گلاد، گیردان و من بودیم. اما ازیلدور به اندرز ما گوش نکرد. گفت: ((من این را به عنوان دیه مرگ پدر و برادرم بر می دارم)) و بنابراین چه بخواهیم و چه نخواهیم آن را به عنوان جواهری بی بدیل برداشت. اما حلقه به او خیانت کرد و مجب مرگ او گردید؛ از این روست که در شمال به حلقه بلای جان ازیلدور می گویند، و باز مرگ در مقایسه با آنچه ممکن بود گریبانش را بگیرد، بهتر بود. ((این خبرها فقط به شمال رسید و آن هم به گوش تعدادی اندک، تعجب نیست که شما آن را نشنیده باشید. بورومیر، از ویرانه های میدان های گلادن جایی که ازیلدور جان باخت؛ تنها سه مرد پس از سرگردانی های بسیار توانستند از روی کوهستان بگذرند و برگردند. یکی از اینان اوهتار، یکی از سرکردگان ازیلدور بود که تکه های شمشیر الندیل را می برد؛ و او آنها را برای والاندیل وارث ازیلدور آورد که چون کودکی بیش نبود در ریوندل مانده بود. اما

نارسیل شکسته بود و برق آن خاموش شده بود و تیغه آن را هنوز دوباره نساخته اند. ((پیروزی اتحاد آخر را بی ثمر خواندم ؟ به تمامی چنین نبود ؛ و هنوز آخر کار معلوم نیست . سائورون ضعیف شد ، اما نابود نشد ، حلقه اش گم شد ، اما از بین نرفت . برج تاریک در هم شکست ، اما از بن بر نیافتاد ؛ چرا که آنها را با قدرت حلقه ساخته بودند ، و تا وقتی که حلقه باقی است آنها نیز دوام خواهد آورد . الف ها و مردان مقتدر بسیار در جنگ نابود شدند . آناریون کشته شد و ایزیلدور نیز کشته شد ؛ و گیل-گلاد و الندیل دیگر نبودند . هرگز دوباره چنین اتحادی از الف ها و آدمیان را شاهد نخواهیم بود ؛ آدمیان تکثیر شدند و نخست زادگان رو به نقصان گذاشتند و این دو خویشاوند با هم متارکه کردند و از آن روزگار تا کنون نژاد نومه نور رو به انحطاط گذاشته است و دوره سال ای آنان کوتاه شده است .

((در شمال پس از جنگ و کشتار میدان های گلادن ، آدمیان وسترنس نقصان یافتند و شهر آنومیناس کنار دریاچه ایون دیم به ویرانه تبدیل شد ؛ وارثان والاندیل از آنجا کوچیدند و در فورنوست ، روی بلندی های مرتفع شمالی ساکن شدند ، و اکنون آنجا نیز ویرانه ای بیش نیست . آدمیان آنجا را سد مردگان می نامند و از رفت و آمد به آنجا بیمناک اند ، زیرا مردمان آرتور رو به زوال گذاشته اند و دشمنانشان آنها را بلعیده اند و زمان فرمانروایی ایشان به سر آمده و جز پشته هایی خاکستری بر روی تپه های پر علف چیزی از آنان باقی نمانده است))

((در جنوب ، قلمرو گوندور بیشتر دوام آورد و شکوه آن زمانی گسترش یافت و پیش از سقوط به نوعی یاد آور نومه نور بود . برج های بلندی که مردم ساختند و قلعه های مستحکم و لنگرگاه هایی برای کشتی های بسیار ؛ و تاج بالدار پادشاهان آدمیان را با مردمی با زبان های متعدد ، با حرمت نگاه می داشتند . شهر محکم

آنان اوزگیلیات بود ، ارگ ستارگان ، که رودخانه از میان آن میگذشت . و آنان میناس ایتیل ، یا برج ماه خیزان را در مشرق بر روی دامنه کوه سایه بنا کردند ؛ و در مغرب در پای کوه های سفید ، میناس آنور ، یا برج خورشید غروب کننده را بر آوردند . آنجا در دربار پادشاه درختی سفیدرست ، از تخم درختی که ایزیلدور آن را از روی آب های عمیق آورده بود ، و تخم آن درخت پیش تر از ارسیا آمده بود و پیش از آن ، از انتهای غربی دنیا ، در روزگار پیش از روزگاران ، زمانی که هنوز جهان جوان بود .

((اما با گذشت سریع سال ها در سرزمین میانه ، تبار منلایل پسر آناریون رو به زوال گذاشت و درخت پژمرده شد و خون نومه نوری با خون مردمانی پست تر آمیخته گردید . سپس نگاهبانان ، روی دیوار های موردور به خواب رفتند و موجودات تاریک دوباره به گورگوروت خزیدند . زمانی پس از آن ، موجودات اهریمنی پیش تر آمدند و میناس ایتیل را گرفتند و درون آن منزل و آنجا را جایگاه دهشت کردند ، و آنجا میناس مورگول نامیده شد و این دو شهر همیشه با هم در جنگ بوده اند ، اوزگیلیات که در میان این دو واقع بود ، متروک گشت و سایه ها در ویرانه های آن گام نهادند .

((این اتفاق در مورد بسیاری از مردمان افتاده ، اما فرمانروایان میناس تی ریت هنوز به نبرد ادامه می دهند و در برابر دشمنان ما مقاومت می کنند و گذرگاه رودخانه را از آرگونات تا دریا باز نگه می دارند ، اکنون آن بخش از داستانی که نقل آن بر عهده من بود به پایان رسیده است ، زیرا از روزگار ایزیلدور هیچ کس خبری از حلقه حاکم نداشت ، و آن سه حلقه دیگر از تحت نفوذ آن بیرون آمدند . ولی اکنون در این روزگار پسین ، خطر دوباره تهدیدشان می کند ، زیرا با کمال تاسف حلقه یگانه پیدا شده است . دیگران درباره یافته شدن آن سخن خواهند گفت ، زیرا من نقش کوچکی در این ماجرا داشتم)) ..

سخن اش را به پایان برد ، اما بورومیر بلند قامت و مغرور برخواست و در مقابل او ایستاد ، گفت : ((اذن بدهید ارباب الروند ، ابتدا بیشتر از گوندور بگویم ؛ زیرا در حقیقت امر من از سرزمین گوندور آمده ام و برای همه خوب است که از آنچه آنجا می گذرد با خبر شوند . زیرا تصورم این است که اندک کسانی از وقایع با خبرند و بنابراین از خطری که سرانجام در صورت سقوط ما ، آنها را تهدید می کند ، تصوری ندارند .)) فکر نکنید که در سرزمین گوندور خون نومه نوری از میان رفته و تمام افتخار و شکوه آن فراموش شده ، با شجاعت ما ، مردمان وحشی شرق هنوز دربند هستند و وحشت مورگول مهار شده است ؛ و فقط از این طریق بوده که صلح و آزادی در سرزمین های پشت سر ما ، در پشت حصار های غرب ، حفظ شده است . اما اگر گذرگاه رودخانه تسلیم شود ، ، ن وقت چه ؟))

((اما این زمان شاید دور نباشد . دشمن نام نبردنی دوباره سربرداشته . یک بار دیگر از اورودروین که ما به آن کوه هلاکت می گوئیم ، دود بلند می شود . قدرت سرزمین سیاه هر لحظه بیشتر می شود و ما سخت در تنگنا قرار گرفته ایم . وقتی دشمن برگشت ، مردمان ما از ایتیلین ، زمین های خوب شرق رودخانه بیرون رانده شدند ، اما ما جای پا و نیروهای مسلح خودمان را در آنجا حفظ کردیم . اما همین امسال ، در روزهای ماه ژوئن ، ناگهان جنگی از موردور بر سرمان فرود آمد و ما را از آنجا بیرون راند . نیروهای آنان از حیث شمار بیشتر بود ، زیرا موردور با قوای ایستر لینگ ها و هارادریم بی رحم متحد شده بود ؛ اما فقط به خاطر تعداد آنان نبود که مغلوب شدیم ، نیرویی آنجا بود که پیش تر احساسش نکرده بودیم .))

((بعضی ها می گفتند که مثل نوعی سوار سیاه بزرگ ، سایه ای بزرگ در زیر نور ماه دیده می شود . هر جا پا می گذاشت ، دشمنان ما را هیجان فرا می گرفت ، اما بیم در دل جسورترین افراد

ما مي افتاد ، چنان كه اسب ها و مردان وا مي دادند و فرار مي كردند . تنها ، باقي مانده نيروي شرقي ما برگشتند و آخرين پلي را كه هنوز در ميان ويرانه هاي اوزگيليات بر پا بود خراب كردند))

((من در ميان افراد بودم كه پل را حفظ مي كردند تا اينكه آن را پشت سر خراب كرديم . فقط چهار تن با شنا نجات يافتند ؛ من و برادرم و دو تن ديگر .

((اما هنوز هم در حال جنگ هستيم و تمام کرانه غربي آندوين را در دست داريم ؛ همه آنهائي كه در پشت ما پناه گرفته اند ، تمجيدمان مي كنند ، اگرچه حتي ناممان را نشنيده باشند ؛ تمجيد بسيار و كمك اندك ، اكنون فقط سواران روهان در صورت تمايل ما به كمك مي آيند .

((در اين ساعت شوم ، از ميان خطرات بي شمار برا يماوريت به سوي الروند آمده ام ، يكصد و ده روز در تنهائي سفر کرده ام . اما به دنبال متفق اي در جنگ نيستيم . قدرت الروند به قول معروف در حكمت اوست ، نه در سلاح اش . آمده ام راي شما را بپرسم و تعبير اين گفته هاي دشوار را بپرسم . زيرا در شب حمله ناگهاني ، برادرم در خواب آشفته اش رويائي ديد ؛ پس از آن ، اين روياء مكررا به سراغ او آمد و يك بار هم به سراغ من .

((در خواب ديدم كه آسمان مشرق تاريك شد و تندر لحظه به لحظه رو به فزوني گذاشت ، در مغرب نوري رنگ پريده در آسمان درنگ کرده بود و از ميان آن صدائي شنيدم ، صدائي دور اما واضح كه فرياد مي زد :

شمشيري را بجوي كه شكسته بود :

آن را در ايملادريس مي يابي ؛
شورائي به پا خواهد شد

نيرومند تر از افسون هاي مورگول .

نشانه اي خواهي ديد

كه نشان از تقدير نزديك دارد

بلاي جان ايزيلدور بيدار خواهد شد

و هافلینگ آن را خواهد آورد.

از این گفته ها چیز اندکی دستگیرمان شد ، و آن را با پدرمان ، دنه تورفرمانروای میناس تی ریت در میان گذاشتیم ، که از فرهنگ عامه گوندور آگاهی دارد . از این همه ، تنها گفت که ایلا دریس از دیرباز در زبان الف ها نام دره ای است دور دست در شمال ، که الوند هاف الون در آنجا ساکن است ، و اوبزرگترین استادان فرهنگ عامه است . بنابراین برادرم ناچار از فرط استیصال مایل بود که در رویا دقیق شود و ایلا دریس را بجوید ؛ اما از آنجا که راه ، نامطمئن و خطرناک بود ، من سفر را بر عهده گرفتم . پدرم با بی میلی اجازه آمدن داد و من زمانی دراز در جاده های فراموش شده سرگردان بودم و خانه الوند را می جستیم ، که خیلی ها اسمش را شنیده بودند ، اما از جای آن اطلاعی نداشتند)) .

آراگورن بلند شد و گفت : ((و اینجا در خانه الوند خیلی چیز ها بر تو آشکار خواهد شد . شمشیرش را بیرون آورد و آن را روی میز که در مقابل الوند قرار داشت گذاشت ، و تیغه آن دو تکه شده بود . گفت : ((این هم شمشیری که شکسته بود)) !

بورومیر در حالی که با شگفتی به چهره لاغر تکاور و بالاپوش پرلک و پیس اش از باد و باران می نگریست ، گفت : ((و تو که هستی و چه ارتباطی بامیناس تی ریت داری ؟))

الوند گفت : ((او آراگورن پسر آراتورن است و تبار او از پدر و اجدادش به ایزیلدور پسر الندیل اهل میناس ایتیل می رسد . او رئیس دونه داین در شمال است و تعداد اندکی از این مردم باقی مانده اند)) .

فرودو در حالی که از جام یجست و انگار که انتظار داشت همین الان حلقه را از او مطالبه کنند ، با شگفتی گفت : ((پس حلقه مال تو است و اصلا مال من نیست)) !

آراگورن گفت : ((مال هیچ کدام از ما نیست ،
اما مقدر شده است که تو مدتی آن را نگه داری .
)

گندالف با حالتی پر ابهت گفت : ((حلقه را بیرون
بیاور فرودو ! زمانش رسیده است . آن را بالا
نگه دار ، آن وقت بورومیر باقی معمایش را
خواهد فهمید)) ..

سکوتی در گرفت و همه چشمانشان را به طرف فرودو
گرداندند . ناگهان از شرم و ترس لرزه ای بر
اندامش افتاد . اکراه شدیدی برای نشان دادن
حلقه احساس کرد و تنفّری از لمس کردنش . آرزو
کرد که ای کاش می توانست دور شود ، حلقه
همچنان که او آن را با دست لرزان در برابر
آنان بالا گرفته بود ، می درخشید و برق می زد .
الروند گفت : ((بلای جاین ایزیلدور را بنگرید
) .

چشمان بورومیر به محض آن که بر آن شیئی طلایی
افتاد درخشید . نجواکنان گفت : ((هافلینگ !
پس سرانجام سرنوشت شوم میناس تی ریت فرا رسیده
است ؟ اما چرا باید در جستجوی شمشیر شکسته
باشیم ؟))

آراگون گفت : ((گفته ها حاکی از این نبود که
سرنوشت شوم میناس تی ریت فرا رسیده است ،
بلکه روز سرنوشت و وقایع بزرگ نزدیک است .
چون شمشیری که شکسته بود ، شمشیر الندیل بود که
وقتی افتاد ، در زیر او شکست . وارثان او از
این شمشیر مثل گنجینه ای محافظت کردند ، در حالی
که میراث ها یدیگراو همه از میان رفت ؛ چون از
قدیم می گفتند که وقتی حلقه بلای جان ایزیلدور
پیدا شد ، باید آن را از نو ساخت . پس حالا
شمشیری را که م یجستی ، دیدی ، حالا چه می خواهی ؟
می خواهی که خاندان الندیل به سرزمین گوندور
برگردد ؟))

بورومیر مغرور جواب داد : ((مرا اینجا
نفرستاده که تمنای لطف و احسان از کسی بکنم ،
بلکه برای جستن معنای معما آمده ام . با این
حال ماسخت در تنگنا هستیم و شمشیر الندیل کمکی

است که ما حتی امیدش را نداشتیم. اگر واقعا چنین چیزی بتواند دوباره از لابلای سایه های گذشته برگردد ((دوباره به آراگورون نگاه کرد و تردید در چشمانش موج می زد. فرود و احساس کرد که بیل بو ناشکیبا در کنارش به بورومیر چشم دوخته. آشکار بود که به خاطر دوستش آزردہ خاطر است. ناگهان برخاست و شروع کرد:

((هر چه از طلاست درخشان نیست ،
و هر که سرگردان است گم شده نیست ،
آن که پیر است و نیرومند پژمرده نمی شود ،
ریشه های عمیق را سرما نمی زند.
از خاکسترها آتشی برخواهد آمد ،
نوری از تاریکی بیرون خواهد آمد ؛
تیغ شکسته باید که نو شود
تاج از کف داده باید که پادشاه شود

این شعر شاید چندان خوب نبود ، اما کاملا مناسب احوال بود ، واقعا اگر لازم باشد که چیزی بیشتر از الیوندر بشنوی. اگر شنیدن ارزش صد و ده روز سفر کردن را داشت ، بهتر بود به نحو احسن گوش می کردی. با غرولند نشست.

نچوا کنان به فرود و گفت : ((من خودم مدت ها پیش برای دونادان ساخته ام ، ولی برای اولین بار سرگذشتش را برایم تعریف کرد. آرزو می کنم که ای کاش ماجراجویی من تمام نشده بود ، و وقتی روزگار او میرسید همراه او می رفتم. آراگورن به او لبخند زد ؛ آنگاه دوباره رو به بورومیر کرد ، گفت)): به سهم خودم ، تردیدت را می بخشم. خیلی کم به هیئت الندیل و ایزیلدور در حجاری های پر شکوه تالار های دانه تور شبیه هستم. اما من وارث ایزیلدور ام ، نه خود ایزیلدور. من زندگی سختی داشته ام و نیز طولانی ؛ و فرسنگ ها فاصله ای که میان اینجا و گوندور هست ، در مقابل سفرهای من مسافت ناچیزی محسوب می شود. از کوه های بسیار و از

رودخانه هاي بسيار گذشته ام و دشت هاي بسيار
را زير پا گذاشته ام ، وحتي به سرزمين هاي
دوردستي مثل روون و هاراد كه ستاره هاي عجيب
دارد ، رفته ام .

((اما خانه ام ، چيزي كه بتوان خانه ناميد ،
در شمال است . زيرا وارثان والاندیل كه تبارشان
بي انقطاع از پدر به پسر و از طريق نسل هاي
بسيار به او مي رسد ، در اينجا ساكن بوده اند
. روزگار ما سياه شده است ورو به افول
گذاشته ايم ؛ اما هميشه شمشير به نگهبان بعدي
تحويل شده است. اما پيش از آن كه حرفم را تمام
كنم اين را به تو بگويم بورومير . مردمان
تنهائي هستيم ما ، تكاوران بيابان ، شكارچيان
، اما شكارچيان خادمان دشمن ، چرا كه آنان را
در بسياري جاها مي توان يافت و نه فقط در
گوندور .

((اگر گوندور ، بورومير ، برج قرص و محكمي بوده
است ، وظيفه ما چيزي ديگري بوده . چيزهاي
اهرميني بسياري هست كه ديوارهاي مستحكم و شمشير
هاي درخشانتان در برابر آنان تاب مقاومت
ندارند . شما درباره سرزمين هاي ماوراي
مرزها تان چيز اندكي مي دانيد . از صلح و
آزادي دم مي زني ؟ شمال كمتر با اين چيزها آشنا
مي بود ، اگر ما نبوديم . هول و هراس ،

همه چیز را نابود میکرد. اما وقتی سیاهی ها از تپه های متروک می آیند و یا از بیشه های دور از آفتاب، بیرون میزنند، از برابر ما میگریزند، کیست که جرات پا گذاشتن در جاده را داشته باشد، یا چه امنیتی در خانه ی مردی ساده دل در شب وجود دارد، اگر دونه داین خفته یا در گور شده بود؟

و با اینحال در مقایسه با شما کمتر تحسینی نصیب ما میشود، مسافران روبه ما ترش میکنند، و مردم روستایی نامهای تحقیر آمیز به ما میدهند. من در نظر مردی فربه که با فاصله یک روزه از خصم زندگی میکند، "استرایدر" هستم، خصمی که در مواجهه با او قلبش منجمد خواهد شد و یا اگر مراقبت بی وقفه مانباشد از روستاهای کوچکش چیزی جز ویرانه باقی نخواهد ماند. اگر مردم ساده دل از دقدقه و بیم رها باشند، آسوده تر خواهند بود و ما باید برای نگاه داشتن آنان در این حالت، پنهان بمانیم، و این وظیفه خویشان من بوده است، و گذشت سال ها به به درازا کشیده و چشم به راه مانده ایم.

اما اکنون دنیا بار دیگر در حال تغییر کردن است. روزگار جدیدی از راه رسیده. بلای جان ایزیلدور پیدا شده. نبرد نزدیک است. شمشیر را باید از نوآب داد. من به میناس تی ریت خواهم آمد.

بورومیر گفت: "میگویی بلای جان ایزیلدور پیدا شده. من حلقه درخشانی در دست هافلینگ دیدم؛ اما چنان که میگویند ایزیلدور بسیار پیش تر از آن که دوران جدید جهان آغاز شود\ هلاک شده بود، خردمندان از کجا میدانند که این حلقه ار آن اوست؟ و چگونه پس از گذشت سالیان\ پیکی چنین عجیب آن را بدینجا آورده؟"

الروند گفت: "این را نیز خواهیم گفت".
بیل بو گفت: "اما تنها میکنم ارباب، حالا نه! همین العان خورشید بوقت ظهر نزدیک شده است و باید

چيزي بخوريم تا نپرو بگيريم".
الروند لبخند زنان گفت: "من نامي از تو نبرده
بودم، اما اکنون چنين ميکنم، بيا! قصه ات را
براي بگو. و اگر داستان را به نظم در
نياورده اي، ميتواني با کلمات ساده بيانش کنی.
هر چه خلاصه تر بگویی، سريعتر ميتواني تجديد قوا
کنی".

بيل بو گفت: "بسيار خوب امر شما را اطاعت
ميکنم. ولي اکنون داستان حقيقي را براي تان
تعريف مي کنم، و اگر کساني در اينجا آن را از
زبان من طور ديگري شنیده اند" - از زير چشم
نگاهي به کلويں انداخت - "از ايشان ميخواهم
فراموش کنند و مرا ببخشند، مقصود من در آن
زمان اين بود که ادعا کنم که اين گنجينه از
آن خود من است و نام دزد را که روي من گذاشته
بودند بزدایم. اما شايد در حال حاضر موضوع را
بهرتر مي فهمم. به هر حال اتفاقي که افتاد از اين
قرار بود".

براي بعضي ها داستان بيل بو کاملاً تازگي داشت،
و آنان با شگفتي به آن گوش دادند، در حالي که
هابيت پير در واقع به هيچ وجه از اين موضوع
ناخشنود نبود و ماجراي خود را با گلوم از سير
تا پياز تعريف کرد. بيل بو حتي يکي از معما ها
را از قلم نيانداخت. حتي اگر به او اجازه
ميدادند ماجراي ميهمني و ناپديد شدنش از
شاير را هم تعريف ميکرد؛ اما الروند دستش را
بلند کرد.

گفت: "خوب تعريف کرديدوست من، ولي فعلاً کافي
است. در حال حاضر کفايت ميکند که بدانيم حلقه
به فرودو، وارث تو تحويل شد. اکنون بگذاريم او
سخن بگويد!"

آنگاه فرودو با اشتياقي کمتر از بيل بو،
ماجرای خود را از حلقه از روزي که آن را براي
نگهداري به او سپرده بودند، تعريف کرد. تمام
مراحل سفرش را از هابيتون تا گذار بروايتن
مورد پرسش و توجه قرار دادند و هرچيزي را که
درباره سواران سياه به ياد مي آورد، از او

باز پرسیدند، سرانجام دوباره بر سر جایش نشست. بیل بو خطاب به او گفت: "بد نبود داستان خوبی ازش در می آمد، به شرط آن که این همه صحبت هات را قطع نمی کردند. سعی کردم مقداری یاد داشت از آن بردارم، اما اگر بخواهیم آن را کامل بنویسم، باید یک بار دوباره آن را با هم مرور کنیم. تا رسیدن به اینجابه اندازه یک فصل کامل مطلب میشود!"

فرودو جواب داد: "بله قصه اش دراز شده است، ولی داستان بنظر من هنوز کامل نشده، من هنوز میخوام خیلی چیز ها را بدانم، به خصوص درباره ی گندالف".

گالدور اهل لنگر گاه ها که نزدیک او نشسته بود، سخنان او را شنید، با صدای بلند گفت: "شما حرف دل مرا زدید" و رو به الروند کرد: "خردمندان ممکن است دلایل خوبی برای اعتقاد به این موضوع داشته باشد که گنجینه ی هافلینگ در واقع همان حلقه اعظم است که از دیر بار مورد مناقشه بوده، اما در نظر کسانی که کمتر میدانند، این موضوع بعید بنظر میرسد. آیا ممکن نیست که ما دلایل را بشنویم؟ ونیز پرسش من این است. سارومان چه؟ او در حلقه شناسی خبره است و با این حال در میان ما نیست. اگر چیز هایی که ما شنیدیم او هم میدانند، نظر او چیست؟ الروند گفت: "پرسش های تو گالدور، همه پیوسته به همند. من از آنها چشم پوشی نکرده ام و باید به آنها پاسخ داد. اما این بخش از عمور را گاندولف باید روشن کند؛ و من آخر از همه او را به اینجا فرا میخوانم، به این جایگاه افتخار، زیرا در تمام این امور فضل ریاست با اوست".

گندالف گفت: "بعضی ها، گالدور، فکر میکنند که خبر های گلویین و تعقیب فرودو خود دلیلی کافی بر این که گنجینه هافلینگ چیزی است که ارزش بسیار برای دشمن دارد. و آن چیزی نیست جز یک حلقه، خوب؟ نه تا از این حلقه ها در اختیار تزگول است. هفت تا از این حلقه ها بدست آمده یا نابود شده است." از شنیدن این حرف گلویین به هیجان آمد، اما حرفی نزد، از سرنوشت سه

حلقه باخبریم . پس این حلقه ای که او چنین در آرزویش است، کدام است؟

"به راستی زمان زیادیست بین رودخانه و کوهستان، بین گم شدن و یافته شدن حلقه تلف شده است. اما حفره‌ای که در آگاهی خردمندان به وجود آمده، سرانجام پر شده است. ولی بسیار آهسته. زیرا دشمن با فاصله ای نزدیک از پی مای آمد، بسیار نزدیک تر از آنچه من بیم آن را داشتم، و ظاهراً تا امسال، همین تابستان، به حقیقت ماجرای پی نبوده بود.

"بعضی ها به یاد می‌آورند که سالها پیش به خود جرات دادم و از دره‌های نکرومانسو در دول گولدور گذشتم و پنهانی در امورات او کندوکاو کردم و بدین ترتیب دریافتم که هراسم بی پایه نبوده است؛ او کسی نبود جز سائورون، دشمن دیرینه ماکه پس از مدت ها دوباره داشت شکل و قدرت می‌گرفت. بعضی ها نیز به خاطر می‌آورند که سارومان ما را از اقدام آشکار علیه او منصرف کرد، و زمانی‌دراز فقط مراقب او بودیم. با این حال سرانجام سایه گسترش یافت. سارومان تسلیم شد و شورا تمام توان خود را به کار گرفت و نیروهای اهریمنی را از سیاه بیشه بیرون راند - و این ماجرا درست در همان سال یافته شدن حلقه به وقوع پیوست. تصادفی عجیب. اگر واقعا تصادفی در کار باشد.

«اما همانگونه که الرونند پیش بینی کرد. کار از کار گذشته بود. سائورون نیز مراقب ما بود و از دیر هنگام نیروهایش را بر ضد حمله ما بسیجیده بود. و مورودو را از دور با استفاده از میناس مورگل. جایی که نه خادم او در آنجا مسکن داشتند. رهبری می کرد. تا آن که همه چیز مهیا شد. سپس از برابر ما عقب نشست. اما به شکلی دروغین تا بگریزد و به زودی به برج تاریک رفت و حضورش را علنی ساخت. آنگاه شورا برای آخرین بار تشکیل جلسه داد. چون می دانستیم ایشان با اشتیاق تمام در جستجوی آن حلقه یگانه است آنگاه به وحشت افتادیم که نکند او خبری از آن

دارد و ما بی خبریم. اما سارومان گفت نه و آنچه را پیشتر گفته بودبار دیگر تکرار کرد. این که آن حلقه یگانه در سرزمین میانه هرگز پیدا خواهد شد.

گفت: «حداکثر اینکه دشمنان می داند که این حلقه در دست ما نیست و هنوز مفقود است. و فکر می کند هرچه گم شده باشد سرانجام ممکن است یک روز پیدا شود. هراس به دل راه ندهید! امید. فریبش خواهد داد. مگر من این موضوع را به طور جدی مورد بررسی قرار ندادم؟ داخل آندوین بزرگ افتاد. سال ها پیش وقتی سائورون در خواب بود. رودخانه آن را غلتاند و تا دریا برد. تا روز بازپسین همانجا خواهد آرمید.»

گندالف ساکت شد و از آستانه در به قله های دور کوه های مه آلودنگریست. کوه هایی که در ریشه های عظیم آن. خطری که جهان را تهدید می کرد. چنین زمان درازی پنهان مانده بود آهی کشید.

گفت: «در این مورد خطا از من بود. لایلی گفته های سارومان خردمندخواجم کرد. اما باید زودتر به دنبال حقیقت می رفتم. و خطری که اکنون تهدیدمان می کند کمتر می بود.»

الروند گفت: «همه ما در قضاوت راه خطا پیمودیم. اما اگر هوشیاری تو نبود. تاریکی شاید اکنون بر فراز سر ما بود. اما ادامه بده!»

گندالف گفت: «از همان ابتدا دلم نسبت به همه ای دلایل شک و تردید داشت. و می خواستم بدانم این شیء از کجا به دست گولوم افتاده و از چه زمانی مالک آن بوده. پس نگهبانی بر او گماشتم و حدس زده بودم که دیر یا زود از تاریکی برای جستن گنجینه اش بیرون خواهد آمد. بیرون آمد اما گریخت و نتوانستیم او را بیابیم. و افسوس! دنباله کار را رها کردم و فقط گوش به زنگ و منتظر ماندم. چنان که پیش از آن اغلب چنین کرده بودیم.

«زمان با دغدغه خاطر گذشت. تا این تردیدهایم

به هول و حراسی ناگهانی بدل شد. حلقه هابیت از کجا آمده بود؟ اگر ترسم بی مورد نبود. آن وقت چه باید می کردم؟ باید تصمیم می گرفتم. اما من از خطر شایعات بی هنگام آگاه بودم. بیم و هراس خود را با هیچ کس در میان نگذاشتم. مبادا که کار خراب شود. در تمامی این جنگ های طولانی با برج تاریک. خیانت بزرگترین خصم ما بوده.

«هفته سال پیش بود به زودی پی بردم که جاسوسانی از هر دست. حتی چارپایان و پرندگان. در دور و اطراف شایر گرد آمده اند و هراسم بیشتر شد. از دونه داین کمک خواستم. و مراقبت آنان دو چندان شد. و راز دل را با آراگورن وارث ایزیلدور در میان گذاشتم.» آراگورن گفت: «و من پیشنهاد دادم که ما باید گولوم را به دام بیاندازیم. هرچند که شاید این کار دیر به نظر برسید. و از این جهت که کارشایسته ای به نظر می رسید که وارث ایزیلدور. خطای ایزیلدور را جبران بکند. همراه گندالف برای جستجوی طولانی و بی ثمر به راه افتادم.»

آنگاه گندالف تعریف کرد که چگونه سرتاسر سرزمین وحشی را حتی تا پای کوه های سایه و حصارهای موردور گشته اند. «آنجا شایعه حضور او را شنیدیم. و حدس زدیم دیر زمانی

است که در تپه های تاریک مسکن کرده است. اما خودش را پیدا نکردیم. و سرانجام من ناامید شدم. و سپس در عین ناامیدی دوباره به فکر افتادم آزمایشی انجام دهم که شاید ما را از یافتن گولوم بی نیاز کند. خود حلقه می توانست بگوید که آیا همان حلقه یگانه است یا نه. خاطره گفته هایی که در شورا مطرح شده بود به ذهنم باز آمد. گفته های سارومان. که در آن هنگام به آنها کم اعتنا بودم. اکنون آنها را به وضوح در دلم می شنیدم.

گفته بود: «حلقه های نه تایی و هفت تایی و سه

تایی هر کدام جواهر مخصوص خود داشتند. جز حلقه یگانه. گرد و بی پروا بود که انگار حلقه ای است معمولی و پست. اما سازنده آن علامت هایی رویش گذاشته بود که خبرگان می توانستند هنوز آن را ببینند و بخوانند.

«این که این نشانه ها چیست. حرفی نزد. حال چه کسی آن را می دانست؟ سازنده. و سارومان؟ اما هر چند دانش او عظیم است. اما این دانش منبعی دارد. این حلقه پیش از اینکه گم شود جز انگشت سائورون بر انگشت چه کسی بوده است؟ تنها بر انگشت ایزیلدور.

«با این فکر. دست از تعقیب برداشتم و به سرعت وارد گوندرد شدم. در روزگار پیشین اعضای فرقه مرا در آنجا به گرمی می پذیرفتند. اما بیش از همه سارومان را. او اغلب دیر زمانی میهمان فرمانروایان شهر می شد. اما این بار فرمانروا دنه تور مانند گذشته چندان از من استقبال نکرد. و با اکراه اجازه داد که در میان خزانه طومارها و کتاب هایش بگردم.

گفت: «اگر به راستی همان طور که می گویی فقط در پی اسناد روزگارباستان و آغاز شهر هستی بخوان! زیرا در نظر من آنچه بوده است در مقایسه با آنچه خواهد شد ابهام کمتری دارد.

اما مگر این که تو از سارومان. که مدت ها در اینجا مشغول تحقیق بود. خبره تر باشی و بتوانی چیزی بیابی که کاملاً بر من معلوم نباشد. منی که استاد فرهنگ عامه این شهر هستم.»

دنه تور چنین گفت. اما با این حال در خزانه آنجا اسنادی بود که تعداد اندکی از عهده

خواندن آن بر می آیند. حتی استادان فرهنگ عامه. چرا که خط و زبان آنها برای مردمانی که از پی آمده اند مبهم است. و بورومبر. در میتاس تی ریت طوماری با دستخط خود ایزیلدور وجود دارد که حدس می زنم پس از پرافتادن شاهان. هیچ کس جز سارومان و خود من آن را نخوانده است. زیرا ایزیلدور پس از جنگ در موردور. چنان که بعضی از داستان ها روایت کرده اند. بی درنگ از

آنجا دور نشد!»!

بورومبر سخن او را برید و گفت: «شاید تصور بعضی ها در شمال این باشد. در گوندور همه می دانند که وی نخست به میناس آنور رفت و زمانی با برادر زاده خود متدیل در آنجا سکنی گزید و پیش از سپردن مسئولیت اداره پادشاهی جنوبی به او. به تربیت او همت گماشت. در همان زمان بود که نهال درخت سفید را به یاد برادرش در آنجا نشاند.»
گندالف گفت: «اما در همان زمان بود که او طومار را نوشت و چنان که پیداست هیچ کس این موضوع را در گوندور به یاد ندارند. زیرا این طومار درباره حلقه است. ایزیلدور در آن چنین نوشته است:

حلقه بزرگ اکنون به شمال خواهد رفت تا جزئی از میراث خانوادگی پادشاهی شمالی باشد. اما استاد آن در گوندور باقی خواهد ماند. جایی که وارثان الندیل نیز در آن مسکن دارند. تا مبادا زمانی از راه برسد که این خاطره این وقایع بزرگ از یاد ها زدوده گردد.
«و پس از این نوشته ایزیلدور آن را به نحوی که یافته بود توصیف می کند.

هنگامی که برای نخستین بار آن را گرفتم همچون اخگری فروزان داغ بود و دستم را سوزاند چنان که تصور کردم هیچ گاه از درد آن خلاصی نخواهم یافت. باری اکنون که این را می نویسم سرد گشته است و چنین می نماید که جمع شده اما نه زیبایی اش را از دست داده و نه شکل اش را. هم اکنون نوشته های رویش که نخست همچون شعله سرخ آتش نمایان بود رنگ باخته است و اکنون به سختی می توان آن را خواند. نوشته ها به شیوه خط الفی اره گیون است زیرا در موردور برای نوشتن چیزهایی به این ظرافت خطی یافت نمی شود. اما زبان آن

برایم شناخته نیست. می پندارم که زبان سرزمین سیاه باشد چرا که خشن و بی ظرافت است. این که این نوشته بیانگر چه چیز اهریمنی است آگاه نیستم. اما در اینجا نسخه ای از آن را ترسیم

می کنم تا مبادا نوشته رنگ ببازد و کسی آن را به یاد نیاورد. شاید حلقه گرمای دست سائورن را که سیاه اما به گرمی آتش بود و گیل-گالاد را نابود کرد. از دست داده است. شاید اگر طلا را دوباره گرم کنیم نوشته های رویش تازه شود. اما من به سهم خود نمی خواهم هیچ آسیبی بر این شیء وارد آورم: زیرا از میان تمام آثار سائورن تنها همین یکی زیباست. این حلقه نزد من بسیار عزیز است. هر چند که آن را با رنج بسیار به کف آورده ام.

«وقتی این نوشته ها را خواندم. جستجوی من به پایان رسید. زیرا خطوطی که نخسه ای از آن تهیه شده بود. همان گونه که ایزیلدور حدس می زد. به زبان موردور و خادمان برج بود. و فحوای آن را از پیش می دانستیم. زیرا روزی که سائورون برای نخستین بار آن حلقه یگانه را به انگشت کرد. کلریمبور سازنده آن سه حلقه مراقب او بود. و از دور شنیده بود که سائورون این کلمات را بر زبان می راند. و بدین ترتیب مقاصد اهریمنی او آشکار شده بود.

«بی درنگ دته تور را وداع گفتم اما به محض آن که به سوی شمال رفتم پیغامی از لورین به من رسید که آراگورن از آنجا گذشته و موجودی را که گولوم نامیده می شد. یافته است. بنابراین نخست به ملاقات اورفتم تا داستان را بشنوم. تک و تنها به مصاف کدام خطرات مرگباری رفته بود. جرات تصورش را به خود نمی دادم.»

آراگورن گفت: «نیازی به گفتن نیست که اگر آدم مجبور باشد در دیدرس دروازه سیاه گام بردارد و یا گل های مرگبار دره مورگول را لگدمال کند. بی شک با خطر مواجه خواهد شد. من نیز سرانجام ناامید شدم و سفرم را به سوی خانه آغاز کردم. و آنگاه از بخت نیک. یک باره به آنچه می جستم برخوردم. ردپاهایی نرم در کنار آبگیری گل آلود. ردپاها تازه و چابک بود و نه به سم.

فصل 3

سفر حلقه به سمت جنوب

روز بعد هابیت ها جلسه خود را در اتاق بیل بو تشکیل دادند . مری و پپین وقتی شنیدند سام دزدانه وارد شورا شده و او را به عنوان همراه فرودوبر گزیده اند بر آشفته شدند

پی پین گفت : خیلی غیر منصفانه است . عوض اینکه او را بیندازند بیرون و یک سیلی هم در گوشش بزنند الوند می آید و برای پرویش به او پاداش میدهد !

فرودو گفت : پاداش ! من که تنبیهی سخت تر از این سراغ ندارم تو اصلاحی فهمی چه داری میگویی : این که حکومت بکنند به یک سفر مایوس کننده بروی پاداش است ؟ تا دیروز خیال میکردم وظیفه ام تمام شده و میتوانم برای یک مدت طولانی یا برای همیشه اینجا استراحت بکنم

مری گفت : بر منکرش لعنت و امید وارم که همینطور هم بشود . ولی ما به سام حسودیمان شد نه تو اگر تو قرار باشد بروی آنوقت جا ماندن حتی در ریوندل برای هر کدام از ما یک جور تنبیه است ما راه درازی را با تو آمدید و روزگار سختی را با هم گذرانده ایم می خواهیم ادامه بدهیم

پی پین گفت : منظور من هم همین بود ما هابیت ها باید با هم متحد باشیم همین کا را هم خواهیم کرد من باید بروم مگر اینکه زنجیرم کنند . باید یک آدم عاقل توی گروه باشد گندالف از پنجره ای که نزدیک زمین بود داخل را نگاه کرد و گفت : آن وقت یقینن تو انتخاب نمی شوی پره گرین توک ! ولی دارید خودتان را

بیخود خسته می کنید هنوز هیچ چیز قطعی نشده
پی پین گفت: فریاد زد : هیچ چیز قطعی نشده !
پس داشتید چه کار می کردید ؟ ساعت ها بود که
در را روی خودتان بسته بودید
بیل بو گفت : حرف میزدیم کلی حرف زدیم و حرکس
به سهم خودش خبری شنید که چرتش پاره شود حتی
گندالف خودمان به گمانم خبر های لگولاس در باره
گولوم حتی کمی او را از جا پراند ولی به روی
خودش نیاورد
گندالف گفت اشتباه می کنی حواست پرت بوده من
قبلا آن را از گواهی پیرشیده بودم اگر راستش
را بخواهی به قول تو تنها چیزی که چرتم را
پاره کرد تو و فرودو بودید و من تنها کسی
بودم که شگفت زده نشدم
بیل بو گفت : خوب به هر حال هیچ چیز جز
انتخاب شدن بیچاره فرودو و سام قطعی نشده
همیشه ترسم از این بود که وقتی من را کنار
بگذارند کار به اینجا بکشد ولی اگر از من می
پرسید وقتی گزارش ها برسد الوند تعداد زیادی
را همراه تان می فرستد آنها هنوز کارشان را
شروع نکرده اند گندالف ؟
ساحر گفت: چرا تعدادی از دیده ور ها قبلا
اعزام شدند تعدادی هم فردا می روند الوند
الف ها را می فرستد و آنها با تکاوری ها
و احتمالا مردم تراندوویل در میرک وود تماس
خواهند گرفت و آراگورن با پسران الوند رفته
است باید قبل از اینکه از جایمان تکان بخوریم
سرزمین های این دور و اطراف را تا فرسنگ ها
خوب بگردیم پس خوشحال باش فرودو احتمالا یک
زمان طولانی اینجا می مانید
سام با دلتنگی گفت : اینقدر اینجا می مانیم
تابالاخره زمستان از راه برسد
بیل بو گفت این را دیگر کاری اش نمی شود کرد
فرودو فرزندم یک قسمتش تقصیر خود توست : این
که اصرار کردی منتظر تولدم بمانی چه راه مسخره
ای برای بزرگداشت اش اصلا نمی توانم آن را از
فکرم خارج کنم به هیچ وجه این روز را برای
راه دادن بگینز های ساک ویل به بگ اند انتخاب

غی کردم ولی همین است غی توانید تا بهار صبر کنید و تا گزارشها نرسد غی توانید بروید

آن هنگام که سوز گزنده زمستان آغاز شود و وقتی سنگها در شب های یخ زده ترک بر میدارد

وقتی آبگیرها سیاهند و درخت ها لخت و عور سفر در بیابان چه مصیبت بار است

ولی فکر کنم بخت شما همین است
گندالف گفت : متاسفانه همین طور است تا از سوار ها خبر دار نشویم غی توانیم کارمان را شروع کنیم
مری گفت : من فکر می کردم همشان توی سیل نابود شده اند

گندالف گفت : غی توان اشباح حلقه را بدین ترتیب نابود کرد قدرت اربابشان در آنهاست و بر خواستن و سقوطشان بسته به اوست امیدمان این است که همشان اسبها و نقابشان را از دست داده باشند و به این ترتیب مدتی خطرشان کمتر شده باشد ولی باید از این موضوع مطمئن بشویم . ولی شما در این مدت باید سیه کنید مشکلاتتان را فراموش نکنید . فرودو . غی دانم برای کمک کاری از دست من بر می آید یا نه اما این را در گوشتان خواهم خواند کسی گفت که کمی عقل توی گروه لازم است حق با او بود فکر میکنم با شما بیایم

شعف فرودو از شنیدن این خبر چنان زیاد بود که گندالف هره پنجره را که روی آن نشسته بود ترک گفت و کلاهش را برداشت و تعظیم کرد : فقط گفتم فکر می کنم با شما بیایم از الان روی هیچ چیز حساب نکنید راجع به این موضوع حرف آخر را الوند می زند و دوستتان استرایدر گفتم و یادم افتاد که بهید الوند راببینم باید راه بیفتم وقتی گندالف رفت فرودو از بیل بو پرسید فکر میکنی چه مدت اینجا بمانم ؟

بیل بو گفت : راستش غی دانم حساب روز ها در ریوندل از دستم در رفته است ولی فکر میکنم

مدتش طولانی باشد می توانیم حسابی با هم گپ
بزنیم . چرا کمکم نمیکنی کتاب را تمام کنم و
کتاب بعدی را شروع کنم ؟فکری برای پایانش
کرده ای ؟

فرودو گفت : بله چندین و چند تا و همه هم غم
انگیز و نا خوشایند .

بیل بو گفت : آه این به درد نمی خورد !کتاب ها
باید پایان خوش داشته باشند این چطور است :
و آنها همگی سر و سامان گرفتند و پس از آن و به
خوبی و خوشی با هم زندگی کردند ؟!
فرودو گفت :خیلی خوب است به شرط اینکه شا هد
چنین روزی باشیم

سام گفت:این که کجا زندگی میکردند هم مهم است
این موضوع خیلی وقت ها فکرم را مشغول می کند
هابیت ها زمانی به فکر کردن و صحبت کردن
درباره خطرات قبلی و خطرات پیش رو ادامه
دادند اما خاصیت سرزمین ریوندل چنان بود که
به زودی همه ترس ها و نگرانی ها از ذهن ایشان
رخت بست آینده نیک یا بد فراموش نشده اما
نفوذ آن بر روی زمان حال متوقف گشته بود
تندرستی و امید در آنها رو به افزایش می گذاشت
و دم را غنیمت می شمردند و به گذراندن روز های
خوش خوشنود بودند و از هر وعده غذای خود و
صحبت کردن و ترانه خواندن لذت می بردند بدین
ترتیب روزها گذشت و هر صبحی که می دمید
درخشان و آفتابی و هر عصری که از پس آن
میرسید خنک و صاف بود اما پاییز به سرعت راه
زوال پیمود روشنائی طلایی اندک اندک رنگ می
باخت و به نقره ای رنگ پریده تبدیل می شد و
برگ های باقی مانده از درختان برهنه به زیر
می افتادند

بادی سرد شروع به وزیدن از کوه های مه آلود
شرغ کرده بود ماه بدر اواسط پاییز در آسمان شب
پدیدار شد و تمام ستارگان کو چکتر را رمانده
بود اما در قسمت پایین آسمان درجنوب ستاره ای
سرخ می درخشید . فرو دو آن را از میان پنجره
در اعماق آسمان می دید که همچون چشمی مراقب فرو
زان بود و نور آن از بالای درختان به لب دره

می تابید

هابیت ها نیز دیک به 2 ماه بود که در خانه
الروند بودند و ماه نوامبر با آخرین پس مانده
های پاییز گذشته و دسامبر نیز در حال گذشتن بود
که دیده ور ها کم کم باز گشتند بر خی به سمت
شمال به اتن مورز در آنسوی

سرچشمه های هورول رفته بودند؛ گروهی دیگر به
سوی غرب رفته و با کمک آراگورن و تکاوران،
سرزمین های پایین دست گری فلاد را تا تاربد، جایی
که جاده قدیم شمال در کنار شهری ویرانه رودخانه
را قطع می کرد، گشته بودند. بسیاری دیگر نیز به
سوی شرق و جنوب رفته بودند؛ و برخی از اینان
از کوه ها گذشته و وارد سیاه بیشه شده بودند و
برخی دیگر با بالا رفتن از کوه های از سرچشمه های
رودخانه گلدن عبور کرده و در سرزمین وحشی، روی
دشت های گلدن فرود آمده و بدین ترتیب سرانجام
به خانه قدیمی راداگاست واقع روسگوبل رسیده
بودند. راداگاست آنجا نبود؛ و آنان از طریق
گذرگاه فوقانی که آن را پلکان دیمیرل می نامند
بازگشته بودند. پسران الروند الادان و الروهیر
آخرین افرادی بودند که بازگشتند؛ به سفری
طولانی دست زده و با گذشتن از سیلورلود پا به
سرزمینی عجیب گذاشته بودند، اما از مأموریتشان

جز الروند با کسی دیگر سخن نگفتند.
در هیچ يك از این مناطق دیده‌وران نشان یا خبری
از سواران یا دیگرخادمان دشمن نیافتند. حتی از
عقابان کوه‌های مه‌آلود خبر جدیدی نشنیده
بودند. هیچ اثری از گولوم دیده یا شنیده نشده
بود؛ اما گرگ‌های وحشی هنوز در حال گردآمدن
بودند و دوباره در بالا دست رودخانه بزرگ دست
به شکار می‌زدند. لاشه غرق شده سه تا از اسب‌های
سیاه را بلافاصله در نزدیکی گذار سیل آلود
یافته بودند. روی صخره‌های تندآب پایین دست
رودخانه، گروه تجسس لاشه پنج اسب دیگر را پیدا
کردند و نیز بالاپوش بلند سیاهی که چاک خورده و
پاره پاره شده بود. از سواران سیاه هیچ رد
دیگری دیده نشد و حضورشان در هیچ کجا احساس
نمی‌شد. چنین می‌نمود که آنان از منطقه شمال ناپدید
شده‌اند.

گندالف گفت: «دست کم هشت اسب از نه اسب هلاک
شده‌اند. نمی‌توان شتاب زده مطمئن بود. با این
حال فکر می‌کنم می‌شود امیدوار بود اشباح حلقه
متفرق و مجبور شده‌اند که به هر شکل ممکن خودشان
را تهی و بی‌شکل به نزد اربابشان در موردور
برسانند.

«اگر قضیه از این قرار باشد، مدتی طول می‌کشد
که بتوانند دوباره شکارشان را شروع کنند.
البته دشمن خادمان دیگری هم دارد، ولی مجبور
هستند قبل از این که رد ما را بگیرند، تمام این
مسیر را تا مرزهای ریوندل بیایند. و اگر مراقب
باشیم پیدا کردن رد مشکل می‌شود. ولی دیگر نباید
بیشتر از این تأخیر کنیم.»

الروند هابیت‌ها را به نزد خود فرا خواند. ج‌دی
به فرود و نگاه کرد. گفت: «وقتش رسیده است. اگر
حلقه باید عازم شود، باید هرچه زودتر برود.
اما کسانی که همراه آن می‌روند، نباید روی این
موضوع حساب باز کنند که مأموریتشان با جنگ و
زور حمایت شود. آنها باید به قلمرو دشمن وارد
شوند که رساندن کمک به آنجا مقدور نیست. هنوز

سر حرف خود هستي فرودو، و ميخواهي حامل حلقه باشي؟»

فرودو گفت: «بله هستم. با سام ميروم.»
الروند گفت: «پس من نمي توانم زياد كمكت كنم، حتي با مشورت. من فقط بخشي کوتاه از مسيرت را مي توانم پيش بيني كنم؛ و اين را كه مأموريت تو چگونه به انجام خواهد رسيد، نمي دانم. اكنون سايه تا پاي كوهستان پيش خزيده، و دارد خودش را به مرزهاي گري فلاد نزديك مي كند؛ و در زير سايه همه چيز براي مېهم است. شما دشمنان زيادي را خواهيدديد، برخي آشكار و برخي در لباس مبدل؛ و ممكن است بر سر راهتان دوستاني نيز پيدا كنيد. آن هم زماني كه انتظارش را نداريد. من تا آنجا كه از عهده ام برمي آيد، براي كساني كه در اين جهان پنهان مي شناسم، پيغام خواهم فرستاد؛ اما سرزمين ها چنان آكنده از خطر شده اند كه ممكن است بعضي ها به مقصد نرسند، يا زودتر از شما نرسند.

«و من ملازمان شما را برخوام گزيد كه تا آنجا كه اراده يا بختتان اجازه مي دهد، همراه شما بيايند. تعداد بايد اندك باشد، چرا كه اميدتان به سرعت و پنهان كاري است. اگر لشكري از الفهاي زره پوش روزگار پيشين را در اختيار مي داشتيم، سود چنداني نمي داشت، مگر برانگيختن قدرت موردور.

«همراهان حلقه، نه تن خواهند بود؛ و نه تن پياده در برابر نه سوارپليد قرار خواهند گرفت. با تو و خدمتكار وفادارت، گندالف نيز خواهد آمد؛ اين بزرگترين وظيفه او و شايد پايان تلاشهاي او خواهد بود.

«ديگران بايد نماينده ديگر مردمان آزاده جهان باشند؛ الفها، دورفها و آدمها. لگولاس از جانب الفها خواهد آمد؛ گيملي پسر گلوين نماينده دورفها خواهد بود. آنها مايلانده دست كم تا گذرگاههاي كوهستان و ياشايد تا آن سوي آن بروند. از طرف آدمها، آراگورن پسر آراتورن با شما خواهد آمد، زيرا موضوع حلقه ايزيلدور سخت

به او مربوط می‌شود.»

فرود و فریاد زد: «استرایدر!»

استرایدر با لبخند گفت: «بله، می‌خواهم اجازه بدهید که یک بار دیگر ملازم شما باشم، فرود و.»

فرود و گفت: «من حاضرم التماس کنم که تو بیایی، فقط فکر می‌کردم که می‌خواهی با بورومیر به میناس تیریت بروی.»

آراگون گفت: «همین طور است و شمشیر شکسته را باید پیش از آن که عازم جنگ شوم، دوباره از نو ساخت. اما راه شما و راه ما چند صدف‌سنگ یکی است. بنابراین بورومیر نیز در میان همراهان خواهد بود. او مرد شجاعی است.»

الروند گفت: «دو نفر باقی می‌ماند که باید آنها را پیدا کرد. این موضوع را بررسی خواهم کرد. از خاندان خود کسی را خواهم یافت که برای اعزام مناسب باشد.»

پی‌پین با یاس فریاد زد: «ولی با این کار جا برای ما باقی نمی‌ماند! نمی‌خواهم ما را جا بگذارند. می‌خواهیم با فرود و برویم.»

الروند گفت: «این به این خاطر است که شما نمی‌دانید و تصورش را نمی‌کنید که چه چیزی پیش روی شما قرار دارد.»

گندالف به طرزی دور از انتظار در حمایت از پی‌پین گفت: «فرود و هم نمی‌داند. هیچ کدام از ما به طور شفاف این را نمی‌دانیم. درست است که اگر این هابیت‌ها می‌دانستند با چه خطراتی روبرو می‌شوند، جرأت رفتن نداشتند. اما با این حال دلشان می‌خواهد که بروند یا دلشان می‌خواهد که جرأتش را داشته باشند، تا این که خجالت‌زده و غمگین بمانند. الروند، تصور من این است که در این موضوع بایست به دوستی‌اش اعتماد کرد تا حکمت آنان. حتی اگر یکی از نجیب‌زادگان الف را مثل گلورفیندل انتخاب کنی، نمی‌تواند به برج تاریک شبیخون بزند، یا جاده‌ای را که به سوی آتش می‌رود با نیرویی که در اختیار اوست باز کند.»

الروند گفت: «سخن تو متین است، ولی من در

تردیدم. دلشوره من این است که شایر هنوز از خطر رهانیده نشده؛ و در این اندیشه بودم که این دو را به عنوان پیک به آنجا بفرستم تا هرچه از دستشان برمی‌آید مطابق رسم سرزمین‌اشان برای آگاهیدن مردم خود از خطر انجام دهند. در هر حال نظرم این است که جوان‌ترین این دو، پره‌گرین نوک بماند. دل من برضد رفتن او گواهی می‌دهد.»

پی‌پین گفت: «در آن صورت ارباب الرونند باید مرا در زندان حبس بکند، یا داخل گونی بسته بندی‌ام کند و به خانه بفرستد، چون در آن صورت پشت سرگروه خواهم رفت.»

الرونند گفت: «پس بگذار چنین باشد.» و آهی کشید. «اکنون حکایت آن نه تن کامل شده است. در عرض هفت روز گروه باید عازم شود.» شمشیر الندیل را آهنگران الف از نو ساختند و روی تیغه آن نشان هفت‌ستاره را در میان هلال ماه و قرص خورشید تابان نقش زدند و گرداگرد آن نوشته‌هایی به خطر رونی حک کردند؛ زیرا آراگورن پسر آرائورن عازم جنگ در سرحدات موردور بود. شمشیری که از نو به تمامی ساخته شد، بسیار درخشنده بود؛ نور خورشید با تابشی سرخ از درون آن می‌تافت و نور ماه بر آن درخششی سرد داشت و لبه آن سخت و برنده بودند. و آراگورن نام جدید به آن داد و آندوریل اش نامید، شعله غرب.

آراگورن و گندالف با هم قدم می‌زدند، یا می‌نشستند و از راه و خطراتی که ممکن بود با آن مواجه شوند، سخن می‌گفتند؛ و در نقشه‌های مشروح و ترسیم شده و دانستنی‌های مضبوط در کتاب‌های خانه الرونند به تعمق مشغول می‌شدند. فرود و گاه با آنان بود؛ اما از این که به راهنمایی آنان متکی باشد، خشنود می‌نمود و تا آنجا که می‌توانست وقت خود را با بیل‌بو می‌گذراند. در آن روزهای آخر هابیت‌ها شب هنگام با هم در تالار آتش می‌نشستند و آنجا در میان داستان‌های

بسیار، روایت کامل داستان برن و لوتین و به دست آوردن جواهر بزرگ را شنیدند؛ اما روزها وقتی که مری و پپین بیرون و در آن دور و اطراف پرسه می‌زدند، فرودو و سام را می‌شد همراه بیلبو در اتاق کوچکش یافت. آنگاه بیلبو فرازهایی از کتابش را (کتابی که ظاهراً هنوز ناقص به نظر می‌رسید) یا قطعاتی از شعرهایش را می‌خواند، یا از ماجراهای فرودو یادداشت برمی‌داشت. صبح آخرین روز فرودو با بیلبو تنها بود، و هابیت پیر از زیر تخت‌خوابش جعبه‌ای چوبین را بیرون کشید. درپوش آن را بلند کرد و با دست‌پاچگی دنبال چیزی گشت.

گفت: «این هم شمشر تو، ولی می‌دانی که شکسته بود. برداشتم‌اش تا طوریش نشود، ولی فراموش کردم از آهنگرها بخواهم که تعمیرش کنند. الان دیگر وقتی باقی نمانده. پس فکر کردم شاید دلت بخواهد این را داشته باشی، می‌فهمی چه می‌گویم؟» از درون جعبه شمشر کوچکی با غلاف چرمی کهنه و قدیمی بیرون آورد. سپس آن را بیرون کشید و تیغه صیقل خورده و خوب مراقبت شده‌اش ناگهان با تابشی سرد و درخشنده، برق زد. گفت: «این استینگ است.» و آن را با کوششی اندک عمیقاً داخل یک تیر چوبی فرو کرد. «اگر دوست داری این را بردار. به گمانم دیگر لازمش ندارم.» فرودو با امتنان آن را پذیرفت.

بیلبو گفت: «در ضمن این هم هست!» و بقچه‌ای را که در مقایسه با اندازه‌اش نسبتاً سنگین می‌نمود، بیرون آورد. تاهای متعدد پارچه کهنه را باز کرد و زرهی کوچک را که به شکل نیم‌تنه‌ای بود بیرون آورد. از حلقه‌های بسیاری تنگ هم بافته شده بود و به نرمی پارچه کتان، و به سردی یخ و سخت‌تر از فولاد بود. مثل نقره در زیر نور مهتاب می‌درخشید و بر آن جواهرهای سفیدنشانده بودند. کمربندی از مروارید و بلور داشت. بیلبو گفت: «چیز قشنگی است، نه؟» و آن را در مقابل نور تکان داد. «وبه درد بخور. این زره دورفی من است که تورین به من داده. قبل از این

که راه بیافتم آن را از میکل دلوینگ پس گرفتم و با اسباب و اثاثیه ام بسته بندی کردم. همه یادگاری های سفرم را با خود آورد، به جز حلقه. ولی فکر نمی کنم آن را استفاده کنم، و الان لازمش ندارم، جز این که بعضی وقت ها نگاهش می کنم. وقتی آن را بپوشی اصلاً سنگی اش را احساس نمی کنی.» فرودو گفت: «فکر میکنم - یعنی فکر نمی کنم زیاد به من بیاید.»

بیلبو گفت: «من هم همین را به خودم گفتم، ولی اهمیت نده چه چیز به تو می آید و چه چیز نمی آید. می توانی آن را زیر لباس هایت بپوشی. قبول کن! می توانیم با هم در این راز سهیم باشیم. به کس دیگری نگو! اما خوشحال می شوم بدانم که آن را پوشیده ای. حتی فکر می کنم دشنه سوارهای سیاه هم به این اثر نکند.» و حرفش را آهسته به پایان رساند.

فرودو گفت: «بسیار خوب قبول می کنم.» بیلبو آن را به او پوشاند و استینگ را به کمربند درختان بست؛ آنگاه فرودو از روی آن شلور و پیراهن بلند و نیم تنه کهنه رنگ و رو رفته اش را به تن کرد.

بیلبو گفت: «مثل يك هابیت معمولی به نظر می رسی، اما الان با این که از ظاهرت پیدا نیست کلی قدر قیمت پیدا کرده ای. بخت یارت باشد!» برگشت و از پنجره بیرون را نگاه کرد و کوشید که ترانه ای را دم بگیرد.

فرودو گفت: «بیلبو، آن طور که باید و شاید نمی توانم از تو تشکر بکنم، برای این و برای همه محبت هایت در گذشته.»

هابیت پیر گفت: «به خودت زحمت نده!» و برگشت و ضربه ای به شانه اش نواخت، فریاد زد: «آخ! خیلی سفت تر از آن شده ای که بشود به پشتت کوبید!

قابلی ندارد؛ هابیت ها باید هوای همدیگر را داشته باشند، مخصوصاً بگینزها. چیزی که در مقابل از تو می خواهم این است که تا آنجا که می توانی مواظب خودت باش. و هر خبری که می توانی با خود بیاور و همین طور هم ترانه ها و داستان های قدیمی.

من سعی خودم را می‌کنم تا قبل از برگشتن تو
کتابم را تمام کنم. دلم می‌خواهد اگر زنده ماندم
کتاب دومم را بنویسم.» حرفش را قطع کرد و
دوباره به طرف پنجره چرخید و آرام شروع به
خواندن کرد.

کنار آتش می‌نشینم و می‌اندیشم
به همه آن چیزها که دیده‌ام به گل‌های علفزار و
پروانه‌ها
در تابستان‌هایی که به عمر گذرانده‌ام؛

به برگ‌های زرد و کارتنگ‌ها
در پاییزهایی که آنجا داشتیم
با مه صبح‌گاهی و خورشید سیم‌گون
و بادی که بر موهایم می‌وزید.

کنار آتش می‌نشیم و می‌اندیشم
به این که جهان چگونه خواهد بود
وقتی زمستان بی‌بهار از راه برسد
بهاری که شاید آمدنش را هرگز نبینم.

زیرا هنوز ای بسا چیزها است
که من هرگز ندیده‌ام‌شان:
هر بیشه‌ای، هر بهاری
سبزی خاص خود را دارد.

کنار آتش می‌نشینم و می‌اندیشم
به مردم روزگاران قدیم،
به مردمی که شاهد دنیایی جدید خواهند بود
دنیایی که من هرگز نخواهم شناخت.

اما همچنان که می‌نشینم و می‌اندیشم
به زمان‌هایی که پیش‌تر بوده است،
گوش به زنگ برگشت گام‌ها هستم
و به صداهاي پشت در گوش می‌دهم.

روزي سرد و خاکستري در پايان دسامبر بود. باد

غرب در لابلاي شاخه هاي لخت درختان ميوزيد و درختان كاج تيره روي تپه ها را به اين سو و آن سو خم مي كرد. ابرهاي پاره پاره، تيره و در ارتفاع كم شتابان از فراز سرمي گذشتند. وقتي سايه هاي اندوهبار عصر كم كم از راه رسيد، گروه براي عزيمت آماده شد. قرار بود در گرگ و ميش غروب سفرشان را آغاز كنند، زيرا الرونند پيشنهاده كرده بود تا آنجا كه مي توانند زير حجاب شب به سفر بپردازند، تا آن كه از ريونندل دور شوند.

الرونند گفت: «بايد از چشمان خدمتكاران سائورون نگران باشيد. ترديدي ندارم كه خود ناكامي سواران تاكنون به او رسيده است و او سرتاپا خشمگين خواهد بود. اكنون جاسوسان او پاي پياده و پرواز كنان عازم سرزمين هاي شمال خواهند شد. همچنين كه به راه خود ميرويد، مراقب آسمان بالاي سرتان نيز باشيد.»

گروه افزار جنگي اندكي با خود برداشت. زيرا اميدشان به اختفا بود، نه نبرد. آراگورن جز آندرويل هيچ سلاح ديگري با خود نداشت و همچون تكاوران بيابان ملبس به جامه هاي سبز و قهوه اي رنگ و رو رفته، آماده عزيمت بود. بورومير شمشيري بلند به سبك آندرويل اما با اصل و نصبي كمتر به كمر داشت و همچنين سپر و شاخ جنگي اش را برداشته بود.

گفت: «صدائش در دره هاي كوهستان بلند و شفاف است، پس بگذار همه دشمنان گوندور بگريزند!» شاخ را به دهان برد و در آن دميد و پژواك اش در ميان صخره ها طنين انداخت و همه كساني كه آن را در ريونندل شنيدند از جا جستند.

الرونند گفت: «بورومير، آن شاخ را بايد آهسته تر به صدا درآوري، مگر آن كه به مرزهاي سرزمين خودت رسيده باشي و نيازي مبرم به اين كار باشد.»

بورومير گفت: «شايد، اما من هميشه در لشكركشي ها شاخم را به صدا درمي آورم. و اگر چه از اين

پس قرار است در میان سایه‌ها قدم بگذاریم، حاضر
نیستم مثل دزدهای شب‌رو عازم شوم.»

گیملی دورف تنها کسی بود که زرهی کوتاه را با حلقه های فولادی از روپوشیده بود و نسبت به باری که دورف ها با خود می برند بسیار سبک می نمود. و در کمر بندش تبر تیزی با تیغه پهن قرار داشت. لگولاس کمان و ترکش با خود داشت و دشنه بلند و سفیدی به کمرش بسته بود. هابیت های جوان تر شمشیرهایی که از گورپشته برداشته بودند همراه داشتند. اما فرودو فقط استینگ را با خود داشت. و زرهبش چنان که بیل بو مایل بود پنهان مانده بود. گندالف چوبدستی اش را برداشته بود اما شمشیری الفی را به نام گلامدرینگ. لنگه اورکریست که اکنون زیر تنها کوه روی سینه تورین درآمده بود به کمر بسته بود.

الروند برای همه جامه هایی ضخیم و گرم تدارک دیده بود و آنان نیم تنه ها و بالا پوش هایی از خز داشتند. اذوقه و جامه ها و پتوها و دیگر ملزومات بار یک اسبچه کردند و او همان جانور بیچاره ای بود که از بری آورده بودند. ماندن در ریوندل اثر شگرفی بر روی او گذاشته بود. براق و درخشان شده و نیروی جوانی به او بازگشته بود. سام اصرار داشت که این حیوان را انتخاب کنند و می گفت که بیل (اسبچه را چنین می نامید) اگر نیاید او دق می کند. گفت: «این حیوان نزدیک است زبان باز کند و اگر

بیشتر اینجا می ماند حتما زبان باز می کرد. نگاهی به من انداخت و با همان نگاه. واضح مثل آقای پی پین گفت: سام اگر نگذاری با شما بیایم خودم سرخود راه می افتم و دنبال شما می آیم.» بنابراین بیل نیز به عنوان حیوان بارکش گروه عازم بود. و با این حال تنها عضو گروه بود که افسرده به نظر نمی رسید.

مراسم وداع در تالار بزرگ کنار آتش برگزار شده بود. و آنان فقط منتظر آمدن گندالف بودند که هنوز از خانه بیرون نیامده بود. پرتو آتش از درهای باز بیرون می زد. و نورهای ملایم در پنجره ها می درخشید. بیل بو. کز کرده درون یک بالا پوش. ساکت در استانه در. کنار فرودو ایستاده بود و آراگورن نشسته سر را در زانوانش فرو برده بود. تنها الرونند از اهمیت این ساعت برای او آگاهی داشت. دیگران همچون هیبت هایی خاکستری رنگ در تاریکی دیده می شدند. سام کنار اسبچه ایستاده بود و دندانش را می مکید و با چهره عبوس به تاریکی جایی که رودخانه آن پایین بر روی سنگ ها در حال خروشیدن بود. نگاه می کرد. حس ماجراجویی در او فروکش کرده بود و به حداقل رسیده بود.

گفت: «بیل. پسر. تو مجبور نیستی همراه ما بیایی. می توانستی همین جا بمانی و بهترین علوفه را به تو بدهند تا علف سبز شود.» بیل دمش را غیژ و غیژ حرکت داد و چیزی نگفت.

سام کوله بارش را از شانه زمین گذاشت و یک بار دیگر با نگرانی تمام چیز هایی را که در آن جا داده بود در ذهن مرور کرد. تا مبادا چیزی را فراموش کرده باشد. گنجینه مهم اش. لوازم آشپزی. قوطی کوچکی پر از نمک که همیشه آن را همراه داشت و هر گاه فرصتی دست می داد. از نو پرش می کرد. ذخیره قابل توجهی علف چیق (اما تضمین می دهم نه به حد کفایت). چخماق و آتش زنه. جوراب پشمی. لباس زیر. خرت و پرت های کوچک اربابش که فرودو فراموششان کرده بود و سام آنها را نگاه می داشت تا هر گاه نیازی به

آنها احساس شود. پیروزمندانه بیرونشان بیاورد. همه را یک به یک در ذهن مرور می کرد. زیر لب گفت: «طناب! طناب نداریم! دیشب بود که به خودت گفتم: "سام چرا یک تکه طناب برنجی داری؟ اگر بر نداری لازمت می شود. الان لازم دارم دیگر گیرم نمی آید».

در همان لحظه الیوند همراه گندالف بیرون آمد و گروه را به سوی خویش خواند. با صدایی آهسته گفت: «این آخرین حرف من است. حامل حلقه عازم جستجوی کوه هلاکت است. بار مسئولیت فقط به دوش اوست. نباید حلقه را دور بیاندازد با آن را به هیچ یک از خادمان دشمن تحویل دهد و یا در حقیقت اجازه دهد که کسی به آن دست بزند. مگر اعضای گروه و شورا و آن هم فقط هنگامی که نیازم به آن باشد. دیگران در مقام ملازماتی آزاد همراه او می روند تا در راه به کمک او بشتابند. ممکن است در جایی درنگ کنید. یا برگردید. یا آنجا که بخت اجازه می دهد به راه های دیگر بروید. هرچه بیشتر بروید. برگشتن دشوارتر خواهد بود. با این حال هیچ سوگند با عهدی بر دوش شما نیست که از آنچه در توان شماست بیشتر بروید. زیرا شما هنوز از توانایی دل هاتان بی خبرید. و هیچ یک از شما نمی تواند پیش بینی کند که در راه به چیز برخواید خورد».

گیملی گفت: «بی ایمان است آن کس که وقتی جاده تاریک می شود. سخن از وداع پیش بکشد».

الیوند گفت: «شاید. اما بگذار آن کس که فرو افتادن شب را ندیده است. عهد و پیمان پا گذاشتن در تاریکی نبندد».

گیملی گفت: «اما سوگند خوردن ممکن است دلی را که به تزلزل گرفتار آمده نیرو ببخشد».

الیوند گفت: «یا آن را در هم شکنند. چشمتان به دورتر نباشد! اما اکنون دل قوی کنید و بروید! الوداع. و دعای خیر الف ها و آدم ها و تمام مردمان ازاده. همراهتان باد. بادا که ستارگان بر فراز چهره شما بدرخشد!»

بیل بو فریاد زد: «بخت... بخت یارتان!» و از

سرما به لکنت افتاد «فرود و. فرزندم. فکر نمی کنم بتوانی دفتر خاطرات بنویسی. ولی وقتی برگشتی انتظار دارم روایت کامل ماجراهایت را بشنوم. دیر نکن! الوداع!»

بسیاری دیگر از اهالی خانه الرون در تاریکی ایستاده بودند و رفتن آنان را می نگریستند و با صدایی آرام وداع می گفتند. هیچ خنده ای نبود. نه موسیقی و نه ترانه. سرانجام رو گردانند و ساکت در گرگ و میش ناپدید شدند.

از پل گذشتند و در مسیری پرپیچ و خم و پرشیب که از دره شکافته ریوندل بیرون می آمد به راه افتادند. سرانجام به خلنگ زار مرتفعی رسیدند که باد در میان خلنگ ها زوزه می کشید. با یک نگاه به آخرین خانه دنج که چراغ هایش در آن پایین سو سو می زد قدم در دل تاریکی گذاشتند و دور شدند.

در گذار برآئین جاده را رها کردند و به سوی جنوب پیچیدند و در طول کوره راه های باریکی به راه افتادند که از میان زمین های چین خورده می گذشت. مقصودشان این بود که این مسیر را مایل ها و روزها در امتداد غرب کوهستان ادامه دهند. زمین ها در این سوی رشته کوه ها بسیار ناهموارتر و بایرتر از دره سرسبز رود خانه یزرگ در سرزمین وحشی. و سرعت پیشروی آنان را آهسته تر بود. اما امیدوار بودند به این ترتیب از شر مراقبت چشمان خصم در امان بمانند. جاسوسان سائورون تاکنون به ندرت در این سرزمین متروک دیده شده بودند و راه ها جز برای مردمان ریوندل کمتر شناخته شده بود.

گندالف پیشاپیش می رفت و در کنار او آراگورن گام بر می داشت. آراگونی که حتی در تاریکی این زمین ها را خوب می شناخت. دیگران به صف از پشت سر می آمدند و لگولاس که چشمانی تیزبین داشت عقب دار بود. بخش اول سفرشان سخت و اندوهبار گذشت و فرود و از آن کمتر چیزی به یاد داشت جز باد. چند روز بی آفتاب سوز ییخ زده که از جانب کوهستان از سمت شرق می وزید و هیچ پوششی نمی توانست انگشتان کاوشگر آن را دور

نگه دارد. اگر چه گروه خوب لباس پوشیده بود کمتر احساس گرما می گردند. خواه در حرکت و خواه هنگام استراحت. در نیمه روز. در گودی های زمین یا در پناهگاهی زیر بوته های خار در هم گوریده که به انبوهی در بعضی جاها رسته بود. به خوابی نا آرام فرو می رفتند. اواخر بعد از ظهر نگهبانی که گماشته بودند. از خواب بیدارشان کرد و وعده غذای اصلی خود را صرف کردند. و عمدتاً سرد و بی مزه. زیرا به ندرت خطر روشن کردن آتش را می پذیرفتند. عصر هنگام دوباره راهشان را از سر می گرفتند و تا آنجا که یافتن را ممکن بود در جهت جنوب پیش می رفتند. ابتدا از نظر هابیت ها که اگر چه آن قدر راه می روند و سکندری می خورند تا از پا بیافتند. اما پیشروی اشان مثل خزیدن مار است و به جایی نمی رسند. هر روز منظره سرزمین های دور و اطراف مثل منظره زمین های روز پیش بود. اما کوه ها پیوسته نزدیک می شدند. در جنوب ریوندل ارتفاع آنها بیشتر می شد و به سمت غرب انحنای می یافت. نزدیک دامنه رشته کوه اصلی. زمین های بایر و بسیار وحشی تر پوشیده از تپه های حزن انگیز و دره های عمیق رودخانه های سیل آسا قرار داشت. راه اندک و پر پیچ و خم بود و اغلب آنها را تا لبه پرتگاه های عمودی و یا تا پای باتلاق های گول زننده هدایت می کرد. شش چهارم سفرشان بود که هوا تغییر کرد و باد ناگهان فروکش کرد و سپس تغییر جهت داد و از جنوب شروع به وزیدن کرد. ابرهای شتابان. بالا رفتند و ناپدید شدند و پافتاب رنگ پریده و درخشان بیرون آمد. در پایان راهپیمایی طولانی شبانه. سپیده های سرد و شفاف از راه رسید. مسافران به بالای پشته ای کوتاه رسیده بودند که چند درخت کهن راج بر بالای آن رسته بود و تنه های سبز- خاکستری آنها انگار که از همان جنس سنگ تپه ها ساخته شده بود. برگ های سبز تیره آنها می درخشیدند و میوه هاشان را در نور خورشیدی که طلوع می کرد پرتوی سرخ فام داشت. فرودو در دور دست جنوب شبخ کوه های مرتفع را

تشخیص می داد. که انگار درست در مقابل مسیری
مه گروه انتخاب کرده بود. قرار گرفته بودند.
در درست چپین رشته کوه بلند سه قله سر به
فلک کشیده دیده می شد. بلندترین و نزدیکترین
آنها همچون دندانی که سرش را برف گرفته باشد.
قد برافراشته بود. دیواره عظیم و برهنه آن هنوز
عمدتاً در سایه قرار داشت. اما هر جا که نور
خورشید به شکلی اوریب بر آن تابیده بود. به
رنگ سرخ می درخشید.

گندالف در کنار فرودو ایستاد و دست را سایه
بان چشم کرد و نگاهی انداخت: «خوب آمده ایم.
به مرزهای سرزمینی رسیده ایم که آدم ها به آن
هولین می گویند. زمانی که روزگار مساعد تر
بود. الف های زیادی اینجا زندگی می کردند.
وقتی که اسم اینجا آره گوین بود. با حساب
مستقیم پروازکلاغ پنج فرسنگ و نیم راه آمده
ایم. هر چند با حساب خودمان بیشتر راه رفته
ایم. راه و آب و هوا حالا ملایم تر می شود. اما
شاید خطر ناک تر باشد.»

فرودو گفت: «خطرناک باشد یا نباشد. یک آفتاب
واقعی حسابی غنیمت است.» و با شلق اش را کنار
زد و اجازه داد آفتاب صبح گاهی روی صورتش
بیافتد.

پی پین گفت: «ولی کوه ها درست در مقابل ما
هستند. احتمالاً شب به طرف شرق پیچیده ایم.»
گندالف گفت: «نه. ولی هوا شفاف است و تا دور
ها را می بینید. آن طرف قله ها رشته کوه به
طرف جنوب غربی انحنای پیدا می کند. نقشه های
زیادی در خانه الوند است. اما تصور می کنم
هیچ وقت به فکرتان نرسید نگاهی به آنها
بیاندازید.»

پی پین گفت: «بله من گاهی نگاه می کردم. ولی
هیچ چیز یادم نمانده است. فرودو در این جور
چیزها فکرش بهتر کار می کند.»

گیملی با لگولاس بالا آمده و با نور عجیبی در
چشمان گود افتاده اش در مقابل او به دوردست
ها خیره شده بود. گفت: «من به نقشه احتیاج

ندارم. اینجا سرزمینی است که پدران ما در قدیم در آن کار می کردند و ما اسم کوه ها را در خیلی از آثار فلزکاری و سنگی. و در ترانه ها و داستان ها به تصویر کشیده ایم. این کوه ها در رویاهای ما سر به فلک کشیده اند: باراز. زیراک. شاتور

«فقط یک بار در بیداری آنها را از دور دیده ام. اما آنها را می شناسم و اسمشان را می دانم. چون خزد - دوم. دارودلف که اکنون سیاه چاله یا به زبان الفی موریامی نامیده می شود. زیر آنها قرار دارد. آن طرف بارازین بار و یا همان شاخ سرخ و کارادهراس بی رحم واقع است. پشت آن سیم کوه و ابزسر. کلبیدیل سفید و قنویدهول خاکستری, که به آنها زیراک- زیگیل و بون دوشاتور می گوییم».

«انجا کوه های مه آلود شکاف بر می دارد. و در آغوش آن دره عمیق پرسایه ای قرار دارد که ما نمی توانیم فراموش اش کنیم: آزانول بیزار. یا دیمریل دره که الف ها به آن ناندوهیریون می گویند»

گندالف گفت: «ما قرار است به طرف دره دیمریل برویم. اگر به طرف گذرگاه برویم که به آن دروازه سرخ می گویند. در آن طرف کارادهراس. از طریق پلکان دیمریل وارد دره عمیق دورف ها می شویم. دریاچه آبگین و رودخانه سیلورلود از چشمه های خنک آنجا سرچشمه می گیرد».

گیملی گفت: «آب های خه لد- زارام تارک است و چشمه های کیبیل - نالاسرد است. دل من از این که ممکن است آنها را به زودی ببینم به لرزه در می آید».

گندالف گفت: «دورف عزیزم می توانید از منظره آنجا لذت ببرید! ولی هرچه باشد دست کم نمی توانیم در دره اتراق بکنیم. باید در طول سیلورلود برویم پایین تا برسیم به بیشه های مخفی و از آنجا به رودخانه بزرگ و بعد مکث کرد.

مری پرسید: «بله. و بعد کجا؟»
گندالف گفت: «به آخر سفرمان- در آخر کار. نمی توانیم از الان خیلی جلوتر را پیش بینی بکنیم. بگذارید خوشحال باشیم که در مرحله اول سفرمان به خوبی و خوشی تمام شده. فکر می کنم بهتر است اینجا استراحت بکنیم و نه فقط امروز بلکه امشب را هم اینجا بمانیم. هولین هوای سالمی دارد. باید حادثه شومی بر سر یک سرزمین که الف ها در آن ساکن بوده اند. بیاید. تا آن سرزمین الف ها را فراموش کند.»
لگولاس گفت: «درست است. ولی الف های ای سرزمین از نژادی بودند که با ما مردمان جنگل بیگانه اند. و درخت ها و علف ها آنان را به یاد نمی آورند. فقط می شنوم سنگ ها غم آنان را می خورند: ما را عمیق کند و کاو کردند، ما را خوب ساختند. با ما بناهای بلند برآوردند. اما رفته اند. آنان سالیان سال پیش به سوی لنگرگاه ها رفته اند.»
آن روز صبح در یک گودی عمیق که در پناه بوته های بزرگ راج قرار داشت آتشی روشن کردند و شام — صبحانه شان. شادمانه تر از تمام وعده هایی بود که از زمان عزیمت تا به حال صرف کرده بودند. پس از آن برای خوابیدن شتاب به خرج ندادند. چرا که قصد داشتند تمام شب را بخوابند و پیش از عصر روز بعد به راه نمی افتادند.. تنها آراگورن ساکت و بی قرار بود.
پس از زمانی گروه را ترک گفت و روی پشته شروع به پریه زدن کرد. آنجا زیر سایه یک درخت ایستاده بود و به جنوب و غرب می نگریست و سرش را به حالتی قرار داشت که انگار سر تا پا گوش بود. به حاشیه گودی آمد و به دیگران که مشغول بگو و بخند بودند. چشم دوخت.
مری او را صدا زد: «موضوع چیست ایترايدر؟ به چه داری نگاه می کنی؟ دلت برای باد غرب تنگ شده؟»

جواب داد: «راستش نه. اما دلم برای یک چیز دیگر تنگ شده. من در فصل های مختلف به سرزمین

هولین آمده ام . اینجاها دیگر مردم سکونت نمی کنند اما همیشه موجودات دیگری اینجا هست .
خصوصاً پرنده ها . اما الان همه چیز و همه جا ساکت است و صدایی نیست به جز صدای شما . من این را احساس می کنم . مایل ها در دور و بر ما هیچ صدایی نیست . و صدای شما انگار توی زمین می پیچد . از این موضوع سر در نمی آورم .»
گندالف ناگهان توجهش جلب شد و به او نگاه کرد . پرسید : ولی فکر می کنی دلیلش چیست ؟ آیا دلیلش فقط این نیست که چهار تا هابیت دیده اند . حالا باقی ما هیچ . آن هم در جایی که مردم به ندرت دیده می شوند و یا خبری از آنها شنیده می شود ؟»

آراگورن جواب داد : «امیدوارم که همین طور باشد . اما یک جور حس هشجاری و ترس هم دارم . که هیچ وقت قبلاً در اینجا نداشتم .»
گندالف گفت : «پس باید بیشتر مراقب باشیم . اگر همراه خودتان تکاور آورده اید . بهتر است به حرف هایش توجه کنید . به خصوص وقتی آن تکاور آراگورن است . باید دیگر با صدای بلند صحبت نکنیم و آرام استراحت کنیم و نگهبان بگذاریم .»
آن روز نوبت سام بود که پاس اول را نگهبانی دهد . اما آراگورن به او پیوست . آنگاه سکوت بیشتر شد و سام نیز آن را احساس کرد . صدای نفس

کشیدن کسانی که خوابیده بودند به وضوح شنیده می شد. صدای غژغژ دم اسبچه و حرکت گاه گاه پاهایش که سر و صدای زیادی به پا میکرد. هرگاه خود سام تکان می خورد، صدای مفاصل خود را میشنید. سکوتی مرگبار بر گرداگردش حاکم بود و وقتی خورشید از مشرق بالا آمد آسمان آبی و شفاف بر فراز همه چیز معلق بود در دور دست جنوب یک سیاهی نمودار و هر لحظه بزرگتر می شد و مثل دودی که در معرض باد قرار گیرد به شمال رانده شد. سام نجوا کنان به آراگورن گفت: «استرایدر آن چیست؟ شبیه ابر به نظر نمی رسد. آراگورن جوابی نداد، با دقت به آسمان چشم دوخته بود؛ طولی نکشید که سام خودش توانست چیزی را که نزدیک می شود ببیند. گله های پرندگان که با سرعت در پرواز بودند و چرخ می خوردند و دور می زدند و تمام زمین ها را گویا در جست و جوی چیزی زیر بال می گذاشتند؛ و پیوسته در حال نزدیک شدن بودند.

آراگورن پچ پچ کنان گفت: «دراز بکش و حرکت نکن! و سام را به طرف سایه یک بوته راج کشید، زیرا ناگهان قوج بزرگی از پرندها که از

لشکر اصلی جدا شده بودند، با پرواز در ارتفاع کم به سوی پشته آمدند. سام فکر کرد آنها نوعی کلاغ درشت هستند. وقتی با جمعیت انبوه، به شکلی چنان متراکم از بالای سرشان گذشتند که سایه‌ی آنها در آن پایین روی زمین کشیده شد، صدای قار قاری خشن به گوش رسید.

تا در دوردست شمال و غرب از نظر غیب نشدند و آسمان دوباره سافنشد، آراگورن از جا برخواست. سپس از جا جست و رفت و گندالف را بیدار کرد.

گفت: «قوج کلاغ‌های سیاه روی زمین‌های بین کوه‌ها و گری فلاد در حال پرواز هستند و از روی هولین هم گذشتند. بومی اینجا هم نیستند؛ آنها کربین هستند که از فنگورن و دون لند به اینجا می‌آیند. غی دایم چرا این طرف‌ها آمده‌اند؛ شاید مشکلی در جنوب پیش آمده که دارند فرار می‌کنند؛ اما فکر میکنم که داشتند زمین‌ها را تجسس میکردند. همین‌طور چندتا شاهین هم دیدم که در ارتفاع زیاد پرواز می‌کردند. به گمانم امشب باید دوباره حرکت کنیم. هولین دیگر برای ما امن نیست؛ آنها تحت مراقبت گرفته‌اند.»

گندالف گفت: «در این صورت اوضاع دروازه شاخ سرخ هم همین است، و ما چطور بدون آنکه دیده بشویم می‌توانیم به آنجا برسیم، ذهنم به هیچ جا قد نمی‌دهد. ولی وقتی لازم شد فکرش را می‌کنیم. اما اینکه تا تاریک شد حرکت کنیم، به گمانم حق با تو باشد.»

آراگورن گفت: «خوشبختانه قبل از اینکه کربین‌ها برسند، آتشان کم دود می‌کرد و شعله‌هایش کم بود. باید خاموش کنیم و دیگر آتش روشن نکنیم.»

پی‌پین گفت: «به این می‌گویند دردسر و مصیبت» به محض آنکه عصر از خواب بیدار شد، خبر اینکه آتش روشن نکنند و شب دوباره عازم شوند، برای او مصیبت‌بار بود. «آن هم به خاطر یک مشت کلاغ! امشب دلم را صابون زده بودم برای یک‌شام درست و حسابی؛ یک چیز داغ.»

گندالف گفت: «خوب می توانی همین طور دلت را صابون بزنی. ممکن است، ضیافت ها زیادی به طور غیر منتظره در انتظارت باشد. من به سهم خودم دوست داشتم یک چپق می کشیدم، البته در آرامش و با پاهای گرم شده. هر چند در هر حال از یک چیز مطمئن ایم؛ هر وقت به جنوب برسیم هوا گرم تر خواهد بود.»

سام زیر لب به فرود و گفت: «عجیب نیست که خیلی گرم باشد. اما داشتم فکر میکردم که یواش یواش باید منظره آن کوه آتش را ببینیم و به قول معروف به آخر جاده برسیم. اولش فکر کردم این شاخ سرخ یا هر چیزی که اسمش است باید همان کوه آتش باشد، تا این که گیملی آن خطابه اش را تحویل مان داد. این زبان دورفی هم باید از آن زبان هایی باشد که فک آدم را پایین می آورد!» نقشه ها هیچ چیز دا در ذهن سام تداعی نمی کرد و همه مسافت ها در این سرزمین های بیگانه چنان به نظرش طولانی می رسید که حساب آن از دست او کاملاً بیرون رفته بود.

گروه تمام آن روز را در مخفی گاه به سر برد. پرنده های سیاه گاه و بی گاه از فراز سرشان گذشتند؛ اما وقتی خورشید در حال غروب به سرخی می زد، در جنوب نا پدید شدند. گروه در گرگ و میش رو به راه نهادند و با اندکی چرخش به سمت شرق مسیر کاراد هراس را در پیش گرفتند که در آن دور ها همچنین در زیر آخرین پرتو های خورشیدی که از نظر نا پدید شده بود، به سرخی میزد. ستارگان یک یک بیرون جستن و و آسمان رنگ باخت.

با راهنمایی به جاده خوبی رسیدند. به نظر فرود و رسید که این جاده، بقایای جاده ای باستانی است که زمانی پهن و هموار بوده و از هولین تا گذرگاه کوهستان امتداد داشته است. قرص کامل ماه بالا آمد و نوری رنگ پریده از آن تابیدن گرفت که در زیر آن سایه سنگ ها سیاه می نمود. بسیاری از آنها را انگار با دست تراشیده بودند. هر چند که الان در هم ریخته و ویران، در زمین افسرده و لم یزرع اینجا و آنجا

افتاده بودند.

ساعت سرد و یخ زده پیش از نخستین سپیده صبح بود و ماه پایین آمده بود. فرودو به آسمان نگاه کرد. ناگهان دید یا احساس کرد که سایه ای از روی ستارگان بالای سرش می گذرد، و انگار که ستارگان لحظه ای محو و بار دیگر به نور افشانی مشغول می شوند، لرزید.

نتجوا کنان به گندالف که پیشاپیش می رفت، گفت: «دیدی که چیزی از بالای سرمان می گذشت؟»

پاسخ داد: «نه، ولی هر چه بود احساسش کردم. شاید چیزی نبود جز کمی ابر رقیق.»

آراگورن زیر لب گفت: «ولی با سرعت می رفت و در جهت باد نبود.»

آن شب اتفاق درگری نیافتاد. صبح حتی درخشان تر از صبح روز پیش از راه رسید. اما هوا دوباره سوز داشت؛ هم اکنون جهت باد تغییر کرده بود و از مشرق می وزید. دو شب دیگر راه رفتند و پیوسته ارتفاع می گرفتند، اما به اهستگی، زیرا جاده از روی تپه ها پیچ می خورد و بالا میرفت، و کوه های سر به فلک کشیده نزدیک تر و نزدیکتر می شدند. صبح روز سوم کاراھراس در برابرشان قد برافراشت؛ قله ای پر صلابت، و روی نوک آن برف مثل نقره، اما با دیواره ای جانبی پر شیب به رنگ سرخ مات، گویی که آن را به خون آغشته باشند.

آسمان گرفته به نظر می رسید و خورشید رنگ پریده بود. باد اکنون از شمال شرق می وزید. گندالف هوا را بو کشید و به عقب نگاه کرد.

آهسته به آراگورن گفت: «زمستان پشت سر ما شدت پیدا می کند. ارتفاعات شمال در آن دور ها سفید تر از قبل شده اند؛ برف روی دامنه های پایین آنها را پوشانده. امشب مسیرمان به طرف دروازه سرخ است. ممکن است جاسوس ها در جاده باریک ما را ببینند و موجودات اهریمنی سر راهمان کمین


کرده باشند؛ اما آب و هوا ممکن است از هر دشمنی برای ما بدتر باشد. حالا راجع بع مسیرت چه فکر می‌کنی آراگورن؟»

آراگورن جواب داد: «گندالف خودت خوب میدانی که نسبت به این مسیر، از اول تا آخرش نظر خوبی ندارم. و خطرهای شناخته و ناشناخته هر چه جلوتر برویم، بیشتر می‌شود. ولی باید ادامه بدهیم؛ و خوب نیست در گذرگاه کوه هامعطل بشویم. تا آن دورها در جنوب گذرگاهی نیست، مگر این که برسیم به شکاف روهان. من بعد از آن خبرت راجع به سارومان، دیگر اعتمادی به آن مسیر ندارم. کسی چه میداند که سپاه چابک سواران در خدمت کدام طرف هستند؟»

گندالف گفت: «راستی که کسی چه می‌داند! اما راه دیگری هم هست، نه از گذرگاه کارادهراس؛ راه تاریک و پنهانی که قبلا راجع به آن صحبت کردیم.»

«ولی اجازه بده دیگر راجع به آن صحبت نکنیم! لااقل هنوز، خواهش می‌کنم چیزی به بقیه نگو تا مطمئن شویم راه دیگری وجود ندارد.»

گندالف جواب داد: «پس بگذار وقتی بقیه استراحت میکنند و می‌خوابند، موضوع را در ذهنمان سبک سنگین کنیم.»

اواخر بعد از ظهر در حالی که دیگران صبحانه شان را تمام می‌کردند، گندالف و آراگورن با هم به گوشه ای رفتند و ایستادند و به گارادهراس نگاه کردند. یال‌های آن اکنون تاریک و غم‌انگیز و قله‌ی آن در ابرهای خاکستری فرو رفته بود.  فر.

فصل 4

سفري در تاریکي

شب هنگام بود، و روشنایي خاکستري دوباره به سرعت رو به زوال می‌گذاشت که برای اتراق شبانه ایستادند. بسیار فرسوده بودند. کوهستان در حجاب گرگ و میشي که هر دم رو به تاریکي می‌گذاشت، فرو رفته بود و باد سردی می‌وزید. گندالف يك جرعة دیگر از میروور ریوندل برای هر کدام نگه داشته بود. وقتی غذایی خوردند، آنان را برای مشورت فرا خواند.

گفت: «البته امشب نمی‌توانیم راهمان را ادامه بدهیم. حمله در دروازه شاخ سرخ ما را خسته کرده، مدتی باید اینجا استراحت کنیم.»

فرودو پرسید: «و بعد از آن کجا باید برویم؟»

گندالف جواب داد: «ما هنوز سفر و مأموریتمان را پیش رو داریم. انتخاب دیگری نداریم جز این که راهمان را ادامه بدهیم، یا برگردیم به ریوندل.»

چهره پیپین به طرز مشهودي صرفاً با ذکر بازگشت به ریوندل روشن شد؛ مری و سام امیدوارانه نگاه کردند. اما آراگورن و بورومیر هیچ واکنشي نشان ندادند. فرودو ناآرام به نظر می‌رسید.

گفت: «دلم می‌خواست که برمی‌گشتم آنجا. ولي چطور می‌توانم بدون سرافکندي به آنجا برگردم - مگر این که واقعاً راه دیگری نباشد، و ما از همین الان شکست خورده باشیم؟»

گندالف گفت: «حق با تو است فرودو. برگشتن يعني

قبول کردن شکست، و روبرو شدن با شکستی که قرار است در آینده سراغ ما بیاید. اگر الان برگردیم، آن وقت حلقه باید آنجا بماند؛ نمی‌توانیم دوباره عازم بشویم. دیریا زود ریوندل را محاصره می‌کنند و بعد از مدتی کوتاه و غم‌انگیز، آنجا ویران می‌شود. اشباح حلقه دشمنانی مهلك‌اند، اما هنوز سایه‌ای هستند از قدرت و وحشتی که اگر حلقه حاکم دوباره به دست اربابشان می‌افتاد، صاحب آن می‌شدند.»

فرو دو آه کشان گفت: «پس اگر راهی وجود دارد. باید ادامه بدهیم.» سام دوباره دچار اندوه شد.

گندالف گفت: «یک راه دیگر وجود دارد که می‌توانیم امتحانش کنیم. من وقتی این سفر را سبک و سنگین می‌کردم، از همان اول فکر این راه را کرده بودم که به نحوی امتحانش بکنیم. اما راه خوشایندی نیست و من قبلاً راجع به آن با گروه صحبت نکردم. آراگورن مخالف آن بود، مگر این که دست کم اول گذرگاه روی کوهستان را امتحان بکنیم.»

مری گفت: «اگر جاده‌اش بدتر از دروازه شاخ‌سرخ است، پس واقعاً باید جاده منحوسی باشد. ولی بهتر است همه چیز را درباره آن به ما بگویی تا یک دفعه تکلیفمان را بدانیم.»

گندالف گفت: «جاده‌ای که حرفش را می‌زنم به معادن موری می‌رود.» فقط گیملی سرش را بلند کرد؛ آتشی پنهانی در چشمانش بود. با ذکر این نام، وحشت‌بران مستولی شد. حتی برای هابیت‌ها این نام حاکی از وحشتی مبهم بود. آراگورن با بدبینی پرسید: «جاده ممکن است به موری ختم شود، اما چطور می‌توانیم امیدوار باشیم که از توی موری بگذریم؟»

بورومیر گفت: «حتی نام آنجا بدشگون است و من نیازی نمی‌بینم که آنجا برویم. اگر نمی‌توانیم از کوه‌ها عبور کنیم، بگذار سفرمان را به طرف جنوب ادامه بدهیم، تا این که به شکاف روهان برسیم که مردمانش دوست مردم من هستند. همان

جاده‌ای را در پیش بگیریم که من خودم را از آن به اینجا رساندم. می‌توانیم از روی رودخانه ایزن عبور کنیم و به لنگ‌آستراند و له‌به‌تین وارد شویم و از نواحی نزدیک دریا خودمان را گوندور برسانیم.»

گندالف جواب داد: «اوضاع از زمانی که تو به شمال آمده‌ای، عوض شده، بورومیر. نشنیدی که من درباره سارومان چه گفتم؟ باید قبل از فرجام کار تکلیف خود را با او یکسریه کنم. اما حلقه نباید نزدیک ایزنگارد برود و به هر طریق ممکن باید از این امر اجتناب کرد. شکاف روهان تا وقتی با حامل حلقه همراه هستیم، به روی ما بسته است.

«و اما راه‌های طولانی‌تر: ما وقت کافی نداریم. ممکن است در سفری مثل آن، یک سال وقت تلف کنیم، و مجبور به گذشتن از سرزمین‌هایی بشویم که خالی و بی‌پناهگاه‌اند. با این حال ممکن است آنجا هم امن نباشد. چشمان مراقب سارومان و هم دشمن، روی آنهاست. وقتی تو به شمال آمی‌بورومیر، در چشم دشمن، چیزی بیشتر از یک موجود سرگردان نبودی و در نظر او زیاد زاهمیت‌ناشتی، ذهن او مشغول تعقیب حلقه بود. اما تو الان به عنوان یکی از اعضای گروه حلقه برمی‌گردی، و تا زمانی که با ما بمانی خطر تهدیدت می‌کند. هرفرسنگی که زیر آسمان بدون حفاظ به طرف جنوب برویم خطر بیشتر می‌شود.

متاسفانه باید بگویم از زمانی که سعی کردیم بی‌پرده از گذرگاه کوه‌ها عبور کنیم. وضع ما اسفناک‌تر شده است. در حال حاضر اگر هر چه زودتر مدتی از دید آنها خارج نشویم و رد گم نکنیم امید کمی را برای خودمان متصورم. بنابراین پیشنهادم این است که نه از روی کوه

ها برویم و نه آنها را دوربزنیم بلکه از زیر آنها عبور بکنیم این جاده ای است که هر حال دشمن کمتر انتظار دارد آن را انتخاب کنیم .
بورومیر گفت : ما نمی دانیم او انتظار چه چیزی را دارد . ممکن است تمام راه ها را زیر نظر داشته باشد . محتمل و نا محتمل . در این صورت پا گذاشتن به موریایا گذاشتن داخل تله است . و چندان بهتر از دق الباب دروازه های خود برج تاریک نیست . اسم موریایا سپاه است .
گندالف جواب داد : وقتی موریایا به دژ سائورون تشبیه می کنی از چیزی حرف می زنی که از آن بی اطلاعی . از بین شما تنها من در دخمه های فرمانروای تاریکی بوده ام . و آن هم در اقامتگاه قدیمی و کم اهمیت ترش در دول گولدور . کسانی که از دروازه های باراد-دور می گذرند . دیگر بر نمی گردند . اما اگر احتمال بیرون آمدن وجود نداشت به موریایا نمی بردمتان . درست است که اگر اورک ها آنجا باشند . به دردسر می افتیم . اما خیلی از اورک های کوه های مه آلود در نبرد پنج سپاه متفرق و نابود شدند .
عقاب ها گزارش می کنند که اورک ها دوباره در مناطق دور دست در حال جمع شدن هستند . اما هنوز این امیدواری وجود دارد که موریایا آزاد باشد . حتی شانس این هست که دورف ها آنجا باشند . و بتوانیم بالین پیر فوندین را در یکی از تالارهای عمیق پدرانیشان پیدا کنیم . هر چند ممکن است معلوم شود پا در راهی گذاشته ایم که پر است از دوراهی و باید از آن میان یکی را انتخاب کنیم .

گیملی گفت : هر راهی را تو انتخاب کنی من همراهت می آیم مس روم و نگاهی به تالار های دورین می اندازم . حالا هرچیزی آنجا می خواهد منتظرمان باشد- به شرط آنکه بتوان درهایی را که بسته شده اند پیدا کنی .

گندالف گفت : گیملی عزیز تو به من قوت قلب می دهی با هم دنبال درهای مخفی می گردیم . و با هم از آنجا می گذریم . در ویرانه های دورف ها . یک دورف کمتر سردرگم می شود تا الف ها و آدم ها و

هابیت ها . ولی به هر حال این اولین باری نیست که به موریای می روم . من بعد از گم شدن تراین پسر ترور مدت ها آنجا دنبالش می گشتم . از آنجا گزاشتم و دوباره زنده بیرون آمده ام . آراگورن آهسته گفت: من هم یک بار از دروازه دیمریل گزاشته ام ولی اگرچه من هم بیرون آمدم . ولی خاطره اش خیلی شوم است. دلم نمی خواهد برای بار دوم وارد موریای بشوم . پی پین گفت: و من دلم نمی خواهد حتی یک بار هم داخلش بشوم .

سام زیر لب گفت: من هم همینطور . گند الف گفت: حق دارید! چه کسی دلش می خواهد؟ اما سوال من این است. اگر راه را نشانتان بدهم چه کسی دنبال من می آید؟ گیملی مشتاقانه گفت: من می آیم . آراگورن با لحنی گرفته گفت: من هم می آیم تو راهنمایی من را قبول کردی و تقریباً تا پای فاجعه در برف آمدی و حتی یک کلمه هم سرزنشم نکردی . حالا من راهنمایی تو را قبول می کنم - چنانچه این اخطار من در تو تاثیری ندارد. من حالا به فکر حلقه یا هیچ یک از خودمان نیستم . بلکه به فکر خودت هستم . گندالف . و به تو می گویم: اگر از درهای موریای می گذاری مراقب باش! بورومیر گفت: من نمی آیم . نمی آیم مگر اینکه رای همه اعضای گروه برخلاف رای من باشد . حرف لگولاس و مردم کوچک چیست؟ حرف حامل حلقه را مسلم است که باید شنید؟

لگولاس گفت: من دلم نمی خواهد به موریای بروم . هابیت ها چیزی نگفتند . سام به فرود و نگاه کرد . سرانجام فرود و سخن گفت: من دلم نمی خواهد برم . ولی از طرف دیگر دلم نمی خواهد پیشنهاد گندالف را رد کنم . خواهش من این است که الان رای گیری نکنیم و امشب را بخوابیم و دوباره آن فکر کنیم . گندالف در روشنائی صبح راحت تر می تواند راب بگیرد تا در این تاریکی و سرما . باد چه زوزه ای می کشد!

با این سخنان همه در تاریکی به فکر فرو رفتند

و صدای باد را می‌شنیدند که لابلای صخره ها و درخت ها صفیر می‌کشید و از دور و اطراف آنان در فضاهاى تهى شب. صدای زوزه و شیون به گوش می‌رسید.

ناگهان آراگورن از جا جست. فریاد زد: باد چه زوزه ای می‌کشد. زوزه اش مثل زوزه گرگ است. وارگ ها به طرف غرب کوه آمده اند!

گندالف گفت: پس لازم است تا صبح صبر کنیم؟ وضع همانطور است که گفتم. شکار شروع شده! اگر زنده بمانیم که سپیده صبح را ببینیم. چه کسی دوست دارد شبانه به طرف جنوب سفر کند. در حالی که گرگ های وحشی دنبال ردش هستند؟ بورومیر پرسید: موریلا چقدر از اینجا فاصله دارد؟

گندالف با ترش رویی گفت: یک دروازه در جنوب کارادهراس در پانزده مایلی آنجا قرار داشت. البته با مسیر پرواز کلاغ. مسیر گرگ رواش شاید بیست مایلی بشود.

بورومیر گفت: پس اجازه بدهید فردا به محض اینکه هوا روشن شد شروع کنیم. البته اگر بتوانیم شنیدن صدای گرگ بدتر از دیدن قیافه اورک است.

آراگورن گفت: راست می‌گویی! و شمشیر خود را در نیام اش شل کرد. اما هر جا که وارگ زوزه می‌کشد و همانجا هم اورک پرسی می‌زند. پی‌پین زیر لب خطاب به سام گفت: ای کاش توصیه الرونند را گوش می‌کردم. روی هم رفته اصلا حالم خوش نیست. فکر می‌کنم به اندازه کافی خون باندویراس‌بال روئر توی رگ هایم جریان ندارد. این زوزه ها مو بر تن آدم راست می‌کند. تا به خال هیچ وقت اینقدر احساس بدبختی نکرده بودم. سام گفت: دلم از قصه دارد دق می‌کند آقای پی‌پین. ولی هنوز که خورده نشده ایم. و چند آدم قوی با ما هستند. تقدیر هر چه برای گندالف خودمان توی آستین داشته باشد. شرط می‌بندم آخر و عاقبت اش نصیب شکم گرگ نشود.

برای دفاع از خود دز شب. گروه به بالای تپه ای

کوچک که در زیرش پناه گرفته بودند . صعود کرد .

بر بالای تپه تعدادی درخت گره دار و قدیمی رسته و گرداگرد آنها را حلقه ای گسسته از سنگ های آب سوده احاطه کرده

بود. میان آنجا آتشی افروختند، زیرا دیگر امیدوار نبودند که تاریکی و سکوت رد آنها را از دید گله ی در حال شکار پنهان نگه دارند . دور آتش نشستند و کسانی که نوبت نگهبانی اشان نبود به حالتی معذب به چرت زدن

پرداختند. بیچاره اسبچه در جایی که ایستاده بود می لرزید و عرق می ریخت. زوزه گرگ ها اکنون دور و برشان شنیده می شد، گاهی نزدیکتر و گاه از مسافتی دورتر. نصف شب بود که دیدند چشم های درخشان بسیاری از بالای تپه به آنان خیره شده است. بعضی حتی خود را به حلقه ی سنگها نزدیک کردند. در شکاف میان حلقه ، هیئت سیاه گرگی مانندی دیده می شد که ایستاده و خیره به آنها چشم دوخته بود. زوزه ای مضمئز کننده سر داد، انگار که سر دسته او بود و گله را به یورش فرا می خواند. گندالف بلند شد و در حالی که چوب دستی اش را بالا گرفته بود پیش رفت. فریاد زد: «گوش کن سگ سائورون! گندالف اینجا است. اگر پوست متعفن ات را دوست داری ، زود از اینجا بزن به چاک! اگر پایت را داخل حلقه بگذاری پوستت را از سر تا دم میکنم...»

گرگ خرخری کرد و با جهشی بزرگ به طرف آنها پرید. درست در همان لحظه صدای درینگ تیزی به گوشش رسید. لگولاس تیرش را از کمان رها کرده بود. صدای زوزه ای برخاست و گرگی که جست زده بود با صدای گرومپ زمین خورد؛ تیر الفی گلویش را شکافته بود. چشمهای مراقب ناگهان ناپدید شدند. گندالف و اراگورن قدم به پیش برداشتند، اما تپه خالی شده بود؛ گله های شگارچی گراخته بودند. پیرامون آنان در تاریکی فرو رفته بود و هیچ صدای شیونی در بادی که اه می کشید شنیده نمی شد. شب رو به افول بود و ماه رو به محاق داشت غروب می کرد و گه گاه از میان ابرهای پاره، پرتویی می افکند، فرود و ناگهان از خواب پرید، توفانی از زوزه ها، بی امان و وحشیانه به یک باره برگرد اتراقگاه آنان بر خواست، خیل عظیمی از وارگ ها در سکوت گرد آمده و اکنون از همه سو بر آنان حمله آورده بودند. گندالف خطاب به هابیت ها فریاد زد: «هیزم توی اتش بگزارید! شمشیرها را بیرون بکشید و پشت به پشت هم بایستید.»

به محض آنکه چوب های تازه گر گرفت و روشنایی بیشتر شد، فرود و اشباح خاکستری رنگ بسیاری را دید که از روی حلقه ی سنگ ها می جهند. تعداد بیشتری از پی می آمدند. اراگورن شمشیرش را با شدت هر چه تمام درگرددن یکی از سردسته های عظیم الجثه ی آنها فرو کرد. برومیر با حرکتی سریع سر یکی دیگر را از تن جدا ساخت. در کنار آنان گیملی با پاهای تنومند و باز ایستاده بود و تبرزین دورفی اش را به کار می برد. کمان لگولاس در حال نواختن بود.

در روشنایی رقص آتش گندالف انگار به یک باره بزرگ شده برخاست و همچون شبحی تهدید امیز، همانند تندیس پادشاهی باستانی که او را از سنگ تراشیده باشند، بر فراز تپه ایستاد.. مثل ابری خم شد و شاخه ای فروزان برداشت و شلنگ انداز به استقبال گرگ ها رفت. از برابر او عقب نشستند. تبم سوز درخشان را در هوا تکان داد. نیم سوز با تابشی سفید مثل صاعقه زبانه کشیده صدای او مثل تندر غرید. فریاد زد «تائرون ان ادریات امن! تائور دان نا گوروت»!

صدای غرش و شکستن چیزی شنیده شد. و درخت بالای سرش سر تا پا غرق آتشی کور کننده شد. آتش از فراز یک درخت به درختان دیگر سرایت کرد. تمام تپه بانوری خیره کننده مزین شده بود. شمشیرها و دشنه های مدافعان می درخشید و سوسو مس زد. آخرین تیر لگولاس به محض آنکه از چله رها شد در هوا آتش گرفت و در حال سوختن در قلب یکی از سر کرده های بزرگ گرگ ها فرو رفت. دیگران فرار را بر قرار ترجیع دادند.

اندک اندک آتش فرو کش کرد و چیزی نماند جز خاکستر و جرقه هایی که فرو می ریخت؛ دودی اندوه بار بر فراز کنده ی درخت های سوخته، پیچ می خورد، و وقتی نخستین روشنایی سپید به طرزی مبهم در آسمان پدیدار شد، دود تیر و تازی از تپه بالا میرفت. دشمنان پشت به هزیمت داده بودند و باز نگشتند.

سام شمشیرش را غلاف کرد و گفت: «به تو چه گفتم
اقای پی‌پین؟ گرگ‌ها دستشان به او نمی‌رسد. این
عبرتی بود برای آنها که دست از پا خطا
نکنند! تقریباً خطر از بیخ گوشان گذشت!»
وقتی روشنائی روز کامل شد، هیچ نشانی از گرگ
ها نیافتند، و انا به عبث دنبال لاشه‌ی کشته
شدگان می‌گشتند. هیچ نشانی از نبرد دیده نمی‌شد،
جزد درختان نیم‌سوز و تیرهای لگولاس که روی تپه
افتاده بود. هیچ کدام از تیرها عیب نکرده
بود، جز یکی که پیکان آن مفقود شده بود.
گندالف گفت: «از همین می‌توسیدم اینها گرگ معمولی
نبودند که در بیابان برای غذا دنبال غذا
باشند. بیایید هر چه زودتر چیزی بخوریم و به
راه بیافتیم!»

آن روز هوا دوباره تغییر کرد و گویی این امر
به فرمان قدرتی انجام شده بود که دیگر در
ادامه‌ی بارش برف ثری نمی‌دید، چرا که آنان از
گذرگاه عقب‌نشینی کرده بودند، قدرتی که اراده
کرده بود هوا افتابی باشد، هوایی که در آن هر
جنبنده‌ای در بیابان از دوردست دیده می
شد. جهت باد در طول شب از شمال به شمال غرب
تغییر کرده بود و اکنون داشت از شدت آن کاسته
می‌شد. ابرها در جنوب ناپدید شدند و آسمان باز
و عالی و آبی شد. وقتی در دامنه‌ی تپه، آماده
ی عزیمت ایستاده بودند، پرتو رنگ‌پریده خورشید
روی قله‌های کوهستان می‌درخشید.

گندالف گفت: «ما قبل از غروب باید به دروازه
ها برسیم. از اینجا دور نیست، ولی ممکن است
راهمان پر پیچ و خم باشد، چون اراگورن دیگر نمی
تواند ما را راهنمایی کند؛ او خیلی کم به این
سرزمین پا گذاشته، و من خودم فقط یکبار زیر
دیوار غربی موریامده ام، که آن هم مدت‌ها
پیش بود.

«جایش انجامیت.» گفت و به دور دستها در جنوب شرق
، در جایی که یال کوه‌ها به شکلی پر شیب در
کوه پایه‌ی پر سایه فرود می‌آمد، اشاره کرد. در
آن دورها رشته‌ای از پرتگاه‌های برهنه دیده

میشد و در بین آنها ، بلند تر از بقیه ، یک دیواره ی خاکستری عظیم به چشم می خورد. «وقتی گذرگاه را ترک کردیم ، شاید بعضی از شما متوجه شده باشید که من شما را به طرف جنوب هدایت کردم و نه به جایی که راهنما را از آنجا شروع کردیم و چه کار به جایی بود. چون الان مسیرمان چندین مایل کوتاه تر شده است و لازم است که عجله به خرج بدهیم ، راه بیافتید ، برویم !»
بورومیر با ترشویی گفت: «نمی دانم چه ارزیابی بکنم:» اینکه گندالف آنچه را می جوید پیدا کند، یا اینکه وقتی به صخره ها رسیدیم متوجه شویم که دروازه ها برای همیشه گم شده اند. هر دو امکان به یک اندازه شوم است و محتمل ترین احتمال این که بین دیواره و گرگ ها گرفتار شویم ، راهنمایی امان کن !»
گیملی اکنون چنان برای رفتن به موریای بی قرار بود که پیشاپیش در کنار ساحر گام بر میداشت. با هم گروه را بار دیگر به سوی کوهستان رهبری

می کردند . تنها جاده قدیمی به موریاء در طول مسیر رودخانه ای به نام سیرانون قرار داشت که از پای صخره ها نزدیک جایی که دروازه ها در آنجا قرار داشتند ، سرچشمه می گرفت . اما یا گاندالف راه را اشتباه رفته بود ، یا زمین ها در سال های اخیر تغییر کرده بود ؛ زیرا او نتوانست رودخانه را در جایی که انتظار داشت ، یعنی در چند مایلی جنوب جایی که آن روز صبح سفرشان را آغاز کرده بودند ، پیدا کند .

صبح کم کم داشت جای خود را به ظهر می داد و گروه هنوز در سرزمین لم یزرع و پر از سنگ های سرخ آواره بود و تقلا می کرد . هیچ جا پرتویی از انعکاس آب نمی دیدند یا صدای آن نمی شنیدند . همه جا افسرده و خشک بود . روحیه خود را باخته بودند . هیچ موجود زنده ای به چشم نمی خورد و حتی هیچ پرنده ای در آسمان نبود ، اما این که اگر شب در آن سرزمین گمشده غافلگیرشان می کرد ، چه چیزی برایشان به ارمغان می آورد ، هیچ کس زحمت فکر کردن در باره آن را به خود نمی داد .

ناگهان گیملی که پیشاپیش گروه می رفت برگشت و آنان را صدا زد . روی تپه کوچکی ایستاده بود و به راست اشاره می کرد . با عجله به بالا شتافتند و در زیر پاهایشان نهی عمیق و باریک را دیدند . خالی و ساکت بود و به زحمت چند قطره آبی در میان سنگ های بستر آن با لکه های قهوه ای و سرخ جریان داشت ؛ اما در این سوی نهر ، کوه راهی دیده می شد ، سنگلاخ و خراب که از میان دیوارهای ویران و سنگ فرش های یک شاهراه باستانی پیچ می خورد و می رفت .

گاندالف گفت : ((آه ! بالاخره رسیدیم ! این همان جایی است که رودخانه جریان داشت ؛ به آن می گفتند سیراتون ، رودخانه دروازه . اما این که چه اتفاقی برای آبش افتاده نمی دانم ؛ جریانش تند و خروشان بود . بیایید باید عجله کنیم ،

دیر کرده ایم ((. گروه از پا افتاده و خسته بود ؛ اما سرسختانه در کوره راه نا هموار و پیچان چندین مایل پیش رفتند . خورشید از میانه آسمان گذشت و راه غرب را در پیش گرفت . پس از توقفی کوتاه و غذایی شتابزده دوباره رو به راه نهادند . در برابرشان کوه ها چین خورده بود ولی راهشان از میان زمین های پست می گذشت و آنان فقط دامنه های مرتفع تر و قله ها را در دوردست شرق می دیدند . دست آخر به پیچی تند رسیدند . جاده که در میان حاشیه نهر و یک سرایشی تند زمین به سمت چپ ، به طرف جنوب تغییر جهت داده بود ، پیچید و دوباره به سوی شرق پیش رفت ، در آن گوشه ، در روبرو چشمشان به پرتگاهی کوتاه با سستیگی دنداندار و مضرس افتاد که چیزی در حدود پنج گز ارتفاع داشت . باریکه آبی از میان شکافی شهن به پایین می چکید ، شکافی که گویی آن را آبشاری پر آب و قوی در آنجا کنده بود . گندالف گفت : ((اینجا خیلی تغییر کرده ، ولی بدون شك خودش است . همه آن چیزی که از پلکان آبشار باقی مانده همین است . اگر درست یادم باشد ، بغل آن پلکانی در میان صخره ها کنده بودند ، ولی جاده اصلی به سمت چپ می پیچید و چند دور می زد تا به زمین مسطح در آن بالا برسد . آنجا یک دره کم عمق ، در آن طرف آبشار قرار داشت که تا دیوارهای موری کشیده می شد ، و سیراتون با جاده ای که در پهلوی کشیده بود ، از میان آن جریان داشت ، اجازه بدهید برویم و ببینیم الان اوضاع چطور است)) ! بدون دشواری پله ها را پیدا کردند و گیملی به سرعت پرید و از آنها بالا رفت و گندالف و فرودو از پی او روان شدند . وقتی به آن بالا رسیدند دیدند که از آنجا به بعد جلو رفتن دیگر امکان پذیر نیست و دلیل خشک شدن رودخانه دروازه معلوم شد . خورشید در حال غروب ، در پشت سرشان آسمان سرد غرب را با رنگ طلایی درخشان آکنده بود . در برابر آنان دریاچه ای تاریک و

آرام گسترده شده بود . نه آسمان و نه غروب
آفتاب روي سطح گرفته آن سوي آب هاي اهريني
ديواره هايي پهن سر به آسمان كشيده بودند و
چهره عبوس آنها درروشنايي رو به زوال ، جلوه
اي بي روح داشت . فرود و هيچ نشاني از دروازه
يا ورودي و درز يا شكاف در سنگ اخم آلود نمي
ديد .

گندالف به آن طرف آنها اشاره كرد و گفت : ((
ديوارهاي موريا آنجا است و دروازه ، در الفی
روزي روزگاري در انتهاي جاده اي كه از هولین
مي آمد و ما هم از آنجا آمديم ، قرار داشت .
اما اين راه مسدود شده ، فكر نمي كنم هيچ كدام
از افراد گروه بخواهد آخر روز توي اين آب هاي
تيره و تاريك شنا بكند . جلوه خيلي نا
خوشايندي دارد)) .

گيملي گفت : ((بايد از ساحل شمالي اش يك راه
پيدا بكنيم . گروه اول بايد از جاده اصلي
بياید بالا تا ببينيم خود راه ما را تا كجا مي
برد . حتي اگر درياچه هم نبود نمي توانستيم اسبچه
باركشمان را از اين پله ها بالا بياوريم)) .
گندالف گفت : ((ولي در هر حال حيوان بيچاره
را نمي توانيم ببريم توي معادن . جاده زير كوه ،
جاده تاريكي است و در بعضي جاها باريك و پر
شيب مي شود و اگر ما بتوانيم برويم ، او نمي
تواند)) .

فرود و گفت : ((بيچاره بيل خودمان ، من به
اين موضوع فكر نكرده بودم . . بيچاره سام .
وقتي اين را بشنود چه مي گويد ؟))
گندالف گفت : ((متاسفم ؛ بيچاره بيل همراه
مفيدي براي ما بود و اين موضوع روي دلم سنگيني
ميكند كه او را به امان خودش برگردانيم .
اگر دست من بود ، سبك تر سفر مي كردم و حتي همين
يك حيواني را كه سام شيفته آن است با خودم نمي
آوردم . من از همان اول نگران بودم كه مبادا
مجبور شويم اين راه را در پيش بگيريم)) .
روز به انتهاي خود نزديك مي شد و ستارگان سرد
اندك اندك در آسمان پس از غروب پديدار مي شدند

که افراد گروه با آخرین سرعت ممکن از سر بالایی
هابالا رفتند و به کنار دریاچه رسیدند . پهنای
آن در عریض ترین نقطه از پانصد یا ششصد متر
تجاوز نم یکرد . این که از درازا چقدر به سمت
جنوب امتداد داشت در این روشنائی رو به زوال
قادر به دیدن آن نبودند . اما با انتهای شمالی
، نیم مایل از آنجا که ایستاده بودند بیشتر
فاصله نداشتند و میان ستیغ سنگی که دره را
مسدود کرده بود و لب آن ، زمین باریک و خشک
قرار داشت . به پیش شتافتند ، زیرا یکی دو
مایل تا ساحل مقابل ، جایی که گندالف قصد
داشت برسند ، راه باقی بود ؛ و آنگاه گندالف
باید درها را پیدا می کرد .
وقتی به شمالی ترین گوشه دریاچه رسیدند ، نهر
باریکی را دیدند که راهشان را بسته بود ، سبز
و راکد بود و مثل دستی خزه گرفته به سوی تپه
هایی که آنجا را در محاصره گرفته بود ، دراز
شده بود . گیملی بدون هراس پیش رفت و دریافت
که در کناره عمق آب کم است و گودی آن تا مچ
پا بیشترین است . از پشت سر او گروه به صف پیش
می رفتند و با احتیاط قدم بر می داشتند ؛ چرا
که در زیر استخر پوشیده از علف ، سنگ سر و
لغزنده بودند و پا گذاشتن روی آنها خطرناک بود
. فرود و هنگامی که پایش با آب تیره و ناپاک
تماس پیدا کرد ، از تنفر لرزید .

وقتی سام آخرین فرد گروه بیل را به زمین خشک در ساحل دیگر هدایت کرد. صدایی نرم به گوش رسید صدای غژ غژ چیزی و بعد تالاپ انگار که یک ماهی آرامش آب را بر هم زده بود به سزعت بر گشتند و موجهایی را دیدند که در سایه های شب هنگام به سمت حاشیه تاریک آب می آمد حلقه های بزرگ از نقطه ای در دور دست دریاچه به بیرون راه می یافت صدای قل قل آب بگوش رسید و سپس سکوت برقرار شد تاریکی شدت گرفت و آخرین پر توهای غروب خورشید پشت حجابی از ابر پنهان شد گندالف اکنون با گامهایی سریع پیش می رفت و دیگران با آخرین سرعت ممکن از پی او شتافتند به باریکه زمین خشک میان دریاچه و دیواره رسیدند باریک بود و پهنای آن اغلب از ده دوازده متر تجاوز نمی کرد و پر از صخره ها و سنگ های فرو افتاده بود اما راهی پیدا کردند و با چسپیدن به دیواره تا جای ممکن خود را از آب های سیاه دور نگه داشتند پس از طی یک مایل به سمت جنوب در طول ساحل به درختان راج رسیدند تنه ها و شاخه های خشک در آب های کم عمق در حال پوسیدن بود بقایای یک بیشه قدیمی یا درختان حاشیه جاده که به نظر می رسید زمانی در حاشیه دره غرق شده روییده بودند اما نزدیک به پای دیواره هنوز 2 درخت بلند بلندتر از هر راجی که فرودو تا کنون دیده بود یا تصورش را کرده بود هنوز محکم و زنده قد بر افراشته بودند ریشه های بزرگ آنها از پای دیواره به داخل آب گسترده شده بود وقتی آنها را از دور از

بالای پلکان دیده بودند زیر هیبت صخره هاچیزی
بیش از بوته هایی کوچک به نظر نمی رسیدند اما
اکنون همچون برجی بلند سر به آسمان کشیده بودند
تاریک و ساکت و سایه های تاریک شب را زیر
پایشان گسترانده بودند. و به ستون های نگهبان
انتهای جاده می مانستند

گندالف گفت: خوب بالاخره رسیدیم! اینجا جاده
الفی هولین تمام می شود. راج نشانه مردم آن
سرزمین بوده و آنها این راج ها را اینجا کاشته
اند که پایان قلمرو خود را با آن نشان دهند
. زیرا در غربی عمدتاً برای رفت و آمد آنها با
فرمانروایان آنها مورد استفاده قرار می گرفت
- چهاروزگار سعادتندی بود روزگاری که گاه و بی
گاه دوستی عمیقی بین مردمانی از نژادهای
گوناگون وجود داشت حتی بین دورف ها و الف ها
گیملی گفت تقصیر دورف ها نبود که این دوستی
رو به نقصان گذاشت

لگولاس گفت: من هم نشنیدم که این موضوع تقصیر
الف ها بوده

گندالف گفت من هیچ کدام را نشنیدم و الان نمی
خواهم قضاوت کنم ولی از شما دوتا لگولاس و
گیملی خواهش میکنم دست کم دوست باشید و به من
کمک کنید من به هر دوی شما احتیاج دارم در ها
بسته و مخفی شده اند و هرچه زودتر آنها را پیدا
کنیم بهتر است شب دارد از راه می رسد

رو به دیگران کرد و گفت: تا من دارم به دنبال
درها می گردم شما خودتان را آماده ورود به
معدن می کنید؟ چون متأسفانه اینجا باید حیوان
خوب بارکشمان را وداع بگوییم باید کلی از
باروبندیلمان را که برای مقابله با هوای بد
با خودمان آوردیم کنار بگذاریم داخل آنجا به
آنها نیاز نداریم و همینطور هم امیدوارم وقتی
از اینجا گذشتیم طی سفرمان به طرف جنوب به
آنها نیاز نداشته باشیم در عوض هرکدام از ما
باید قسمتی از چیزهایی که اسبچه حمل می کرد
خصوصاً غذا و مشکهای آب را با خودمان ببریم
سام خشمگین و پریشان خاطر فریاد زد: ولی
چطور دلتان می آید بیل بیچاره خودمان را در

این زمین های متروک جا بگزارید آقای گندالف!
رک و پوست کنده بگویم من اجازه نمی دهم بعد از
اینکه این همه راه را با ما آمده و بعد از این
همه دردسر!

ساحر گفت : متاسفم سام ولی وقتی درها باز شود
فکر نکنم بتوانی بیل را باخودت به نقب های
تاریک و طولانی موری بکشانی مجبوری بین بیل و
اربابتیکی را انتخاب کنی
سام با اعتراض گفت: اگر من او را بیاورم دنبال
آقای فرودو تا لانه اژدها هم می رود با این همه
گرگ که این اطراف هستند اگر ولش کنیم خیلی
زود او را می کشند

گندالف گفت در این صورت امید وارم خیلی زود
او را راحت کنند . دستش را روی سر اسب گذاشت
و با صدایی آهسته با او حرف زد و گفت : برو و
افسون کلمات محافظ و راهنمای من همراهت باد تو
حيوان عاقلی هستی و خیلی چیزها دریوندل یاد
گرفته ای راحت را از جایی انتخاب کن که
بتوانی علف پیدا کنی و به موقع خودت را به
خانه الوند یا هر جایی که دوست داری برسان
ببین سام ! او هم به اندازه ما این شانس را
دارد که از دست گرگها فرار کند و خودش را به
جایی برساند

سام با تروشروی کنار اسبچه ایستاد و جوابی
نداد بیل که ظاهرا خوبفهمیده بود جریان از
چه قرار است پوزه اش را به سام مالید و دماغش
را دم گوش سام گذاشت سام زد زیر گریه و
کورمال کورمال دنبال بندها گشت و بارو بندها
را از روی اسبچه باز کرد و روی زمین انداخت
دیگران بارها را دسته بندی کردند و چیزهایی
که می شد جا گذاشت روی هم انباشتند و باقی را
تقسیم کردند

وقتی کار انجام گرفت برگشتند و گندالف را نگاه
کردند میان دو درخت ایستاده و نگاهش را به
دیواره خالی سخره ها دوخته بود و انگار
میخواست با نگاهش سوراخی داخل آن ایجاد کند
گیملی در آن دور و اطراف می گشت و با تبرش
اینجا و آنجا به سنگ ها ضربه می زد لگولاس خودش

را به سنگها چسبانده بود و گویی گوش می داد
مری گفت خوب ما اینجا هستیم و آماده ایم ولی
درها کجاست ؟ هیچ نشانه ای از آنها نمی بینم
گیملی گفت : در های دورفی طوری ساخته نشده
اند که وقتی بسته هستند دیده شوند آنها نامرئی
اند و اگر راز آنها فراموش شده باشند حتی
اربابان این درها نمیتوانند آنها را پیدا و باز
کنند

گندالف ناگهان جان گرفت و برگشت و گفت : ولی
این در طوری ساخته نشده که راز آن را فقط
دورف ها بدانند مگر اینکه اوضاع به کلی تغییر
کرده باشد و چشمهایی که میدانند دنبال چه چه
چیزی بگردند ممکن است نشانه ها را پیداکنند
به طرف درختان رفت درست در میان سایه درختان
فضایی هموار بود او دستش را در این فضا عقب و
جلو برد و زیر لب کلماتی زمزمه کرد سپس عقب
کشید

گفت: نگاه کنید! اکنون می توانید چیزی ببینید
؟

ماه اکنون روی سطح خاکستری یخره ها می درخشید
ولی آنان تا مدتی چیزی ندیدند سپس روی سطح
سنگ آنجا که دست ساحر از روی آن گذشته بود
خطوطی ضعیف مثل رگه های باریک نقره که در سنگ
دویده

باشد، آشکار شد. ابتدا آنها چیزی نبودند جز کارتنک هایی پریده رنگ و چنان ظریف که هر جا نور ماه بر آنها می تافت می درخشیدند، اما پیوسته ضخیم تر و واضح تر شدند، تا آنجا که طرح آنها را می شد حدس زد.

در بالا، در ارتفاعی که دست گندالف به آن می رسید، تاق نمایی با حروف در هم رفته الفی به چشم می خورد. در پایین هر چند که خطوط در جاهایی مبهم و شکسته بود، طرحی از سندان و چکشی دیده می شد که بر فراز آن تاجی با هفت ستاره قرار داشت. در میان اینها دو درخت به چشم می خورد که برروبارشان هلال های ماه بود. واضح تر از همه این ها در میانه در تک ستاره ای با پرتوهای بسیار می درخشید.

گیملی فریاد زد: «این ها نماد های دورین هستند!»

نگولاس گفت: «و این هم درخت الف های برین است!»

گندالف گفت: «و ستاره های خاندان فیانور. آنها را با ایتیل دین ساخته و پرداخته اند که فقط نور ستاره ها و مهتاب را انعکاس می دهد و به خواب فرو می رود تا آن که کسی آنها را لمس کند، کسی که کلماتی را می گوید که آنها را از مدت ها پیش در سرزمین میانه فراموش کرده اند. خیلی وقت از زمانی که شنیده بودمشان می گذرد، و خیلی فکر کردم تا آنها را دوباره به خاطر آوردم.»

فرو دو که می کوشید کتیبه روی تاق نما را رمز گشایی کند پرسید: «نوشته ها چه می گویند. فکر می کردم که حروف الفی را بلدم، ولی نمی توانم

این ها را بخوانم.»
گندالف گفت: «این کلمات را به زبان الفی غرب سرزمین میانه در روزگارپیشین نوشته اند. اما بیانگر چیز خاصی نیستند که برای ما اهمیت داشته باشد. فقط نوشته است: درهای دورین، فرمانروای موریای بگو دوست و وارد شو. و در زیر آن با حروف کوچک و ظریف نوشته: من ناروی، این ها را ساختم. کلبریمبور اهل هولین این ها نشانه ها را رسم کرد.»
گیملی گفت: «کاملاً واضح است، اگر دوست هستی، اسم شب را بگو و در ها باز می شوند و می توانی وارد شوی.»

گندالف گفت: «بله، این درها احتمالاً زیر فرمان کلمات قرار دارند. بعضی از دروازه های دورفی فقط در مواقع خاص یا برای اشخاص خاص باز می شوند؛ و بعضی ها قفل و کلید دارند که حتی اگر وقت و کلمات مناسب را بدانی، به آنها نیاز داری. این در ها کلید ندارند. در روزگار دورین آنها مخفی نبودند. معمولاً همیشه باز بودند و نگهبانان دروازه اینجا می نشستند. اما در صورت بسته بودن، کسی که کلمه رمز را برای باز کردن در می دانست، آن را می گفت و وارد میشد. دست کم در اسناد این طور آمده است، مگر نه گیملی؟»

دورف گفت: «همین طور است، ولی این که کلمه رمز چه بوده، کسی به یاد ندارد. ناروی و اسرار صنعت او و هم خویشاوندان اش از روی زمین محو شده اند.»

بورومیر شگفت زده پرسید: «ولی تو گندالف، کلمه رمز را نمی دانی؟»
ساحر گفت: «نه!»

دیگران مایوس به او نگاه کردند؛ فقط آراگورن که گندالف را خوب می شناخت، ساکت و بی اعتنا ماند.

بورومیر با لرز به آب های تیره در پشت سرش نگاهی انداخت و فریاد زد: «پس فایده آوردن ما به این مکان نفرین شده چه بود؟ تو گفتی که

یکبار از میان معادن گذشته ای. این چطور ممکن است در حالی که نمی دانی چطور وارد بشوی؟»
ساحر گفت: «جواب اولین سوالت بورومیر، این است که من کلمه رمز را نمی دانم- البته هنوز- ولی به زودی معلوم می شود.» چشمانش از زیر ابروان پر پشت برقی زد و ادامه داد: «و هر وقت معلوم شود که تلاش من نتیجه ای نداشته، آن وقت حق داری که از من بپرسی که فایده کارم چه بود. اما راجع به سوال دیگری: در مورد داستان من شک داری؟ یا عقل و شعوری برایت باقی نمانده؟ من از این طرف وارد نشدم. از طرف شرق آمدم.

«اگر دوست داری بدان که این درها رو به بیرون باز می شوند. از داخل می توانی با فشار دست بازشان کنی. از بیرون هیچ چیز آن ها را تکان نمی دهد جز جادوی فرمان. نمی توان به داخل فشار داد و بازشان کرد.»

پی پین که ابروان پر پشت ساحر او را نترسانده بود، پرسید: «پس می خواهی چه کار کنی؟»
گندالف گفت: «با سرت محکم به این در بکوب پره گرین توک. اما اگر دیدی در نمی شکند، آن وقت اجازه بده کمی از دست این سوال های احمقانه شما آرامش داشته باشم، تا دنبال کلماتی بگردم که در را باز می کند.

«من یک زمانی همه ورد ها را در زبان الف ها و آدم ها و اورک ها می دانستم که اغلب برای این منظور استفاده می شد. و الان بدون آن که زیاد به مغزم فشار بیاورم راحت دویست، سیصد تا از آن ها را به یاد می آورم. اما فکر می کنم در این مورد چند آزمایش مختصر کافی باشد؛ و لازم نیست از گیملی بخواهم ورد های سری زبان دورفی را که به هیچ کسی فاش

نمی گویند، در مقابل این در بخواند. وردهای باز
کردن در به زبان الفی بودند، مثل نوشته های
روی تاق نما؛ این امر ظاهراً مسلم است.»
دوباره به طرف صخره رفت و با چوبدست اش ستاره
نقره ای وسط آن را در زیر نشانه سندان لمس
کرد. با صدای آمرانه ای گفت:
آنون ادهلن، ادروهای امن!
فتاس توگوت ریم، لستوبت لامن!

خطوط نقره ای ناپدید شدند، اما سنگ خاکستری
خالی تکان نخورد. بارها این کلمات را با نظمی
متفاوت تکرار کرد یا آنها را تغییر داد. سپس
وردهای دیگر را یکی پس از دیگری امتحان کرد،
و گاه آنها را سریعتر و بلندتر می خواند و گاه
نرم و آهسته، سپس تک واژه های زبان الفی بر
زبان راند. هیچ اتفاقی نیافتاد. دیواره، در
شب سر به فلک کشیده بود و ستارگان بی شمار می
درخشیدند و باد سرد می وزید و درها همچنان

بسته بودند.

گندالف به دیواره نزدیک شد و دستانش را بلند کرد و با لحنی آمرانه و با خشمی فزاینده به صدای بلند گفت: ادره، ادره! و با چوبدستی اش ضربه ای به صخره زد. با صدای بلند فریاد زد: بازشو، بازشو! و همان فرمان را به زبان های گوناگون که تاکنون در غرب سرزمین میانه به آن سخن گفته بودند، تکرار کرد. سپس چوبدستی اش را روی زمین انداخت و در سکوت نشست.

در آن لحظه باد صدای زوزه گرگ ها را از دور به گوش شنوای آنان رساند. اسبچه شان بیل هراسان از جای پرید، و سام از جای جست و در کنار او ایستاد و با لحنی مهربان در گوش او چیزهایی به نجوا گفت.

بورومیر گفت: «اجازه نده فرار کند! ظاهراً هنوز او را لازم داریم، البته اگر گرگ ها پیدامان نکنند. چقدر از این استخر کثیف بدم می آید!» خم شد و سنگی بزرگ برداشت و آن را به وسط آب کدر در آن دورها پرتاب کرد.

سنگ با صدای تالاپ خفه ای ناپدید شد، اما درست در همان لحظه صدای غژغژ و قل قل چیزی به گوش رسید. حلقه های بزرگ موج بر روی سطح آب در آن سوی جایی که سنگ افتاده بود تشکیل شد و آهسته به طرف پای صخره ها حرکت کرد.

فرو دو گفت: «چرا اینکار را کردی بورومیر؟ من هم از اینجا بدم می آید و می ترسم، نمی دانم از چه؛ نه از گرگ ها یا تاریکی پشت درها، بلکه از یک چیز دیگر، از استخر می ترسم. آرامش اش را به هم نزن!»

میری گفت: «ای کاش می توانستیم از اینجا دور بشویم!»

پی پین گفت: «چرا گندالف زود کاری نمی کند؟» گندالف هیچ توجهی به آنان نشان نداد، با سر خمیده انگار ناامید یا نگران نشسته بود و فکر می کرد. زوزه اندوهبار گرگ ها را دوباره شنیدند.

موج های روی آب بزرگتر و نزدیکتر شد! بعضی از

آنها هم اکنون شلپ شلپ به ساحل می خوردند .
ساحر به نحوی غیر منتظره ، چنان که همه آنان را
ترساند ، از جا جست . داشت می خندید ! فریاد زد
: «یافتم ! البته ، البته ! به طرز مزحکی آسان
است ، مثل جواب اغلب معماهایی که حل شده اند .»
چوبدستی اش را برداشت و مقابل صخره ایستاد و
با صدایی واضح گفت : ملون !

ستاره لحظه ای کوتاه درخشید و دوباره محو
شد ، آنگاه طرح کلی یک درگاهی بزرگ در سکوت
پدیدار گشت ، هر چند که پیشتر هیچ درز یا لولایی
دیده نمی شد . در آهسته از وسط باز شد و خرد
خرد به سوی بیرون چرخید تا آن که هردو لنگه
آن به دیواره چسبید . از میان روزنه پلکانی
تاریک دیده می شد که باشییی تند به بالا صعود
می کرد ؛ و رای پله های پایینی ، تاریکی تیره تر
از شب بود . گروه شگفت زده به آن خیره شده بود .
گندالف گفت : « روی هم رفته در اشتباه بودم ،
گیملی هم همین طور ، از بین همه ما حق با من بود .
کلمه ای که در را باز می کرد تمام این مدت روی
تاق نما حک شده بود ! ترجمه آن این طور می شد :
بگو دوست و وارد شو . کافی بود که کلمه الفی
دوست را بگویم تا درها باز شوند ؛ کاملاً آسان .
برای یک استاد خبره فرهنگ عامه در این روزگار
بدگمانی خیلی آسان است . آن روزگار ، روزگار
سعادت بود . حالا راه بیافتید برویم !

پیشاپیش رو به راه نهاد ، و پای خود را روی
پایین ترین پله گذاشت . اما درست در همان لحظه
اتفاقات بسیاری رخ داد . فرودو احساس کرد که
چیزی مچ پای او را گرفت و فریادی کشید و به
زمین افتاد . اسبچه آنان بیل ، از ترس شیعه ای
وحشیانه کشید و پشت به آنان کرد و چهار نعل
از کنار دریاچه به سوی تاریکی رو به فرار
گذاشت . سام از جای پرید و از پی او روان شد ،
و سپس با شنیدن فریاد فرودو و در حالی که گریه
می کرد و دشنام می داد دوان دوان برگشت ،
دیگران نیز به سرعت برگشتند و آب های دریاچه
را خروشان یافتند ، گویی که انبوهی از مارها

از انتهاي شمالي درياچه شنا كنان به اين سو مي آمدند.

از ميان آب بازوي بلند پر پيچ و خمي بيرون خزيده بود؛ به رنگ سبز روشن، درخشنده و خيس بود. چنگ انتهاي بازو، پاي فرود و را گرفته بود و او را به طرف آب مي كشيد. سام زانو زده بود و داشت با يك دشنه به آن ضربه مي زد، بازو فرود و را رها كرد و سام او را كنار كشيد و فرياد كمك سر داد. بيست بازوي ديگر موج زنان بيرون آمدند، آب تيره به جوش آمد و بوي تعفني كريبه به مشام رسيد.

گندالف عقب جست و فرياد زد: «به طرف دروازه! بالاي پله ها! زود باشيد!» و آنان را از وحشي كه همگي را جز سام سرجايشان ميخكوب کرده بود، بيرون آورد و به جلو هدايت كرد. درست به موقع عمل كردند. سام و فرود و چند پله بالا رفته بودند و گندالف تازه شروع به بالا آمدن کرده بود كه بازوان جستجوگر در سرتاسر ساحل باريك پيچيدند و ديواره صخره و درها را لمس كردند، يكي از بازوان در حالي كه مي لوليد به آستانه در رسيد و در زير نور ستاره ها درخشيد. گندالف برگشت و مكثي كرد. اگر داشت فكر مي كرد كه چه وردي در را دوباره از داخل مي بندد، نيازي به اين كار نبود. چندين بازوي پيچان دو لنگه در را از هرسو گرفتند و با نيروي دهشتناك آنها را چرخاندند. لنگه هاي در با طيني خرد كننده به هم كوفته شدند. صداي اندود كشيدن و خرد شدن به طرزي خفيف از ميان سنگ حжим به گوش مي رسيد.

سام به بازوي فرود و آويخت و روي يك پله در تاريكي ظلماني از حال رفت. با صداي خفه گفت: «بيچاره بيل خودمان! بيچاره بيل خودمان! گرگ ها، مارها! ولي مارها از سر او زياد بودند. بايد آقاي فرود و را انتخاب مي كردم. بايد با شما مي آمدم.»

شنيدند كه گندالف از پله ها پايين برگشت و چوبدستي اش را به در فشار داد، لرزشي در سنگ

پدید آمد و پله ها لرزیدند، اما در باز نشد.
ساحر گفت: «خوب، خوب! گذرگاه پشت سرمان بسته
شده و فقط يك

راه براي بيرون رفتن وجود دارد- در آن طرف كوه
ها. از روي صدا حدس مي زنم كه تخته سنگ ها جلوي
در كوپه شده و درخت ها از ريشه در آمده و
جلوي در قرار گرفته. متاسفم؛ چون درخت هاي
زيبائي بودند و اين همه سال آنجا قرار داشتند.»
فرود و گفت: «از همان لحظه كه پايم به آب خورد
احساس كردم كه يك چيز وحشتناك نزديك است. آن
چه جانوري بود، يا چنڊتا بودند؟»
گندالف پاسخ داد: «نمي دانم، ولي همه بازوها براي
منظوري واحد هدايت مي شدند. چيزي بوده كه از
آب هاي تيره زير كوهستان بيرون خزيده يا بيرون
رانده شده. موجوداتي پيرتر و متعفن تر از اورك
ها در جاهاي عميق جهان وجود دارد.» و انديشه

اش را با صدای بلند بر زبان نیاورد که آن موجود توی دریاچه هر چه که بود، چرا از میان همه گروه نخست به فرود و جنگ انداخته بود. بورومیر زیر لب گفت: «در جاهای عمیق جهان! و ما داریم برخلاف میل من به همان سو می رویم. الان چه کسی در در این تاریکی وظلمات راهنمای ما خواهد بود.» اما سنگ های پژواک دهنده صدای او را تشدید و به نجوایی زحمت بدل کردند که همه قادر به شنیدن آن بودند. گندالف گفت: «من؛ گیملی هم دوش به دوش من خواهد آمد. دنبال چوبدست من بیایید!»

وقتی ساحر پیشاپیش از پله های بزرگ بالا رفت، چوبدست اش را بالا گرفت و از سر آن پرتویی ضعیف تابیدن گرفت. پلکان عریض، سالم و دست نخورده مانده بود. دویست پله شمردند، پهن و کم ارتفاع؛ و در بالا گذرگاهی تاق دار با کفی مسطح پافتند که به سوی تاریکی می رفت. فرود و گفت: «اجازه بدهید اینجا توی پاگرد بنشینیم و استراحت بکنیم و چیزی بخوریم، چون بعید می دانم تالار غذا خوری پیدا بشود!» از هول بازوی چنگ زننده شروع به لرزیدن کرده بود و ناگهان بی نهایت احساس گرسنگی می کرد. از این پیشنهاد همه استقبال کردند؛ و همچون اشباح تیره ای در تاریکی روی پله های بالایی نشستند. پس از خوردن غذا، گندالف به هر کدام یک سوم جرعه میروور ریوندل داد.

گفت: «متأسفانه زیاد دوام نخواهد آورد، ولی فکر می کنم بعد از آن هول و هراس دروازه به آن احتیاج داریم. و اگر شانس بزرگی نیاوریم، به آنچه که از آن باقی مانده است، قبل از رسیدن به طرف دیگر نیاز خواهیم داشت! در خوردن آب هم صرفه جویی کنید! نهرها و چاه های زیادی در معدن هست، اما نباید به آنها لب بزنیم. تا رسیدن به دره دیمریل شاید مجال پرکردن مشک ها و قمقمه ها را پیدا نکنیم.

فرود و پرسید: «سفرمان چه مدت طول می کشد؟»

گندالف جواب داد: «نمی توانم بگویم. تا حد زیادی بستگی به بخت و اقبال ماست. اگر بد نیاوریم و بدون گم کردن راه، مستقیم پیش برویم، فکر می کنم سه یا چهار منزل. از در غربی تا دروازه ی شرقی به خط مستقیم نمی تواند کمتر از چهل مایل باشد و جاده احتمالاً "پیچ زیادی دارد».

پس از استراحتی کوتاه دوباره به راه افتادند. همگی مشتاق بودند که سفر را هرچه زودتر به پایان برسانند و در عین خستگی مایل بودند ساعت های مدید به راهپیمایی ادامه دهند. گندالف همانند قبل، پیشاپیش راه می رفت. در دست چپش چوبدست درخشانش را بالاگرفته بود که نور آن فقط زمین پیش پایش را نشان می داد؛ در دست راست، شمشیرش گلامدرینگ را گرفته بود. از پشت سر او گیملی می آمد و وقتی سرش را از سویی به سویی می گرداند، چشمانش د نور ضعیف می درخشید. در پشت سر دورف، فرودو راه می رفت که شمشیر کوتاهش استینگ را بیرون کشیده بود. هیچ پرتویی در تیغه های آنها به چشم نمی خورد و این خود مایه آسودگی بود، چرا که این شمشیر ساخته آهنگران الف دوران پیشین بودند و در صورتی که اورکی در آن نزدیکی بود با پرتویی سرد می درخشیدند. سام از پشت سر فرودومی آمد و بعد از او لگولاس و هابیت های جوان و بورومیر. آخر از همه در تاریکی،

آراگون می آمد، عبوس و ساکت. گذرگاه از چند پیچ گذشت و در سرایشی افتاد. جاده پیش از آنکه هموار شود زمانی دراز و پیوسته رو به پایین رفت. هوای گرم خفکان آور شد، اما متعفن نبود و هر ازگاه جریان های هوای خنک را روی صورتشان احساس می کردند که از روزنه هایی نیمه پنهان

فصل 5

یاران حلقه

یاران حلقه ساکت کنار آرامگاه بالین ایستاده بودند. فرودو به یاد بیلبو افتاد و دوستی دیرینه اش با دورف، و دیدار بالین از شایر در زمان قدیم، در آن اتاق غبار گرفته در کوهستان به نظر می رسید که این موضوع انگار مربوط به هزار سال پیش و در آن سوی جهان بوده است. سرانجام از جا جنبیدند و به دور خویش نگریستند و شروع به جستجوی شواهدی که از تقدیر شوم بالین و آنچه بر سر یاران او آمده بود، خبر دهد. در کوچک دیگری طرف دیگر اتاق زیر دریچه نورگیر قرار داشت. اکنون می دیدند که در کنار هر دو در، استخوان های زیاده ریخته است و لابه لای آنها شمشیرها و تیرهای شکسته و سپر ها و کلاه خودهای شکافته به چشم می خورد. بعضی از شمشیر ها تاب برداشته بود؛ قداره های اورکی با تیغه های سیاه.

در دیوارهای صخره ای چندین تاقچه کنده بودند که در هر کدام صندوق های چوبی بزرگ با چفت آهنین قرار داشت. همه شکسته و به غارت رفته بودند؛ اما در کنار در شکسته یکی از صندوق ها بقایای یک دفتر افتاده بود. ضربه های دشنه و شمشیر روی آن دیده می شد و بخشی از آن سوخته و چنان به لکه های سیاه و تیره دیگر همچون لکه های خون آغشته شده بود که بخش کمی از آن را می شد خواند. گندالف با دقت آن را برداشت ، اما صفحات اش به محض آن که آن را روی سنگ سفید قرار داد ترق و توروق شروع به شکستن کرد . بدون آنکه حرفی بزند مدتی به مطالعه آن مشغول شد . وقتی محتاطانه برگ ها را ورق می زد فرود و و گیملی که کنار او ایستاده بودند می دیدند که با دست خط های مختلف نوشته شده است گاه با خط رونی موریئا و دره هیمریل و گاه اینجا و آنجا را با خط الفی. سرانجام گندالف نگاهش را بالا آورد و گفت :ظاهرا اتفاقاتی است که بر سر مردم بالین آمد. فکر می کنم آمدن آنها به دره دیمریل نزدیک سی سال پیش شروع می شود ،ظاهرا صفحه ها اعدادی دارند که به سال پس یک_سه از رسیدن آنها اشاره می کند روی اولین برگ نوشته شده است ،بنابراین دست کم دو برگ از ابتدای دفتر مفقود شده این را گوش کنید<<_>>!گیملی گفت :اتاق استاد فکر می کنم همین جاست که ایستاده ایم .

گندالف گفت :خوب مقدار زیادی را نمی توانم بخوانم ،به جز کلمه کلید طلا و تبردورین و چیزی مثل زمام اموال .بعد بالین اکنون فرمانروای موریئا است -مثل اینکه یک فصل اینجا تمام می شود .پس از چند ستاره دست خط دیگری شروع می شود ،و نوشته اش را می توانم بخوانم که ما نقره واقعی پیدا کرده ایم و کلمه بعدی ذوب کردیم است و بعد اها ،پیدایش کردم!میتریل و دو سطر بعدی اوین به جستجوی زرادخانه های فوقانی ژرفای سوم مشغول شد، و چیزی به طرف غرب می رود اینجا افتاده ،به طرف دروازه هولین>>.

گندالف مکث کرد و چند صفحه ورق زد .گفت:

چند صفحه ای مثل همین است، کمی شتابزده نوشته اند و خیلی آسیب دیده ولی با این نور کم نمی توانم آنها را بخوانم. اینجا احتمالا تعدادی از صفحات مفقود شده باشد چون با شماره پنج شروع می شوند. به گمانم پنجمین سال مهاجرتشان، بگذار ببینم خیلی پاره پاره و پر لک و پیس است. نمی توانم بخوانم. فکر می کنم زیر نور خورشید بهتر بتوان خواند. صبر کنید! یک دست خط درست و ضخیم اینجا هست که به زبان الفی نوشته. گیملی از بالای دست ساحر نگاه کرد و گفت: باید دست خط اوری باشد اومی توانست خوش خط و با سرعت بنویسد و اغلب از حروف الفی استفاده می کرد.

گندالف گفت: جای تاسف است که تغییر های بدی را با دست خط زیبایش ثبت کرده است. اولین کلمه افسوس است اما باقی سطور مفقود شده تا می رسد به یروز، بله باید دیروز باشد، و به دنبالش در دهم نوامبر بالین فرمانروای موریاد در دره ی دیل کشته گردید. به تنهایی رفته بود تا در دریاچه ابگین بنگرد یک اورک را از پشت سنگ هدف قرار داد. ما اورک را کشتیم، اما تعداد زیادی از طرف شرق رودخانه سیلواود. باقی صفحه مغشوش است و خیلی مشکل می توانم از آن سر در بیارم. ولی به گمانم می شود این را خواند که ما در ها را بستیم. و بعد می توانیم آنها را در صورت نیاز ملت ها نگاه داریم و بعد شاید دهشتناک و تاب بیاوریم. بیچاره بالین. ظاهرا این دفتر چیزی کمتر از پنج سال دست او بوده. مانده ام که چه اتفاقی افتاده ولی وقت نداریم که چند صفحه آخر را کشف رمز کنیم. این آخرین صفحه است. مکثی کرد و آهی کشید.

گفت: خواندن این ها ناگوار است متاسفانه احتمالا پایان دردناکی داشته اند. گوش کنید! نمی توانیم بیرون بیایم. نمی توانیم بیرون بیایم آنها پل و تالار دوم را گرفته اند. فرز و لوتی و تالی آنجا کشته شدند. چهار سطر آنقدر کمرنگ شده که نه فقط می توانم پنج روز پیش رفت را بخوانم. آخرین سطرها این طور نوشته است که آب استخر

تا دیواره غربی بالا آمده. نگهبان آب اوین را گرفت. نمی توانیم بیرون بیاییم فرجام کار نزدیک است، و بعد طبل ها صدای طبلها در اعماق. نمی دانم منظورشان چیست. آخرین سطر با خط خرچنگ قورباغه به زبان الفی نوشته شده. آنها می آیند. چیز دیگری نیست. گندالف مکثی کرد و سرپا در سکوت به فکر فرو رفت. هول و هراس و وحشت اتاق برگروه مستولی شد. گیملی زیر لب گفت: نمی توانیم بیرون برویم. شانس آورده ایم که آب استخر کمی پایین رفته بود و نگهبان در اعماق انتهای جنوبی استخر خوابیده بود. گندالف سرش را بالا آورد و دور و اطراف را نگاه کرد. گفت: ظاهراً مقابل هر دو در مقاومت کرده اند. اما در آن زمان تعداد زیادی از آنها باقی نمانده بودند. آخر و عاقبت تلاش برای تصرف مجدد مورپا این بود! شجاعانه اما در عین حال احمقانه، زمان آن هنوز نرسیده. حال فکر می کنم باید بالین پسر فوندین را بدورود بگوییم. او باید همین جا در تالارهای پدرانش آرام بگیرد. ما این دفتر را با خودمان می بریم، دفتر مژربول را و بعد با دقت نگاهی به آن می اندازیم. گیملی بهتر است تو آن را نگه داری و وقتی محجالی دست داد آن را برای داین ببری. توجه اش را جلب می کند هر چند از طرف دیگر به شدت نیز داغدارش می کند. بیایید راه بیفتیم! صبح دارد می گذرد.

یورمیرپرسید: باید به کدام طرف برویم؟ گندالف جواب داد: برمی گردیم به تالار، اما دیدارمان از این اتاق بیهوده نبود. الان می دانم که کجا هستیم. اینجا به قول گیملی باید اتاق مژربول باشد؛ و آن تالار، احتمالاً تالار بیست و یکم منتهای الیه شمالی است. بنابراین باید از تاق نمای شرقی خارج شویم و دست راست و جنوب را بگیریم و به سمت پایین برویم و تالار بیست و یکم باید در طبقه هفتم باشد. یعنی شش طبقه بالای سطح دروازه. حالا بیاید! برمی گردیم به تالار!

هنوز آن حرف از دهان گندالف بیرون نیامده بود

که سرو صدای عظیمی شنیده شد؛ صدای کوبش طبل انگار از اعماق زمین به گوش می رسید و کف سنگی زیرپایشان به لرزه در می آورد. متوحش به طرف در دویدند دام، دام غرش آن دوباره به گوش رسید، انگار که دست هایی بسیار بزرگ مغازه های موری را تبدیل به طبل عظیم کرده بودند. سپس صدای شیپور طنین انداز شد: شیپوری بزرگ در تالار به صدا در آمده بود و صدای شیپورهای دیگر و فریادهای خشن در پاسخ، کمی آن طرف تر به گوش می رسید، صدای پاهایی که بسیار با شتاب می آمدند شنیده شد.

لگولاس گفت: دارند می آیند!

گیملی گفت: نمی توانیم خارج شویم.

گندالف گفت: توی تله افتادیم! چرا دست دست کردم؟ درست همانجا توی دام افتادیم که آنها قبلا توی دام افتاده بودند. وی من آن موقع اینجا نبودم. می بینیم که چه.

دام، دام ضربه های طبل برخاست و دیوار ها لرزید.

آراگون فریاد زد: درها را ببندید و چفت آنها را ببندازید. بار و بندیل تان را تا آنجایی که می توانید دم دست نگهدارید؛ ممکن است هنوز فرصتی پیدا کنیم و بیرون بزنیم.

گندالف گفت: نه نباید داخل حبس شویم. در شرقی را پیش کنید. اگر فرصت کردیم از آن طرف می رویم.

صدای شیپور دیگری به گوش رسید و فریادهای گوش خراش طنین انداز شد. صدای پا از دالان نزدیک می شد. وقتی گروه ششمیر های خود را کشیدند. صدای زنگ و هیاهو شنیده شد. گلامدرینگ با پرتوی رنگ پریده می درخشید و لبه های استینگ برق می زد. بورومیر شانه اش را به در غربی تکیه داد.

گندالف گفت: یک لحظه صبر کن! فعلا آن را

نبدند. از جا جست و خود را به پهلوی بورومیر رساند و قدش را تا آخر صاف کرد. با صدای بلند فریاد زد: کیست که به اینجا می آید تا آرامش بالین فرمانروای موری را به هم بزند؟

صدای شلیک خنده ای زحمت مثل صدای سقوط سنگهای
لق در داخل یک گودال شنیده شد؛ در میان همه
صدایی بم برخاست و دستورهای صادر کرد. صدای
دام، دام، دام طبل ها همچنان از اعماق به گوش
می رسید.

گندالف با حرکتی سریع در برابر درز باریک در
ایستاد و چوب دستی اش را بیرون گرفت. برقی
خیره کننده درخشید و اتاق و دالان را در بیرون
روشن کرد. ساحر لحظه ای بیرون را نگریست، وقتی
عقب جست تیرهایی در انتهای دالان زوزه کشان و
صفیرکشان از کمان ها رها شدند.

گفت: اورک ها هستند و تعدادشان خیلی زیاد است
و بعضی بزرگ و کثیف اند؛ پورک های سیاه موردور
، در حال حاضر آنها عقب تر ایستاده اند، اما یک
چیز دیگر هم آنجا هست. فکر می کنم یک ترول غار
نشین بزرگ باشد، شاید هم بیشتر از یکی، امیدی
به فرار از آن طرف نیست.

بورومیر گفت: اگر از در دیگر هم همینطور بیایند
اصلا دیگر امیدی نیست.

آراگون که کنار در شرقی ایستاده بود و گوش می
داد، گفت: بیرون اینجا هنوز صدایی نیست دالان
این طرف با یک پله مستقیم به طرف پایین می
رود؛ واضح است که به تالار برنمی گردد اما خوب
نیست که کورکورانه از این طرف فرار کنیم، در
حالی از پشت تعقیبمان می کنند. نمی توانیم در
را ببندیم. کلیدش اینجا نیست و قفلش شکسته و
روبه داخل باز می شود. باید کاری کنیم که دشمن
اول معطل شود. کاری می کنیم که ترس از اتاق
مُزبول به دلشان بیفتد. این را با جدیت تمام
گفت و لبه شمشیرش آندوریل را نوازش کرد.

صدای پای سنگینی در دالان شنیده شد. بورومیر
خود را روی در انداخت و با تمام وزنش به آن
فشار آورد؛ سپس با تکه های تیغه شمشیرهای
شکسته و خرده های چوب آن را محکم کرد. گروه به
آن سوی اتاق عقب نشست و اما هنوز شانس برای
فرار نداشت. ضربه ای به در خورد و آن را به
لرزه درآورد. و آنگاه اهسته شروع به چرخیدن

کرد که باز شود و چیز هایی که را پشتش حائل شده بود عقب زد. بازو و شانه ای عظیم با پوست تیره فلس دار مایل به سبز از لای درکه هر دم بازتر می شد ، داخل شد . سپس پای بزرگ صاف و بی انگشتی از پایین دربه زور راهش را به داخل باز کرد ، سکوتی مرگبار در بیرون حاکم بود . بورومیر پیش جست و با تمام نیرو ضربه ای به بازو زد : اما صدای زنگ از شمشیرش برخاست و شمشیر کمانه کرد و از دست لرزانش به زمین افتاد تیغه شمشیر فاق برداشته بود .

فرود و ناگهان در کمال تعجب احساس کرد که خشمی سوزان در دلش شعله می کشد ، فریاد زد : به نام شایرو از جا جست و خودش را به کنار بورومیر رساند و خم شد استینگ را در آن پای کریه فرو برد . صدای نعره ای برخاست و پا عقب کشید و نزدیک بود که استینک را قلاب کند و از دست فرود و بیرون بکشد . قطره هایی سیاه از تیغه به زمین می چکید و دود کرد . یورومیر خود را روی در انداخت و بار دیگر آن را با فشار بست . آراگون فریاد زد یکی به نفع شایر . ضربه های هابیتی عمیق است . تیغ خوبی داری فرود و پسر دروگو !

ضربه ای به در خورد و پس از آن ضربه ها پشت سر هم به در خوردند و دژ کوب ها و پتک ها آن را زیر ضربه گرفته بودند . در ترک برداشت و وارفت و شکاف ناگهان عریض تر شد . تیرها صفیر کشان به داخل اتاق شکلیک شدند ، اما به دیواره شمالی برخورد کردند و بی آنکه به کسی آسیب برساند ، روی زمین افتادند و صدای شیپوری برخاست و صدای دویدن به گوش رسید و اورک ها یکی پس از دیگری به داخل اتاق جستند .

این که چندان بودند ، گروه غی توانستند آنها را بشمارند ، درگیری سخت بود ، ولی اورک ها از مقاومت جانانه گروه دچار یاس شدند . لگولاس دوتا با تیر زدن به گلو کشت . گیملی پای یکی را که روی آرامگاه بالین جسته بود قطع کرد . یورومیر و آراگون تعداد بسیاری را به زمین انداختند . وقتی سیزده اورک بر زمین افتاد بقیه جیغ

کشان فرار کردند و مدافعان را صحیح و سالم بر جای گذاشتند. جز سام که پوست سرش خراش برداشته بود. یک جاخالی سریع جاناش را نجات داده بود؛ او نیز به سهم خود یک اورک را کشته بود؛ ضربه ای سخت با تیغه گورپسته. آتشی در چشمان قهموه ایش زبانه می کشید که اگر تد سندی من آن را می دید پا پس می گذاشت. گندالف فریاد زد: حالا وقتش است! راه بیفتید برویم قبل از اینکه ترول برگردد!

اما به محض آن که عقب نشستند و قبل از آنکه مری و پی پین به پلکان بیرونی برسند یکی از فرماندهان عظیم الجثه اورک، تقریباً به بلندی یک ادم ملبس به زرهی از سرتا پا با سپاه داخل اتاق پریدپشت سر او یارانس در آستانه در جمع شده بودند. صورت پهن و صاف او سبزه بود، چشمانش مثل قیرسیاه بود. زبانش سرخ بود سلاح اش زوبینی بلند بود. با ضربه سپر بزرگ پوستی اش؛ شمشیر یورومیر با دفع کرد و او را عقب راند و به زمین انداخت و با سرعت ماری خزنده از زیر ضربه آراگون شیرجه رفت و به میان گروه زد و زوبین اش را مستقیم به طرف فرود و پرت کرد. ضربه به پهلوی راست او خورد و فرود و به طرف دیوار پرتاب شد و آنجا میخکوب گردید. سام با فریاد لگدی به دسته زوبین زد و آن را شکست اما به محض آن که اورک دسته اسلحه را زمین انداخت و قداره اش را بیرون کشید، آندرویل بر سر کلاه خود او فرود آمد. برقی مثل شلعه آتش پدیدار گشت و کلاه خود متلاشی شد و با سر شکافته بر زمین افتاد. به محض آن که بورومیر و آراگون به طرف اورک هایی پریدند که از پی او آمده اند، زوزه کشان گریختند.

صدای دام، دام طبل از اعماق به گوش می رسید. صدای بم دوباره طنین انداز شد.

گندالف فریاد زد: حالا! این آخرین فرصت ماست. به دو فرار کنید!

آراگون فرود و را از جایی که کنار دیوار افتاده بود برداشت و به طرف پله ها دوید و در جلو پی پین و مری را تشویق به دویدن

کرد. دیگران از پی او می دویدند ؛ ولی گیملی را لگولاس بیرون کشید با وجود خطری که آنجا تهدیدشان می کرد با سر خمیده کنار آرامگاه بالین ایستاده بود و این پا آت پا می کرد بورومیر در شرقی را که روی پاشنه غژ می کرد به زور بست . حلقه آهنی بزرگی در هر دو سو داشت ، اما نمی شد آن را قفل کرد .

فرو دو نفس نفس زنان گفت: چیزیم نیست . می توئم راه بروم . بگذارم زمین .

آراگون از تعجب نزدیک بود او را به زمین بیندازد گفت: فکر کردم تو مرده ای !

گندالف گفت: هنوز نمرده ولی وقتی برای تعجب کردن نیست همه تان از پله ها بروید پایین! در آن پایین چند دقیقه ای منتظرم شوید ولی اگر زود نیامدم به راهتان ادامه دهید ! سریع راه بیفتید و مسیرهایی که به طرف راست و پایین می رود انتخاب کنید .

آراگون گفت " نمی توانیم اینجا بگذاریمت که تنهایی در را نگه داری !

گندالف خشمگین گفت: کاری را بکنید که من می گویم! شمشیر در اینجا دیگر کاربردی ندارد. بروید! دالان دیگر هیچ دریچه نورگیری نداشت و به کلی تاریک بود . از پلکانی طولانی پایین رفتند و سپس به پشت سر نگاه کردند ؛ اما چیزی دیده نغیش د مگر پرتو ضعیف چوبدست ساحر در ارتفاعی زیاد در بالای سرشان. فرو دو به سختی نفس می کشید و به سام تکیه کرده بود ، و او دستش را به دور او حلقه کرد. ایستادند و به تاریکی بالای پله ها خیره شدند . فرو دو احساس کرد که صدای گندالف را در آن بالا می شنود که زیر لب کلماتی را زمزمه می کرد ، کلماتی که با طنینی نجوا گونه از سقف شیب دار پایین می آمد. دقیقاً نمی شنید که چه می گوید . دیوار ها انگار می لرزیدند . هرازگاه ضربه های طبل به ارتعاش در می آمد و می غرید: دام، دام .

ناگهان در بالای پلکان خنجری از نور سفید درخشید . سپس صدای غریوی خفه و یک صدای گرومپ

سنگین شنیده شد. طبل ها دیوانه وار شروع به نواختن کردند. دام _ دووم، دام _ دووم و آنگاه متوقف شدند. گندالف مثل برق از پله ها پایین آمد و در میان گروه زمین خورد. ساحر در حالیکه تلاش می کرد از جا برخیزد گفت: خوب! هر کاری از دستم بر می آمد انجام دادم. ولی هم‌اورد خودم را دیدم و نزدیک بود از پا در بیایم. ولی اینجا نایستید! ادامه بدهید! مجبورید کمی بدون روشنایی سر کنید، دست و پایم دارد می لرز، راه بیفتید راه بیفتید! گیملی کجا هستی؟ بیا جلو و کنار من باش! بقیه همه شما چسبیده به ما بیایید.

سکندر یخوران از پی او راه افتادند و مانده بودند که چه اتفاقی افتاده است. صدای دام، دام نواختن طبل دوباره شروع شد، صدای آنها اکنون خفه و دور بود، اما در تعقیبشان بودند. هیچ صدایی دیگری در تعقیب شنیده نیم شد. نه صدای برخورد پا به زمین و نه هیچ صدایی دیگر. گندالف به راست. چپ‌نیچید چرا که ضاهرا دالان در جهت مطلوب پیش می رفت. هرازگاه از تعداد پله پنجاه یا بیشتر پایین می رفتند و به طبقه پایین تر وارد می شدند. در آن لحظه این بزرگترین خطری بود که تهدیدشان می کرد، زیرا در تاریکی پله ها را نمی دیدند تا به آن که به آن برسند و پا را در فضای خالی بگذارند. گندالف مثل کورها زمین را با چوبدست لمس می کرد.

در طول یک ساعت، یک مایل یا شاید کمی بیشتر راه رفته و از تعداد زیادی پله پایین آمده بودند. هنوز صدای تعقیب شنیده می شد. در انتهای هفتمین مجموعه پلکان گندالف مکث کرد. نفس نفس زنان گفت: هوا دارد گرم می شود دست کم حالا باید به سطح دروازه رسیده باشیم. فکر می کنم به زودی باید منتظر یک پیچ در سمت چپ باشیم که ما را به سمت شرق ببرد امیدوارم زیاد دور نباشد. خیلی خسته ام باید اینجا یک استراحت کنم حتی اگر همه توله اورک‌هایی که تازه از تخم در آمده اند دنبالان باشند. گیملی دست او را گرفت و کمکش کرد که روی یک

پله بنشیند ،پرسید : ان بالا کنار در چه اتفاقی افتاد؟نوازنده طبلها را دیدی؟

گندالف جواب داد:نمی دانم ولی یک دفعه خودم را با چیزی مواجه دیدم که قبل از این هیچ وقت به آن برخوردی بودم .هیچ فکری به ذهنم نرسید جز اینکه سعی کنم افسونی برای بستن در بخوانم . از این افسونها زیاد بلدم .ولی کارهایی مثل این قطعاً زیاد کار می برد.و حتی اگر در با افسون هم بسته شده باشی می توان آن را با زور شکست. وقتی آنجا ایستاده بودم صدای اورک ها را در طرف دیگر می شنیدم هر لحظه فکر می کردم الان است که با زور آن را باز کنند .نمی شنیدم چه می گویند ظاهراً به زبان کریه خودشان صحبت می کردند و تنها چیزی که می شنیدم گاش بود یعنی آتش.

سپس چیزی وارد اتاق شد آن را از این طرف در حس کردم و اورک ها خودشان ترسیده بودند و ساکت شدند .حلقه آهنی را به دست گرفت و متوجه افسون من شد .

اینکه چه بود نمی توانم حدس بزنم ولی قبلاً هیچ وقت اینطور به مبارزه دعوت نشده بودم .افسونی که در مقابل افسون من می خواند خیلی طاقت فرسا بود.نزدیک بود از پا درم بیاورد .یک لحظه در از اختیار من خارج شد و شروع کرد به باز شدن!باید ورد را به زبان می اوردم معلوم شد که این کار برایم خیلی طاقت فرسا است.در تکه تکه شد چیزی تاریک مثل ابر جلوی تمام روشنایی داخل را گرفته بود.و من از پله ها به پایین پرت شدم .همه دیوار فرو ریخت و فکر می کنم همین بلا سر سقف اتاق آمد.

متأسفانه فکر می کنم بالین خیلی عمیق دفن شده است.و شاید چیز دیگری هم همراه او دفنش ده باشد .مطمئن نیستم.ولی دست کم راهروی پشت سر ما کاملاً مسدود شده است.آه هیچ وقت اینقد خسته و کوفته نشده بودم .ولی کم کم می گذرد .حال تو چطور است فرودو ؟وقت گفتن اش را پیدا نکردم ولی هیچ وقت به عمرم اینقد خوشحال نشده بودم از اینکه تو صحبت کردی .ترسیدم که نکند

آراگون یک هابیت مرده اما شجاع را حمل می کند .
فرود و فت: حال من چطور است؟ زنده ام و فکر می
کنم سالم هستم . کمی خون مردگی و احساس درد می
کنم ولی زیاد بد نیستم . آراگون گفت : خوب فقط
می توانم بگویم هابیت ها از جنس سختی ساخته
شده ان که قبلا نظیرش را نیده ام اگر می
دانستم توی مهمانخانه ملایم تر با تو صحبت می
کردم . آن ضربه ژوبین یک خرس ار به سیخ می
کشید .

فرود و گفت : خوب با کمال خوشحالی باید بگویم
که به سیخ کشیده نشده ام . هرچند انگار فکر می
کنم مرا بین چکش و سندان گذاشته بودند . چیز
دیگری نگفت . نفس کشیدن برایش دردناک
بود . گندالف گفت : تو به بیل بو کشیده ای
چیزهایی هست که چشم نمی بیند همان طور که سال
ها پیش این را به بیل بو گفته و بد . فرود و
مانده بود که منظور دیگری پشت این حرف هست یا
نه .

دوباره رو به راه نهادند طولی نکشید که گیملی
به حرف آمد . چشمان تیزبینی در تاریکی
داشت . گفت : فکر می کنم جلوی رویمان یک روشنایی
هست ولی روشنایی روز نیست و رنگش سرخ است
این چه می تواند باشد . گندالف زیر لب
گفت : گاش ! می ترسم منظورشان همین بوده باشد یعنی
آتش طبقات پایین را گرفته ، هنوز هیچ راهی جز
رفتن نداریم . به زودی تردیدی در مورد روشنایی
باقی نماند و همه آن را دیدند سوسو می زد و
برروی دیوارهای دالان مقابلشان در آن دورها
پرتو می انداخت اکنون راهشان را می دیدند در
جلو راه با سرایشی تندی رو به پایین می رفت
و مسافت اندکی پیش گذرگاه سر پوشیده کوتاهی
داشت . روشنایی فزاینده یا از میان آن بیرون می
زد . هوا بسیار گرم شده بود . وقتی به تاق نما
رسیدند گندالف داخل شد و به دیگران علامت داد
که منتظر او بمانند . وقتی در آن روزنه ایستاد
چهره او را دیدند که با پرتویی سرخ فام روشن
شد پا پس گذاشتند . گفت کیک حيله جديد است که
بدون شك برای استقبال از ما تدارک دیده

اند. ولی الان نمی دانم کجا هستیم به ژرفای اول
رسیده ایم طبقه ای که بلافاصله پایین تر از
دروازه قرار دارد و آن طرف منها الیه شرقی در
سمت چپ و بیشتر از یک ربع مایل تا آنجا راه نیست
. باید از پل بگذریم و بعد از یک پلکان ظریف
بالا برویم و پس از گذشتن از یک جاده پهن از وسط
تالار اول بیرون می رویم ولی بیایید ببینم چه
می شود .

به پیش نگرستند و مقابلشان یک تالار مغازه
دیگر قرار داشت مرتفع و طولانی تر از آن که پشت
سر گذاشته بودند در انتهای شمالی آن قرار
داشتند. در غرب تاریکی حکمفرما بود آن پایین
در ویشماه ردی دوتایی از ستوی های سربه فلک
کشیده به چشم می خورد که مثل تنه های درختان
غول اسا جاری شده بودند که شاخه های آنها با
تزیینات توری بافت مشکی سقف را نگه داشته
بودند. تنه آنها صیقلی و سیاه بود ولی پرتوی
سرخ آتش روی پهلوی آنها به نحوی تیره و تار
منعکس می شد از این سو تا آن سوی کف تالار
نزدیک به پهایه دوتا ستون غول پیکر شکافی دهان
باز کرده بود از درون آن روشنایی سرخ تندی
بیرون می تافت و هرازگاه شعله های آتش روی
لبه شکاف زبانه می کشید و دور پایه ستون ها
حلقه می زد رشته های دود تیره در هوای داغ به
این سو و آن سو می رفت .

گندالف گفت اگر از جاده اصلی از طرف تالارهای
بالایی پایین می آمدیم اینجا به دام می
افتادیم و بیایید امیدوار باشیم که حالا آتش
بین ما و تعقیب کننده های ما قرار گرفته
باشد. راه بیفتید ! وقتی برای از دست دادن
نداریم .

به محض اینکه چنین گفت دوباره صدای کوبش طبل
تعقیب کننده ها را شنیدند : دام ، دام ، دام . آن
سو در دور دست در میان سایه های منها الیه
غربی تالار صدای فریاد و شیپور شنیده شد . دام
، دام . ستون ها انگار می لرزید و شعله های آتش
تکان می خورد .

گندالف گفت: پیش به سوی مسابقه آخر ! تا خورشید

بیرون می درخشد شانس فرار داریم دنبالم بیاید .
به سمت چپ پیچید و با سرعت در طول کف صیقلی
تالار به پیش شتافت .فاصله بیشتر آنی بود که به
نظر می رسید همچنان که می دویدند صدای برخورد
و طنین گام های شتابان بسیاری را در پس پشت
می شنیدند.فریادی گوش خراش برخاست. آنان را
دیده بودند .صدای زنگ و برخورد فولاد به گوش
می رسید تبری صفیرکشان از بالای سر فرود و گذشت .
یورومیر خندیدگفت: انتظار این را نداشتند آتش
راهشان را بریده ما در طرف عوضی تالار هستیم .
گندالف فریاد زد جلو را نگاه کنید !پل نزدیک
است خطرناک و باریک است.فرود و ناگهان در
مقایله شکافی سیاه دید در انتها الیه تالار
زمین ناپدید می شد و حفره ای عمیق دهان باز
می کرد .فقط با استفاده از پل سنگی باریکی می
شد به در بیرون دست یافت.پلی که نه جدولی در
حاشیه داشت و نه نرده .و با یک تاق منحنی به
طول پنجاه پا از این دو سو تا آن سو شکاف بسته
شده بود.روش باستانی دورف ها برای دفاع در
مقابل حمله هر دشمنی بود که امکان داشت تالار
اول و گذرگاه های بیرونی را تصرف کرده
باشد.فقط به صف می توانستند از روی آن عبور
کنند.گندالف در حاشیه شکاف ایستاد و دیگران
دسته جمعی از پست سر می رسیدند .گفت گیملی تو
جلو برو!پیپین و مری پشن سر تو مستقیم به جلو
در بالای پله ها به طرف در!
تیرها در میانشان می افتاد .تیری به فرود و
برخورد و کمانه کرد .تیری دیگر کلاه گندالف را
شکافت و مثل پری سیاه همان جا ماند.فرود و به
پشت سرنگاهی انداخت .آن سوی آتش انبوه اشباح
سیاه را تشخیص داد ظاهرا صدها اورک انجا بودند
.زوبین ها و قداره های خود را تکان می دادند
که مثل خون در نور آتش به رنگ سرخ می درخشید
.دام ،دام.نواختن طبل ها بلندتر و بلندتر می
شد.دام ،دام .

لگولاس برگشت و تیری در کمان گذاشت هر چند
فاصله برای کمان کوچک او بیش از اندازه زیاد

بود زه کمان را کشید اما دستش را پایین آورد و تیرسرخورد و به زمین افتاد. فریادی از سر یاس و ترس کشید دو ترول بزرگ ظاهر شدند و صفحه های بزرگ سنگی را روی زمین انداختند تا از آنها به جا پل برای گشتن از روی آتش استفاده کنند. اما ترول ها نبودند که موجب ترس الف شده بودند. صف اورک ها باز شده بود و آنها در کناری تجمع کرده بودند. گویی انها نیز می ترسیدند. چیز از پشت سر آنها پیش می آمد هر چه بود دیده نمی شد، مثل سایه ای عظیم بود که در میان آن شکلی تیره قرار داشت شاید شبیه شکل ادم و با این حال با قدرتی عظیم تر؛ انگار قدرت و وحشتی که در او بود پیشاپیش می آمد.

به لب آتش رسید و روشنایی انگار که ابری بر روی آن افتاده باشد ناپدید شد. سپس با شتاب از روی شکاف پرید. شعله ها غرش کنان به استقبال او بالا آمدند و دور او حلقه زدند. و دود سیاهی چرخ زنان در هوا بالا رفت یال امواجش شعله ور شد و در پس او شعله کشید در دست راستش تیغی بود همچون خنجر از زبانه آتش در دست دیگر تازیانه ای داشت با تسمه های بسیار. لگولاس شیون زنان گفت: ای ای بالروگ یک بالروگ دارد می آید.

گیملی با چشمان گشاد خیره شد. فریاد زد بلای جان دورین و گذاشت که تبر از دست اش بیافتد و صورتش را پبوشاند. گندالف زیر لب گفت: یک بالروگ حالا می فهمم. ضعف به او دست داد و سنگینی اش را روی چوب دستی اش انداخت "چه بخت منحوسی و من از همنی حالا فرسوده ام" شبخ تیره در حالی که آتش به دنبالش کشیده می شد شتابان به طرفشان آمد و اورک ها قریاد زدند و از روی صفحه های سنگی به این طرف ریختند یورو میر شاخ را بالا آورد و در آن دمید شاخ جنگی او مثل فریادهای بسیاری که از گلو بر آید زیر مغاره پیچد طنین انداز شد. لحظه ای اورک ها خود را باختند و سایه اتشین مکث کرد. سپس پژواک ها مثل شعله ای که بادی تیره آن را به یک باره خاموش کند فرو مرد و دشمن

دوباره شروع به پیش روی کرد. گندالف فریاد زد روی پل و تمام توانش را جمع کرد فرار کنید این دشمنی است که از حد همه شما فراتر است من باید باریکه راه را نگه دارم. فررا کنید. آراگون و یورومیر فرمان نبردند و بر جای خود پهلوی به پهلوی هم پشت گندالف در انتهای پل ایستادند دیگران نمی توانستند رهبرشان را رها کنند تا تنها با دشمن روبرو شود درست در آستانه در خروجی تالار متوقف شدند و برگشتند.

بالروگ به پل رسید. گندالف روی تاق پل ایستاده بود و به چوب دستش که در دست چپ داشت تکیه کرده بود اما در دست دیگرش کلامدرینگ سرد و سفید می درخشید. دشمن دوباره مکث کرد و روبروی او ایستاد و سایه گرداگردش مثل دویال بزرگ جلو آمد. تازیانه را بلند کرد و تسمه های تازیانه را بلند کرد و تسمه های تازیانه زوزه کشید و به صدا در آمد از منخرین اش آتش بیرون زد ولی گندالف محکم ایستاده بود. گفت نمی تونی بگذری. اورک ها ساکت ایستادند و سکوتی مرگبار برقرار شد. من خادم آتش پنهانی ام و سلاح ام شعله انور است. نمی توانی بگذری. آتش تیره شعله اودون کمکی به تو نمی کند. به میان سایه ها برگزد! نمی توانی بگذری.

بالروگ پاسخی نداد آتش درون او انگار رو به خاموشی گذاشت. اما تاریکی اش وسعت گرفت. آهسته قدم پیش گذاشت و به سوی پل آمد و ناگهان خود را به ارتفاعی بالاتر کشاند و یال هایش را از این سوی دیوار تا آن سو گسترده شد. اما گندالف هنوز به شکلی درخشان در تاریکی دیده می شد. کوچک می نمود و کاملاً تنها. خاکستری و خمیده همانند درختی خشکیده در مقابل هجوم طوفان. از میان تاریکی شمشیری سرخ شعله کشان بیرون جست.

کلامدرتیگ در پاسخ با شعله ای سفید درخشید. صدای برخورد زنگ داری به گوش رسید و خنجری از نور سفید دیده شد. بالروگ پس افتاد و

شمشیرش به شل قطعات ذوب شده به هوا
پرید. گندالف روی پل تاب می خورد و گامی به
عقب برداشت و آنگاه بی حرکت ایستاد. گفت : نمی
توانی بگذری

بالروگ با یک جست به تمامی روی پل پرید
تازیانه اش چرخید و زوزه کشید . آراگون ناگهان
گفت : تنها نمی تواند مقاومت کند و به سوی پل
دوید. فریاد زد به نام الندیل همراهت هستم
گندالف.

یورومیر فریاد زد به نام گوران دور و جست زنان
پی او رفت. در آن هنگام گندالف چوبدست اش را
بالا آورد و فریادی کشید و ضربه ای به پل پیش
پایش زد چوبدست خرد شد و از دستش افتاد. پهنه
ای از شعله سفید کور کننده بیرون جست پل ترک
برداشت درست در زیر پای بلروگ شکست و سنگی که
روی آن ایستاده بود در درون شکاف سقوط کرد و
باقی پل معلق و لرزان همچون تازیانه صخره ای
که در فصای تهی فرو رفته باشد بر سر جایش باقی
ماند. بالروگ با فریادی دهشتناک فرو افتاد و
سایه آن به پایین شیرجه رفت و ناپدید شد . اما
در همان حال که می افتاد تازیانه اش را تاب
داد و تسمه های آن جنبید و دور زانوی ساحر
حلقه زد و او را به مرز پرتگاه کشاند. تلو تلو
خورد و افتاد و به عبث به سنگ چنگ انداخت و
درون مغاک افتاد فریاد زد فرار کنید احمق ها و
از نظر ناپدید شد .

آتش ها خاموش شدند و تاریکی ظلمانی حکمفرما شد
گروه از وحشت بر جا میخکوب شده بود و به داخل
گودال می نگریست . به محض اینکه آراگون و
یورومیر شتابان گریختند باقی پل ترک برداشت و
فروریخت. آراگون فریاد کشید و آنان را
برانگیخت .

گفت بیاید راهنماییتان می کنم باید از آخرین
دستو او پیروی کنیم دنبالم بیاید .
سکندری خوران و دیوانه وار از پله های بزرگ
آن سوی در بالا رفتند. آراگون پیشاپیش می رفت و
یورومیر از پشت سر گروه می آمد. در بالا دالان
پرپژواک عریضی قرار داشت . شتابان از میان آن

گذشتند فرود و صدای گریه سام را شنید سپس دریافت خود نیز همچنان در حال دویدن بود می گریست دام دام کوبش طبل ها در پس پشت می غرید و اکنون اندوهبار و آهسته به گوش می رسید دام !

به دویدن ادامه دادند روشنایی در برابرشان افزایش یافت دریچه های نورگیر بزرگ سقف را شکافته بودند سریع تر می دویدند وارد تالاری شدند که با پنجره های بلند روبه شرق از نور روز روشن بود. از این سرتا آن سر را شتابان دویدند از میان در های عظیم شکسته گذشتند. و در برابرشان دروازه بزرگ با تاقی از نور خیره کننده به یک باره باز شد. چند اورک نگهبان در سایه های اتاق نگهبانی دروازه بزرگ در دو سو سربه فلک کشیده بود. کمین کرده بودند اما دروازه لرزید و واداد آراگون فرماندهی را بر سرراهش ایستاده بود با ضربه ای نقش زمین کرد و بقیه از وحشت خشم او پا به فرار گذاشتند گروه از کنار آنان گذشت و توجهی به آنها نکرد از دروازه بیرون زدند و از پلکانی عظیم و فرسوده از گذشت سال ها که آستانه موریان بود ، پایین دویدند .

چنین شد که سرانجام بی آن که امیدی باشد به زیر آسمان رسیدند و باد را روی چهره اشان احساس کردند. راهشان را بی وفقه ادامه دادند تا آن که از تیر رس دیوارها خارج شدند . دره دیمریل در برابرشان قرار داشت سایه کوه های مه آلود بر روی آن افتاده بود اما در مشرق روشنایی طلایی رنگی بر روی زمین ها دیده می شد . حدود یک بعد از ظهر بود خورشید می درخشید ابرهای سفید در اوج بودند .

به پس پشت نگاه کردند تاریکی در گذرگاه دروازه زیر سایه کوهستان دهان گشوده بود صدای آهسته کوبش طبل ضعیف و دور از دل زمین به گوش می رسید دام. دود سیاه باریکی بیرون آمد هیچ چیز دیگری به چشم نمی خورد دره پیرامونشان خالی بود دام. سرانجام اندوه بر ایشان چیره شد و زمانی دراز گریستند . برخی ایستاده و ساکت

برخی افتاده برخاک. دام دام . صدای کوبش طبل
رفته رفته فروکش می کرد.

فصل 5

یاران حلقه

یاران حلقه ساکت کنار آرامگاه بالین ایستاده بودند. فرودو به یاد بیل بو افتاد و دوستی دیرینه اش با دورف، و دیدار بالین از شایر در زمان قدیم، در آن اتاق غبار گرفته در کوهستان به نظر می رسید که این موضوع انگار مربوط به هزار سال پیش و در آن سوی جهان بوده است. سرانجام از جا جنبیدند و به دور خویش نگریستند و شروع به جستجوی شواهدی که از تقدیر شوم بالین و آنچه بر سر یاران او آمده بود، خبر دهد. در کوچک دیگری طرف دیگر اتاق زیر دریچه نورگیر قرار داشت. اکنون می دیدند که در کنار هر دو در، استخوان های زیاده ریخته است و لابه لای آنها شمشیرها و تیرهای شکسته و سپر ها و کلاه خودهای شکافته به چشم می خورد. بعضی از شمشیر ها تاب برداشته بود؛ قداره های اورکی با تیغه های سیاه. در دیوارهای صخره ای چندین تاقچه کنده بودند که در هر کدام صندوق های چوبی بزرگ با چفت آهنین قرار داشت. همه شکسته و به غارت رفته بودند؛ اما در کنار در شکسته یکی از صندوق ها

بقایای یک دفتر افتاده بود. ضربه های دشنه و شمشیر روی آن دیده می شد و بخشی از آن سوخته و چنان به لکه های سیاه و تیره دیگر همچون لکه های خون آغشته شده بود که بخش کمی از آن را می شد خواند. گندالف با دقت آن را برداشت ، اما صفحات اش به محض آن که آن را روی سنگ سفید قرار داد ترق و توروق شروع به شکستن کرد . بدون آنکه حرفی بزند مدتی به مطالعه آن مشغول شد . وقتی محتاطانه برگ ها را ورق می زد فرود و و گیملی که کنار او ایستاده بودند می دیدند که با دست خطهای مختلف نوشته شده است گاه با خط رونی موریئا و دره هیمریل و گاه اینجا و آنجا را با خط الفی. سرانجام گندالف نگاهش را بالا آورد و گفت :ظاهرا اتفاقاتی است که بر سر مردم بالین آمد. فکر می کنم آمدن آنها به دره دیمریل نزدیک سی سال پیش شروع می شود ،ظاهرا صفحه ها اعدادی دارند که به سال پس یک_سه از رسیدن آنها اشاره می کند روی اولین برگ نوشته شده است ،بنابراین دست کم دو برگ از ابتدای دفتر مفقود شده این را گوش کنید<>!گیملی گفت :اتاق استاد فکر می کنم همین جاست که ایستاده ایم .

گندالف گفت :خوب مقدار زیادی را نمی توانم بخوانم ،به جز کلمه کلید طلا و تبردورین و چیزی مثل زمام اموال .بعد بالین اکنون فرمانروای موریئا است -مثل اینکه یک فصل اینجا تمام می شود .پس از چند ستاره دست خط دیگری شروع می شود ،و نوشته اش را می توانم بخوانم که ما نقره واقعی پیدا کرده ایم و کلمه بعدی ذوب کردیم است و بعد اها ،پیدایش کردم!میتریل و دو سطر بعدی اوین به جستجوی زرادخانه های فوقانی ژرفای سوم مشغول شد،و چیزی به طرف غرب می رود اینجا افتاده ،به طرف دروازه هولین>>.

گندالف مکث کرد و چند صفحه ورق زد .گفت: چند صفحه ای مثل همین است،کمی شتابزده نوشته اند و خیلی آسیب دیده ولی با این نور کم نمی توانم آنها را بخوانم . اینجا احتمالا تعدادی از صفحات مفقود شده باشد چون با شماره پنج شروع

می شوند . به گمانم پنجمین سال مهاجرتشان ، بگذار ببینم خیلی پاره پاره و پر لک و پیس است . نمی توانم بخوانم . فکر می کنم زیر نور خورشید بهتر بتوان خواند . صبر کنید ! یک دست خط درست و ضخیم اینجا هست که به زبان الفی نوشته . گیملی از بالای دست ساحر نگاه کرد و گفت : باید دست خط اوری باشد اومی توانست خوش خط و با سرعت بنویسد و اغلب از حروف الفی استفاده می کرد .

گندالف گفت : جای تاسف است که تغییر های بدی را با دست خط زیبایش ثبت کرده است . اولین کلمه افسوس است اما باقی سطور مفقود شده تا می رسد به یروز ، بله باید دیروز باشد ، و به دنبالش در دهم نوامبر بالین فرمانروای موریاد در دره ی دیل کشته گردید . به تنهایی رفته بود تا در دریاچه ابگین بنگرد یک اورک را از پشت سنگ هدف قرار داد . ما اورک را کشتیم ، اما تعداد زیادی از طرف شرق رودخانه سیلواود . باقی صفحه مغشوش است و خیلی مشکل می توانم از آن سر در بیارم . ولی به گمانم می شود این را خواند که ما در ها را بستیم . و بعد می توانیم آنها را در صورت نیاز ملت ها نگاه داریم و بعد شاید دهشتناک و تاب بیاوریم . بیچاره بالین . ظاهرا این دفتر چیزی کمتر از پنج سال دست او بوده . مانده ام که چه اتفاقی افتاده ولی وقت نداریم که چند صفحه آخر را کشف رمز کنیم . این آخرین صفحه است . مکثی کرد و آهی کشید . گفت : خواندن این ها ناگوار است متاسفانه احتمالا پایان دردناکی داشته اند . گوش کنید ! نمی توانیم بیرون بیایم . نمی توانیم بیرون بیایم آنها پل وتالار دوم را گرفته اند . فرز و لوتی و تالی آنجا کشته شدند . چهار سطر آنقدر کمرنگ شده که نه فقط می توانم پینچ روز پیش رفت را بخوانم . آخرین سطرها این طور نوشته است که آب استخر تا دیواره غربی بالا آمده . نگهبان آب اوین را گرفت . نمی توانیم بیرون بیاییم فرجام کار نزدیک است ، و بعد طبل ها صدای طبلها در اعماق . نمی دانم منظورشان چیست . آخرین سطر با خط

خرچنگ قورباغه به زبان الفی نوشته شده . آنها می آیند . چیز دیگری نیست . گندالف مکثی کرد و سرپا در سکوت به فکر فرو رفت . هول و هراس و وحشت اتاق برگروه مستولی شد . گیملی زیر لب گفت : نمی توانیم بیرون برویم . شانس آورده ایم که آب استخر کمی پایین رفته بود و نگهبان در اعماق انتهای جنوبی استخر خوابیده بود . گندالف سرش را بالا آورد و دور و اطراف را نگاه کرد . گفت : ظاهراً مقابل هر دو در مقاومت کرده اند . اما در آن زمان تعداد زیادی از آنها باقی مانده بودند . آخر و عاقبت تلاش برای تصرف مجدد مورپا این بود ! شجاعانه اما در عین حال احمقانه ، زمان آن هنوز نرسیده . حال فکر می کنم باید بالین پسر فوندین را بدورود بگوییم . او باید همین جا در تالارهای پدرانش آرام بگیرد . ما این دفتر را با خودمان می بریم ، دفتر مژربول را و بعد با دقت نگاهی به آن می اندازیم . گیملی بهتر است تو آن را نگه داری و وقتی محجالی دست داد آن را برای داین بیری . توجه اش را جلب می کند هر چند از طرف دیگر به شدت نیز داغدارش می کند . بیایید راه بیفتیم ! صبح دارد می گذرد .

یورمیرپرسید : باید به کدام طرف برویم ؟ گندالف جواب داد : برمی گردیم به تالار ، اما دیدارمان از این اتاق بیهوده نبود . الان می دانم که کجا هستیم . اینجا به قول گیملی باید اتاق مژربول باشد ؛ و آن تالار ، احتمالاً تالار بیست و یکم منتهای الیه شمالی است . بنابراین باید از تاق نمای شرقی خارج شویم و دست راست و جنوب را بگیریم و به سمت پایین برویم و تالار بیست و یکم باید در طبقه هفتم باشد . یعنی شش طبقه بالای سطح دروازه . حالا بیاید ! برمی گردیم به تالار !

هنوز آن حرف از دهان گندالف بیرون نیامده بود که سرو صدای عظیمی شنیده شد ؛ صدای کوبش طبل انگار از اعماق زمین به گوش می رسید و کف سنگی زیرپایشان به لرزه در می آورد . متوحش به طرف در دویدند دام ، دام غرش آن دوباره به

گوش رسید ، انگار که دست هایی بسیار بزرگ
مغازه های موريا را تبديل به طبلى عظيم کرده
بودند. سپس صدای شپور طنين انداز شد : شپورى
بزرگ در تالار به صدا در آمده بود و صدای
شپورهای ديگر و فریادهای خشن در پاسخ، کمی آن
طرف تر به گوش می رسید ، صدای پاهایی که
بسیاتر با شتاب می آمدند شنیده شد .

لگولاس گفت : دارند می آیند !
گیملی گفت : نمی توانیم خارج شویم .
گندالف گفت : توی تله افتادیم ! چرا دست دست
کردم ؟ درست همانجا توی دام افتادیم که آنها قبلا
توی دام افتاده بودند. وی من آن موقع اینجا
نبودم . می بینیم که چه .

دام ، دام ضربه های طبل برخاست و دیوار ها
لرزید .

آراگون فریاد زد : درها را ببندید و چفت آنها را
بیاندازید. بار و بندیل تان را تا آنجایی که می
توانید دم دست نگهدارید؛ ممکن است هنوز فرصتی
پیدا کنیم و بیرون بزنیم .

گندالف گفت : نه نباید داخل حبس شویم . در
شرقی را پیش کنید. اگر فرصت کردیم از آن طرف
می رویم .

صدای شپور دیگری به گوش رسید و فریادهای گوش
خراش طنين انداز شد. صدای پا از دالان نزدیک می
شد. وقتی گروه شمشیر های خود را کشیدند . صدای
زنگ و هیاهو شنیده شد . گلامدرینگ با پرتوی رنگ
پریده می درخشید و لبه های استینگ برق می زد
. بورومیر شانه اش را به در غربی تکیه

داد. گندالف گفت: یک لحظه صبر کن ! فعلا آن را

نبدند. از جا جست و خود را به پهلوی بورومیر
رساند و قدش را تا آخر صاف کرد . با صدای بلند
فریاد زد : کیست که به اینجا می آید تا آرامش
بالین فرمانروای موريا را به هم بزند؟

صدای شلیک خنده ای زحمت مثل صدای سقوط سنگهای
لق در داخل یک گودال شنیده شد؛ در میان همه
صدایی بم برخاست و دستورهایی صادر کرد . صدای
دام ، دام ، دام طبل ها همچنان از اعماق به گوش

می رسید .
گندالف با حرکتی سریع در برابر درز باریک در
ایستاد و چوب دستی اش را بیرون گرفت . برقی
خیره کننده درخشید و اتاق و دالان را در بیرون
روشن کرد . ساحر لحظه ای بیرون را نگریست ، وقتی
عقب جست تیرهایی در انتهای دالان زوزه کشان و
صفیرکشان از کمان ها رها شدند .
گفت : اورک ها هستند و تعدادشان خیلی زیاد است
و بعضی بزرگ و کثیف اند ؛ پورک های سیاه موردور
، در حال حاضر آنها عقب تر ایستاده اند ، اما یک
چیز دیگر هم آنجا هست . فکر می کنم یک ترول غار
نشین بزرگ باشد ، شاید هم بیشتر از یکی ، امیدی
به فرار از آن طرف نیست .
بورومیر گفت : اگر از در دیگر هم همینطور بیایند
اصلا دیگر امیدی نیست .
آراگون که کنار در شرقی ایستاده بود و گوش می
داد ، گفت : بیرون اینجا هنوز صدایی نیست دالان
این طرف با یک پله مستقیم به طرف پایین می
رود ؛ واضح است که به تالار برنگی گردد اما خوب
نیست که کورکورانه از این طرف فرار کنیم ، در
حالی از پشت تعقیبمان می کنند . نمی توانیم در
را ببندیم . کلیدش اینجا نیست و قفلش شکسته و
روبه داخل باز می شود . باید کاری کنیم که دشمن
اول معطل شود . کاری می کنیم که ترس از اتاق
مژبول به دلشان بیفافتد . این را با جدیت تمام
گفت و لبه شمشیرش آندوریل را نوازش کرد .
صدای پای سنگینی در دالان شنیده شد . بورومیر
خود را روی در انداخت و با تمام وزنش به آن
فشار آورد ؛ سپس با تکه های تیغه شمشیر های
شکسته و خرده های چوب آن را محکم کرد . گروه به
آن سوی اتاق عقب نشست و اما هنوز شانس برای
فرار نداشت . ضربه ای به در خورد و آن را به
لرزه درآورد . و آنگاه اهسته شروع به چرخیدن
کرد که باز شود و چیز هایی که را پشتش حائل
شده بود عقب زد . بازو و شانه ای عظیم با پوست
تیره فلس دار مایل به سبز از لای در که هر دم
بازتر می شد ، داخل شد . سپس پای بزرگ صاف و بی

انگشتی از پایین در به زور راهش را به داخل باز کرد ،سکوتی مرگبار در بیرون حاکم بود .
بورومیر پیش جست و با تمام نیرو ضربه ای به بازو زد :اما صدای زنگ از شمشیرش برخاست و شمشیر کمانه کرد و از دست لرزانیش به زمین افتاد تیغه شمشیر فاق برداشته بود .
فرودو ناگهان در کمال تعجب احساس کرد که خشمی سوزان در دلش شعله می کشد ،فریاد زد :به نام شایرو از جا جست و خودش را به کنار بورومیر رساند و خم شد استینگ را در آن پای کریمه فرو برد .صدای نعره ای برخاست و پا عقب کشید و نزدیک بود که استینگ را قلاب کند و از دست فرودو بیرون بکشد.قطره هایی سیاه از تیغه به زمین می چکید و دود کرد.یورومیرخود را روی در انداخت و بار دیگر آن را با فشار بست.
آراگون فریاد زد یکی به نفع شایر .ضربه های هابیتی عمیق است .تیغ خوبی داری فرودو پسر دروگو!

ضربه ای به در خورد و پس از آن ضربه ها پشت سر هم به در خوردند و دژکوب ها و پتک ها آن را زیر ضربه گرفته بودند .در ترک برداشت و وارفت و شکاف ناگهان عریض تر شد .تیرها صفیر کشان به داخل اتاق شکلیک شدند،اما به دیواره شمالی برخورد کردند و بی آنکه به کسی آسیب برسانند ،روی زمین افتادند و صدای شیپوری برخاست و صدای دویدن به گوش رسید و اورک ها یکی پس از دیگری به داخل اتاق جستند .
این که چندان بودند ،گروه نمی توانستند آنها را بشمارند،درگیری سخت بود ،ولی اورک ها از مقاومت جانانه گروه دچار یاس شدند.لگولاس دوتا با تیرزدن به گلو کشت .گیملی پای یکی را که روی آرامگاه بالین جسته بود قطع کرد.یورومیر و آراگون تعداد بسیاری را به زمین انداختند .وقتی سیزده اورک بر زمین افتاد بقیه جیغ کشان فرار کردند و مدافعان را صحیح و سالم بر جای گذاشتند.جز سام که پوست سرش خراش برداشته بود .یک جاخالی سریع جاننش را نجات داده بود ؛او نیز به سهم خود یک اورک را کشته بود؛ضربه

ای سخت با تیغه گورپسته. آتشی در چشمان قهموه
ایش زبانه می کشید که اگر تد سندی من آن را
می دید پا پس می گذاشت. گندالف فریاد زد: حالا
وقتش است! راه بیفتید برویم قبل از اینکه ترول
برگردد!

اما به محض آن که عقب نشستند و قبل از آنکه
مری و پی پین به پلکان بیرونی برسند یکی از
فرماندهان عظیم الجثه اورک، تقریباً به بلندی
یک ادم ملبس به زرهی از سرتا پا با سپاه داخل
اتاق پریدپشت سر او یارانس در آستانه در جمع
شده بودند. صورت پهن و صاف او سبزه بود
،چشمانش مثل قیرسیاه بود. زبانش سرخ بود سلاح
اش زوبینی بلند بود. با ضربه سپر بزرگ پوستی
اش؛ شمشیر یورومیر با دفع کرد و او را عقب راند
و به زمین انداخت و با سرعت ماری خرنده از
زیر ضربه آراگون شیرجه رفت و به میان گروه زد
و زوبین اش را مستقیم به طرف فرود و پرت کرد
. ضربه به پهلوی راست او خورد و فرود و به طرف
دیوار پرتاب شد و آنجا میخکوب گردید. سام با
فریاد لگدی به دسته زوبین زد و آن را شکست
اما به محض آن که اورک دسته اسلحه را زمین
انداخت و قداره اش را بیرون کشید، آندرویل بر
سر کلاه خود او فرود آمد. برقی مثل شلعه آتش
پدیدار گشت و کلاه خود متلاشی شد و با سر شکافته
بر زمین افتاد. به محض آن که بورومیر و آراگون
به طرف اورک هایی پریدند که از پی او آمده
اند، زوزه کشان گریختند.

صدای دام، دام طبل از اعماق به گوش می رسید
. صدای بم دوباره طنین انداز شد.
گندالف فریاد زد: حالا! این آخرین فرصت ماست.
به دو فرار کنید!

آراگون فرود و را از جایی که کنار دیوار
افتاده بود برداشت و به طرف پله ها دوید و در
جلو پی پین و مری را تشویق به دویدن
کرد. دیگران از پی او می دویدند؛ ولی گیملی را
لگولاس بیرون کشید با وجود خطری که آنجا
تهدیدشان می کرد با سر خمیده کنار آرامگاه
بالین ایستاده بود و این پا آت پا می کرد

بورومیر در شرقی را که روی پاشنه غژغژ می کرد
به زور بست .حلقه آهنی بزرگی در هر دو سو
داشت ،اما نمی شد آن را قفل کرد .
فرود و نفس نفس زنان گفت:چیزیم نیست .می توّم
راه بروم .بگذارم زمین .
آراگون از تعجب نزدیک بود او را به زمین
بیندازد گفت:فکر کردم تو مرده ای!
گندالف گفت:هنوز نمرده ولی وقتی برای تعجب
کردن نیست همه تان از پله ها بروید پایین!در
آن پایین چند دقیقه ای منتظرم شوید ولی اگر
زود نیامدم به راهتان ادامه دهید ! سریع راه
بیفتید و مسیرهایی که به طرف راست وپایین می
رود انتخاب کنید .
آراگون گفت "نمی توانیم اینجا بگذاریمت که
تنهایی در را نگه داری!
گندالف خشمگین گفت:کاری را بکنید که من می
گویم!شمشیر در اینجا دیگر کاربردی ندارد.بروید!
دالان دیگر هیچ دریچه نورگیری نداشت و به کلی
تاریک بود . از پلکانی طولانی پایین رفتند و
سپس به پشت سر نگاه کردند ؛اما چیزی دیده نمیش
د مگر پرتو ضعیف چوبدست ساحر در ارتفاعی زیاد
در بالای سرشان.فرود و به سختی نفس می کشید و
به سام تکیه کرده بود ، و او دستش را به دور
او حلقه کرد.ایستادند و به تاریکی بالای پله
ها خیره شدند .فرود و احساس کرد که صدای
گندالف را در آن بالا می شنود که زیر لب
کلماتی را زمزمه می کرد ،کلماتی که با طنینی
نچوا گونه از سقف شیب دار پایین می آمد.دقیقا
نمی شنید که چه می گوید .دیوار ها انگار می
لرزیدند .هرازگاه ضربه های طبل به ارتعاش در
می آمد و می غرید:دام،دام .
ناگهان در بالای پلکان خنجری از نورسفید
درخشید .سپس صدای غریوی خفه و یک صدای گرومپ
سنگین شنیده شد.طبل ها دیوانه وار شروع به
نواختن کردند.دام _دووم،دام_دووم و آنگاه
متوقف شدند .گندالف مثل برق از پله ها پایین
آمد و در میان گروه زمین خورد .ساحر در

حالی که تلاش می کرد از جا برخیزد گفت: خوب خوب! هر کاری از دستم بر می آمد انجام دادم. ولی هم‌اورد خودم را دیدم و نزدیک بود از پا در بیایم. ولی اینجا نایستید! ادامه بدهید! مجبورید کمی بدون روشنایی سر کنید، دست و پایم دارد می لرز، راه بیفتید راه بیفتید! گیملی کجا هستی؟ بیا جلو و کنار من باش! بقیه همه شما چسبیده به ما بیاید.

سکندر یخوران از پی او راه افتادند و مانده بودند که چه اتفاقی افتاده است. صدای دام، دام نواختن طبل دوباره شروع شد، صدای آنها اکنون خفه و دور بود، اما در تعقیبشان بودند. هیچ صدایی دیگری در تعقیب شنیده نیم شد. نه صدای برخورد پا به زمین و نه هیچ صدایی دیگر. گندالف به راست. چپ‌نیچید چرا که ضاهرا دالان در جهت مطلوب پیش می رفت. هرازگاه از تعداد پله پنجاه یا بیشتر پایین می رفتند و به طبقه پایین تر وارد می شدند. در آن لحظه این بزرگترین خطری بود که تهدیدشان می کرد، زیرا در تاریکی پله ها را نمی دیدند تا به آن که به آن برسند و پا را در فضای خالی بگذارند. گندالف مثل کورها زمین را با چوبدست لمس می کرد.

در طول یک ساعت، یک مایل یا شاید کمی بیشتر راه رفته و از تعداد زیادی پله پایین آمده بودند. هنوز صدای تعقیب شنیده می شد. در انتهای هفتمین مجموعه پلکان گندالف مکث کرد. نفس نفس زنان گفت: هوا دارد گرم می شود دست کم حالا باید به سطح دروازه رسیده باشیم. فکر می کنم به زودی باید منتظر یک پیچ در سمت چپ باشیم که ما را به سمت شرق ببرد امیدوارم زیاد دور نباشد. خیلی خسته ام باید اینجا یک استراحت کنم حتی اگر همه توله اورک‌هایی که تازه از تخم در آمده اند دنبالان باشند. گیملی دست او را گرفت و کمکش کرد که روی یک پله بنشینند، پرسید: آن بالا کنار در چه اتفاقی افتاد؟ نوازنده طبلها را دیدی؟

گندالف جواب داد: نمی دانم ولی یک دفعه خودم را با چیزی مواجه دیدم که قبل از این هیچ وقت به

آن برنخورده بودم . هیچ فکری به ذهنم نرسید جز اینکه سعی کنم افسونی برای بستن در بخوانم . از این افسونها زیاد بلدم . ولی کارهایی مثل این قطعاً زیاد کار می برد . و حتی اگر در با افسون هم بسته شده باشی می توان آن را با زور شکست . وقتی آنجا ایستاده بودم صدای اورک ها را در طرف دیگر می شنیدم هر لحظه فکر می کردم الان است که با زور آن را باز کنند . نمی شنیدم چه می گویند ظاهراً به زبان کریه خودشان صحبت می کردند و تنها چیزی که می شنیدم گاش بود یعنی آتش .

سپس چیزی وارد اتاق شد آن را از این طرف در حس کردم و اورک ها خودشان ترسیده بودند و ساکت شدند . حلقه آهنی را به دست گرفت و متوجه افسون من شد .

اینکه چه بود نمی توانم حدس بزنم ولی قبلاً هیچ وقت اینطور به مبارزه دعوت نشده بودم . افسونی که در مقابل افسون من می خواند خیلی طاقت فرسا بود . نزدیک بود از پا درم بیاورد . یک لحظه در از اختیار من خارج شد و شروع کرد به باز شدن ! باید ورد را به زبان می اوردم معلوم شد که این کار برایم خیلی طاقت فرسا است . در تکه تکه شد چیزی تاریک مثل ابر جلوی تمام روشنایی داخل را گرفته بود . و من از پله ها به پایین پرت شدم . همه دیوار فرو ریخت و فکر می کنم همین بلا سر سقف اتاق آمد .

متأسفانه فکر می کنم بالین خیلی عمیق دفن شده است . و شاید چیز دیگری هم همراه او دفنش ده باشد . مطمئن نیستم . ولی دست کم راهروی پشت سر ما کاملاً مسدود شده است . آه هیچ وقت اینقد خسته و کوفته نشده بودم . ولی کم کم می گذرد . حال تو چطور است فرودو ؟ وقت گفتن اش را پیدا نکردم ولی هیچ وقت به عمرم اینقد خوشحال نشده بودم از اینکه تو صحبت کردی . ترسیدم که نکند اراگون یک هابیت مرده اما شجاع را حمل می کند . فرودو فت : حال من چطور است ؟ زنده ام و فکر می کنم سالم هستم . کمی خون مردگی و احساس درد می

کنم ولی زیاد بد نیستم. آراگون گفت: خوب فقط می توانم بگویم هابیت ها از جنس سختی ساخته شده ان که قبلا نظیرش را ندیده ام اگر می دانستم توی مهمانخانه ملایم تر با تو صحبت می کردم . آن ضربه ژوبین یک خرسار به سیخ می کشید .

فرودو گفت: خوب با کمال خوشحالی باید بگویم که به سیخ کشیده نشده ام. هرچند انگار فکر می کنم مرا بین چکش و سندان گذاشته بودند. چیز دیگری نگفت. نفس کشیدن برایش دردناک بود. گندالف گفت: تو به بیل بو کشیده ای. چیزهایی هست که چشم نمی بیند همان طور که سال ها پیش این را به بیل بو گفته وبد . فرودو مانده بود که منظور دیگری پشت این حرف هست یا نه .

دوباره رو به راه نهادند طولی نکشید که گیملی به حرف آمد. چشمان تیزبینی در تاریکی داشت. گفت: فکر می کنم جلوی رویمان یک روشنایی هست ولی روشنایی روز نیست و رنگش سرخ است . این چه می تواند باشد. گندالف زیر لب گفت: گاش! می ترسم منظورشان همین بوده باشد یعنی آتش طبقات پایین را گرفته ، هنوز هیچ راهی جز رفتن نداریم. به زودی تردیدی در مورد روشنایی باقی نماند و همه آن را دیدند سوسو می زد و بر روی دیوارهای دالان مقابلشان در آن دورها پرتو می انداخت اکنون راهشان را می دیدند در جلو راه با سرایشی بندی رو به پایین می رفت و مسافت اندکی پیش گذرگاه سر پوشیده کوتاهی داشت. روشنایی فزاینده یا از میان آن بیرون می زد . هوا بسیار گرم شده بود. وقتی به تاق نما رسیدند گندالف داخل شد و به دیگران علامت داد که منتظر او بمانند. وقتی در آن روزنه ایستاد چهره او را دیدند که با پرتویی سرخ فام روشن شد پا پس گذاشتند. گفت کیک حيله جديد است که بدون شك برای استقبال از ماتدارك دیده اند. ولی الان نمی دانم کجا هستیم به ژرفای اول رسیده ایم طبقه ای که بلافاصله پایین تر از دروازه قراد دارد و آن طرف منها الیه شرقی در

سمت چپ و بیشتر از یک ربع مایل تا آنجا راه نیست.
باید از پل بگذریم و بعد از یک پلکان ظریف
بالا برویم و پس از گذشتن از یک جاده پهن از وسط
تالار اول بیرون می رویم ولی بیایید ببینم چه
می شود.

به پیش نگرستند د رمقابلشان یک تالار مغازه
دیگر قرار داشت مرتفع و طولانی تر از آن که پشت
سر گذاشته بودند در انتهای شمالی آن قرار
داشتند. در غرب تاریکی حکمفرما بود آن پایین
در ویشماه ردی دوتایی از ستوی های سربه فلک
کشیده به چشم می خورد که مثل تنه های درختان
غول اسا حجاری شده بودند که شاخه های آنها با
تزیینات توری بافت مشکی سقف را نگه داشته
بودند. تنه آنها صیقلی و سیاه بود ولی پرتوی
سرخ آتش روی پهلوی آنها به نحوی تیره و تار
منعکس می شد از این سو تا آن سوی کف تالار
نزدیک به پهایه دوتا ستون غول پیکر شکافی دهان
باز کرده بود از درون آن روشنایی سرخ تندی
بیرون می تافت و هرازگاه شعله های آتش روی
لبه شکاف زبانه می کشید و دور پایه ستون ها
حلقه می زد رشته های دود تیره در هوای داغ به
این سو و آن سو می رفت.

گندالف گفت اگر از جاده اصلی از طرف تالارهای
بالایی پایین می آمدیم اینجا به دام می
افتادیم و بیایید امیدوار باشیم که حالا آتش
بین ما و تعقیب کننده های ما قرار گرفته
باشد. راه بیفتید! وقتی برای از دست دادن
نداریم.

به محض اینکه چنین گفت دوباره صدای کوبش طبل
تعقیب کننده ها را شنیدند: دام، دام، دام. آن
سو در دور دست در میان سایه های منتها الیه
غربی تالار صدای فریاد و شیپور شنیده شد. دام
، دام. ستون ها انگار می لرزید و شعله های آتش
تکان می خورد.

گندالف گفت: پیش به سوی مسابقه آخر! تا خورشید
بیرون می درخشد شانس فرار داریم دنبالم بیاید.
به سمت چپ پیچید و با سرعت در طول کف صیقلی
تالار به پیش شتافت. فاصله بیشتر آنی بود که به

نظر می رسید همچنان که می دویدند صدای برخورد و طنین گام های شتابان بسیاری را در پس پشت می شنیدند. فریادی گوش خراش برخاست. آنان را دیده بودند. صدای زنگ و برخورد فولاد به گوش می رسید تبری صفیرکشان از بالای سر فرود و گذشت. یورومیر خندید گفت: انتظار این را نداشتند آتش راهشان را بریده ما در طرف عوضی تالار هستیم. گندالف فریاد زد جلو را نگاه کنید! پل نزدیک است خطرناک و باریک است. فرود و ناگهان در مقابله شکافی سیاه دید در انتها الیه تالار زمین ناپدید می شد و حفره ای عمیق دهان باز می کرد. فقط با استفاده از پل سنگی باریکی می شد به در بیرون دست یافت. پلی که نه جدولی در حاشیه داشت و نه نرده. و با یک تاق منحنی به طول پنجاه پا از این دو سو تا آن سو شکاف بسته شده بود. روش باستانی دورف ها برای دفاع در مقابل حمله هر دشمنی بود که امکان داشت تالار اول و گذرگاه های بیرونی را تصرف کرده باشد. فقط به صف می توانستند از روی آن عبور کنند. گندالف در حاشیه شکاف ایستاد و دیگران دسته جمعی از پست سر می رسیدند. گفت گیملی تو جلو برو! پیپین و مری پشن سر تو مستقیم به جلو در بالای پله ها به طرف در!

تیرها در میانشان می افتاد. تیری به فرود و برخورد و کمانه کرد. تیری دیگر کلاه گندالف را شکافت و مثل پری سیاه همان جا ماند. فرود و به پشت سرنگاهی انداخت. آن سوی آتش انبوه اشباح سیاه را تشخیص داد ظاهرا صدها اورک انجا بودند. زوبین ها و قداره های خود را تکان می دادند که مثل خون در نور آتش به رنگ سرخ می درخشید. دام، دام. نواختن طبل ها بلندتر و بلندتر می شد. دام، دام.

لگولاس برگشت و تیری در کمان گذاشت هر چند فاصله برای کمان کوچک او بیش از اندازه زیاد بود زه کمان را کشید اما دستش را پایین آورد و تیر سرخورد و به زمین افتاد. فریادی از سر یاس و ترس کشید دو ترول بزرگ ظاهر شدند و صفحه های بزرگ سنگی را روی زمین انداختند تا از

آنها به جا پل برای گشتن از روی آتش استفاده کنند. اما ترول ها نبودند که موجب ترس الف شده بودند. صف اورک ها باز شده بود و آنها در کناری تجمع کرده بودند. گویی انها نیز می ترسیدند. چیز از پشت سر آنها پیش می آمد هر چه بود دیده نمی شد، مثل سایه ای عظیم بود که در میان آن شکلی تیره قرار داشت شاید شبیه شکل ادم و با این حال با قدرتی عظیم تر؛ انگار قدرت و وحشتی که در او بود پیشاپیش می آمد.

به لب آتش رسید و روشنایی انگار که ابری بر روی آن افتاده باشد ناپدید شد. سپس با شتاب از روی شکاف پرید. شعله ها غرش کنان به استقبال او بالا آمدند و دور او حلقه زدند. و دود سیاهی چرخ زنان در هوا بالا رفت یال امواجش شعله ور شد و در پس او شعله کشید در دست راستش تیغی بود همچون خنجر از زبانه آتش در دست دیگر تازیانه ای داشت با تسمه های بسیار. لگولاس شیون زنان گفت: ای ای بالروگ یک بالروگ دارد می آید.

گیملی با چشمان گشاد خیره شد. فریاد زد بلای جان دورین و گذاشت که تبر از دست اش بیافتد و صورتش را پبوشاند. گندالف زیر لب گفت: یک بالروگ حالا می فهمم. ضعف به او دست داد و سنگینی اش را روی چوب دستی اش انداخت "چه بخت منحوسی و من از همنی حالا فرسوده ام"

شبح تیره در حالی که آتش به دنبالش کشیده می شد شتابان به طرفشان آمد و اورک ها فریاد زدند و از روی صفحه های سنگی به این طرف ریختند یورو میر شاخ را بالا آورد و در آن دمید شاخ جنگی او مثل فریادهای بسیاری که از گلو بر آید زیر مغاره پیچد طنین انداز شد. لحظه ای اورک ها خود را باختند و سایه اتشین مکث کرد. سپس پژواک ها مثل شعله ای که بادی تیره آن را به یکباره خاموش کند فرو مرد و دشمن دوباره شروع به پیش روی کرد.

گندالف فریاد زد روی پل و تمام توانش را جمع کرد فرار کنید این دشمنی است که از حد همه شما فراتر است من باید باریکه راه را نگه دارم

فررا کنید. آراگون و یورومیر فرمان نبردند و بر جای خود پهلوی به پهلوی هم پشت گندالف در انتهای پل ایستادند دیگران نمی توانستند رهبرشان را رهاکنند تا تنها با دشمن روبرو شود درست در آستانه در خروجی تالار متوقف شدند و برگشتند.

بالروگ به پل رسید. گندالف روی تاق پل ایستاده بود و به چوب دستش که در دست چپ داشت تکیه کرده بود اما در دست دیگرش کلامدرینگ سرد و سفید می درخشید. دشمن دوباره مکث کرد و روبروی او ایستاد و سایه گرداگردش مثل دویال بزرگ جلو آمد. تازیانه را بلند کرد و تسمه های تازیانه را بلند کرد و تسمه های تازیانه زوزه کشید و به صدا در آمد از منخرین اش آتش بیرون زد ولی گندالف محکم ایستاده بود. گفت نمی تونی بگذری. اورک ها ساکت ایستادند و سکوتی مرگبار برقرار شد. من خادم آتش پنهانی ام و سلاح ام شعله انور است. نمی توانی بگذری. آتش تیره شعله اودون کمکی به تو نمی کند. به میان سایه ها برگزد! نمی توانی بگذری.

بالروگ پاسخی نداد آتش درون او انگار رو به خاموشی گذاشت. اما تاریکی اش وسعت گرفت. آهسته قدم پیش گذاشت و به سوی پل آمد و ناگهان خود را به ارتفاعی بالاتر کشاند و یال هایش را از این سوی دیوار تا آن سو گسترده شد. اما گندالف هنوز به شکلی درخشان در تاریکی دیده می شد. کوچک می نمود و کاملاً تنها. خاکستری و خمیده. همانند درختی خشکیده در مقابل هجوم طوفان. از میان تاریکی شمشیری سرخ شعله کشان بیرون جست.

کلامدرتیگ در پاسخ با شعله ای سفید درخشید. صدای برخورد زنگ داری به گوش رسید و خنجری از نور سفید دیده شد. بالروگ پس افتاد و شمشیرش به شل قطعات ذوب شده به هوا پرید. گندالف روی پل تاب می خورد و گامی به عقب برداشت و آنگاه بی حرکت ایستاد. گفت: نمی توانی بگذری

بالروگ با یک جست به تمامی روی پل پرید
تازیانه اش چرخید و زوزه کشید . آراگون ناگهان
گفت : تنها نمی تواند مقاومت کند و به سوی پل
دوید. فریاد زد به نام الندیل همراهت هستم
گندالف.

یورومیر فریاد زد به نام گوراندور و جست زنان
پی او رفت. در آن هنگام گندالف چوبدست اش را
بالا آورد و فریادی کشید و ضربه ای به پل پیش
پایش زد چوبدست خرد شد و از دستش افتاد. پهنه
ای از شعله سفید کور کننده بیرون جست پل ترک
برداشت درست در زیر پای بلروگ شکست و سنگی که
روی آن ایستاده بود در درون شکاف سقوط کرد و
باقی پل معلق و لرزان همچون تازیانه صخره ای
که در فضای تهی فرو رفته باشد بر سر جایش باقی
ماند. بالروگ با فریادی دهشتناک فرو افتاد و
سایه آن به پایین شیرجه رفت و ناپدید شد . اما
در همان حال که می افتاد تازیانه اش را تاب
داد و تسمه های آن جنبید و دور زانوی ساحر
حلقه زد و او را به مرز پرتگاه کشاند. تلو تلو
خورد و افتاد و به عبث به سنگ چنگ انداخت و
درون مغاک افتاد فریاد زد فرار کنید احق ها و
از نظر ناپدید شد .

آتش ها خاموش شدند و تاریکی ظلمانی حکمفرما شد
گروه از وحشت بر جامیخکوب شده بود و به داخل
گودال می نگریست . به محض اینکه آراگون و
یورومیر شتابان گریختند باقی پل ترک برداشت و
فروریخت. آراگون فریاد کشید و آنان را
برانگیخت .

گفت بیاید راهنماییتان می کنم باید از آخرین
دستو او پیروی کنیم دنبالم بیاید .
سکندری خوران و دیوانه وار از پله های بزرگ
آن سوی در بالا رفتند. آراگون پیشاپیش می رفت و
یورومیر از پشت سر گروه می آمد. در بالا دالان
پرپژواک عریضی قرار داشت . شتابان از میان آن
گذشتند فرود و صدای گریه سام را شنید سپس
دریافت خود نیز همچنان در حال دویدن بود می
گریست دام دام کوبش طبل ها در پس پشت می غرید
و اکنون اندوهبار و آهسته به گوش می رسید دام

!

به دویدن ادامه دادند روشنایی در برابرشان
افزایش یافت دریچه های نورگیر بزرگ سقف را
شکافته بودند سریع تر می دویدند وارد تالاری
شدند که با پنجره های بلند روبه شرق از نور
روز روشن بود. از این سرتا آن سر را شتابان
دویدند از میان در های عظیم شکسته گذشتند. و
در برابرشان دروازه بزرگ با تاقی از نور خیره
کننده به یک باره باز شد. چند اورک نگهبان در
سایه های اتاق نگهبانی دروازه بزرگ در دو سو
سربه فلک کشیده بود. کمین کرده بودند اما
دروازه لرزید و واداد آراگون فرماندهی را بر
سرازش ایستاده بود با ضربه ای نقش زمین کرد
و بقیه از وحشت خشم او پا به فرار
گذاشتند گروه از کنار آنان گذشت و توجهی به
آنها نکرد از دروازه بیرون زدند و از پلکانی
عظیم و فرسوده از گذشت سال ها که آستانه
موریا بود، پایین دویدند.

چنین شد که سرانجام بی آن که امیدی باشد به
زیر آسمان رسیدند و باد را روی چهره‌هایشان احساس
کردند. راهشان را بی وفقه ادامه دادند تا آن
که از تیر رس دیوارها خارج شدند. دره دیمریل
در برابرشان قرار داشت سایه کوه های مه آلود
بر روی آن افتاده بود اما در مشرق روشنایی
طلایی رنگی بر روی زمین ها دیده می شد. حدود
یک بعد از ظهر بود خورشید می درخشید ابرهای
سفید در اوج بودند.

به پس پشت نگاه کردند تاریکی در گذرگاه
دروازه زیر سایه کوهستان دهان گشوده بود صدای
اهسته کوبش طبل ضعیف و دور از دل زمین به گوش
می رسید دام. دود سیاه باریکی بیرون آمد هیچ
چیز دیگری به چشم نمی خورد دره پیرامونشان
خالی بود دام. سرانجام اندوه بر ایشان چیره شد
و زمانی دراز گریستند. برخی ایستاده و ساکت
برخی افتاده بر خاک. دام دام. صدای کوبش طبل
رفته رفته فروکش می کرد.

فصل 6

لوتلورین

آراگورن گفت: «افسوس! متأسفانه نمیتوانیم زیاد اینجا بمانیم» به کوهستان نگاه کرد و شمشیرش را بالا گرفت فریاد زد «الوداع گندالف! نگفتم ات: اگر از دریاهاي موريا میگذري مراقب باش؟ افسوس که راست میگفتم! ما به تو چه امیدی داریم؟»

رو به گروه کرد: «باید بدون امید کارمان را بکنیم. دست کم ممکن است هنوز بخواهند از ما انتقام بگیرند. بگذار مهیا بشویم و بیشتر از این گریه نکنیم! بیایید! راهی طولانی در پیش داریم و کارهاي زیادی که باید بدهیم.»

برخاستند و پیرامونشان را نگاه کردند. دره ي عمیق در شمال میان دوبازوي بزرگ کوهستان تنگ و پر سایه میشد و برفراز آن سه قله ي سفید میدرخشید: کلبدیل، فنوید هول و کارادهراس، کوه هاي موريا. در بالای دره ي تنگ، سیلابي همچون يك نوار سفید روی نردبانی بي پایان از ابشار هاي کوتاه جاری می شد و ابری از کف در پای کوه ها معلق بود.

آراگورن به آبشار ها اشاره کرد و گفت: «انجا پلکان دیمریل است باید از آن مسیر که در کنار شکاف عمیق رودخانه قرار دارد پایین می آمدیم، به شرطی که بخت با ما مهربانی تر بود.»

گیملي گفت: «يا اگر کارادهراس بي رحم تر از این نبود. اینجا ایستاده است و به خورشید لبخند مي زند!» مشتش را رو به بلندترین قله هاي برف پوش تکان داد و رو گرداند. در شرق بازوي دراز شده ي کوهستان ناگهان به پایان مي رسید و سرزمین هاي دوردست آن سو را مي شد، گسترده و مبهم توصیف کرد. در جنوب، کوههاي مه آلود تا جايي که چشم کار مي کرد به نحوي بي پایان امتداد داشت. کمتر از يك مایل آنطرف تر و کمی پایین تر از آنان — چرا که هنوز در ارتفاعي بالا و در جانب غربی دره بودند — دریاچه اي قرار داشت. دراز بود و بیضي شکل، و به سر زوبینی بزرگ مي مانست که در دل دره ي عمیق شمالی فرو کرده باشند؛ اما انتهای جنوبی، در آن سوی سایه و زیر آسمان روشن قرار داشت. با این حال آب هاي آن تیره بود؛ نوعی آبی سیر مثل آسمان صاف عصرگاهی که از درون اتاقی با چراغ روشن دیده شود. سطح آن آرام و نامتلاطم بود. گرد بر گرد آن چمن زاری نرم احاطه کرده بود که از همه سو به حاشیه اي برهنه و بی شکستی منتهی می شد. گیملي اندوهگین گفت: «دریاچه ي آبگین، خه لد — زارام عمیق آنجاست! یادم می آید که گفت: «می توانید از منظره ي آنجا لذت ببرید! ولی نمی توانیم آنجا معطل شویم.» اکنون باید مدت ها سفر کنم تا دوباره چنین لذتی نصیبم بشود. اکنون منم که باید با شتاب دور شوم و اوست که باید اینجا باقی بماند».

گروه اکنون از جاده ي دروازه پایین رفت. جاده اي بود ناهموار و سنگلاخ. تبدیل به کوره راهی پر پیچ و خم می شد که از لابلاي خلنگ ها و صخره ها به میان سنگ هاي ترك برداشته فرو می رفت. اما هنوز مشهود بود که مدت ها پیش جاده ي سنگفرش بزرگی پیچ خوران از سرزمین هاي پست پادشاهی دورف ها به بالا صعود می کرده، جاي جاي آثار سنگی ویران شده کنار راه دیده می شد و پشته

هاي پوشيده از درختان غان باريك يا صنوبر در باد آه مي كشيدند. پيچ تندي به سمت شرق آنان را به كنار چمن زار درياچه ي آبگين هدايت كرد و آنجانه چندان دور از حاشيه ي جاده ي تك ستوني ديده مي شد كه در بالا شكسته بود.

گيملي فرياد زد: « اين سنگ دورين است، دلم نمي آيد از اينجا بگذرم، بدون آن كه لحظه اي بچرخم و به شگفتي درّه نگاهی بيندازم!»

آراگورن گفت: « پس زود باش!» و به دروازه در پشت سر نگاهی انداخت. خورشيد زود غروب مي كند. احتمالاً اورك ها تا بعد از غروب آفتاب بيرون نمي آيند، ولي بايد قبل از اينكه شب از راه برسد حسابي دور بشويم. ماه تقريباً رو به محاق گذاشته و امشب تاريك خواهد بود.»

دورف از جاده بيرون پريد: « همراه بيا فرودو، نمي گذارم بدون آن كه خه لد — زارام را ببيني از اينجا بروي.» از شيب سبز به سمت پايين دويد. فرودو آهسته از پي او روان شد و آب هاي آرام آبي علي رغم جراحت و خستگي او را به سوي خود كشيد؛ سام از پشت سر او راهي شد.

گيملي كنار سنگ ايستاده متوقف شد و به بالا نگاه كرد. ترك برداشته بود و باد و باران آن را فرسوده بود، خطوط روني ضعيف روي آن خوانده نمي شد. دورف گفت: « اين ستون نشانگر جايي است كه دورين براي اولين بار به درياچه ي آبگين نگاه كرد. بگذار ما هم پيش از رفتن يكبار به آن نگاه كنيم!»

روي آبهاي تيره خم شدند، نخست چيزي نميديدند. آنگاه آهسته آهسته شكل كوه هاي پيرامون را كه در آبي تيره منعكس شده بود،ديدند و قلّه ها همچون ستون هايي از آتش سفيد بر فراز آن ها به چشم مي خورد.

ستاره هاي پر تلالو مثل جواهر هايي كه در آب هاي عميق غرق شده باشند مي درخشيدند، هر چند كه آفتاب، آسمان بالاي سرشان را پر کرده بود، از اندام خميده ي خودشان هيچ سايه اي ديده

نمی شد.

گیملی گفت: «آه خه لد— زارام زیبا و شگفت انگیز! تاج دورین آنجا خواهد بود تا او بیدار شود. الوداع!» تعظیم کرد و روی گرداند و با شتاب از چمن زار سبز دوباره به جاده برگشت. پی پین به سام گفت: «چه دیدید؟» اما سام آنقدر به فکر فرو رفته بود که پاسخی نداد.

جاده اکنون به سمت جنوب می پیچید و با سرعت ارتفاع کم می کرد و از میان بازوان دره بیرون می رفت. اندکی پایین تر از دریاچه، به چاه عمیقی رسیدند که آب آن مثل بلور شفاف بود و از آن جویباری روی یک ناودان سنگی می ریخت و موج زنان و غل غل کنان از یک آبراهه ی صخره ای پرشید به پایین جاری می شد.

گیملی گفت: «این همان چشمه ای است که رودخانه ی سیلورلود از آن سرچشمه می گیرد. از آن نخورید! مثل یخ سرد است.»

آراگورن گفت: «خیلی زود به رودخانه ی خروشان تبدیل می شود و از جویبارهای کوهستانی دیگر آب می گیرد. راه ما چند مایلی (هر مایل تقریباً 1600 متر) از کنار آن ادامه پیدا می کند. شما را از راهی که گندالف انتخاب کرده بود می برم. و امیدوارم به بیشه ها برسیم، جایی که سیلورلود به رودخانه ی بزرگ می ریزد— در آن طرف.» به جایی که اشاره کرده بود، نگاه کردند و در برابرشان جویباری را دیدند که از میان دره به پایین جاری می شد، و ادامه می یافت و به سرزمین های پست تر می رسید و در دور دست ها، در مه رقیق طلایی رنگ گم می شد.

لگولاس گفت: «آنجا بیشه های لوتلورین¹ قرار دارد! آنجا زیباترین منزلگاه مردم ماست. هیچ درختی مثل درخت های آن سرزمین نیست. چون در پاییز برگ های آن درخت پایین نمی افتد، بلکه به رنگ طلایی تبدیل می شود. تا بهار نشود و برگ سبز جدیدی نروید، برگ نمی افتد، و آن وقت شاخه ها پر از شکوفه های زرد می شود، و زمین

بیشه طلایي است و سقف آن طلایي است و ستون هایش
نقره اي است، چون پوست درختان نرم است و
خاکستري. ترانه هاي ما درسیاه بیشه اینچنین مي
گویند. دلم شاد مي شد اگر بهار بود وزیر سقف آن
بیشه مي بودم!»
آراگورن گفت: «دل من حتي در زمستان هم شاد مي
شود، اما تا آنجا مایل ها راه است. بیایید
عجله کنیم!»

زمانی فرود و سام کوشیدند تا از بقیه عقب
نمانند؛ اما آرگورن با سرعت زیا جلودارشان بود
و پس از زمانی عقب افتادند، از اول صبح تا به
حال چیزی نخورده بودند. زخم سام مثل آتش مي
سوخت و سرش گیج مي رفت. با وجود آفتاب
درخشان، باد پس از تاریکی گرم موریای سرد به
نظر مي رسید. به لرزه افتاد. فرود و احساس مي
کرد هر گامی که بر مي دارد دردناک است و به
نفس نفس زدن افتاده بود.
سراجام لگولاس برگشت و با دیدن آنان که خیلی
عقب مانده بودند با آرگورن صحبت کرد. دیگران
ایستادند و آرگورن برگشت و به عقب دوید و
بورومیر را خواند که همراهش بیاید.

با نگرانی تمام فریاد زد: «متاسفم فرود و! امروز
آنقدر اتفاق هاي زیادی افتاد و ما آنقدر
مجبوریم عجله کنیم که من فراموش کردم شما زخمی
شده اید؛ همین طور هم سام. باید میگفتید. آن طور
که باید و شاید کاری برای مداوای شما نکردیم
، هر چند همه ي اورك هاي موریای دنبال ما
بودند. حالا بیایید! کمی آن طرف تر جایی هست که
میتوانیم استراحت بکنیم آنجا هر چه از دستم
بیاید برایتان میکنم. بیا بورومیر! ما آنها را
میبریم.»

کمی بعد به پای رودخانه اي دیگر رسیدند که از
غرب رو به پایین جاری بود و آب هاي غلغله زن
آن به آب هاي شتابان سیلورلود مي پیوست. با هم
از روی آبشاري از سنگ سبز رنگ پایین مي ریخت و

کف کنان در دره جاری می‌شدند. در کنار رودخانه ها تعدادی درخت صنوبر کوتاه و خمیده رسته بود و ساحل آن پرشیب و پوشیده از گیاه زنگی دارو و بوته های قره قاط بود. در آن پایین فضایی هموار قرار داشت که رود خانه ی آنجا از روی ریگ های درخشان با سرو صدا جاری میشد. آنجا به استراحت پرداختند. اکنون سه ساعت از ظهر میگذشت و تنها چند مایل از دروازه دور شده بودند. خورشید از هم اکنون رو به غرب گذاشته بود.

در حالی که گیملی و دو هابیت جوان با بوته های خار و چوب صنوبر آتش افروختند و آب آوردند، آراگورن به سام و فرودو پرداخت. زخم سام زیاد عمیق نبود ولی ظاهری نا خوشایند داشت و چهره ی آراگورن وقتی آن را بازرسی میکرد در هم کشیده بود. پس از لحظه ای با خاطری آسوده سرش را بلند کرد.

گفت: «بخت با تو یار بود سام! خیلی ها موقع کشتن اولین اورک زندگی شان زخم های بدتر از این نصیب — شان می شود. خوشبختانه تیغ اش زهر آلود نبوده، همانطور که اغلب تیغ های اورکی این طورند. وقتی از آن مراقبت بکنیم به زودی خوب میشود. وقتی گیملی آب را گرم کرد آن را شستشو بده.»

کیسه اش را گشود و مقداری برگ خشک بیرون آورد. گفت: «این برگ ها خشک شده اند و مقداری از خاصیت شان از بین رفته، اما اینجا هنوز مقداری از برگ های آتلاس را دارم که در ودرتاب جمع کرده بودم. یکی را در آب خرد کن و زخم را تمیز شستشو بده، و من آن را می بندم. حالا نوبت تو است فرودو!»

فرودو که اکراه داشت جامه اش را لمس کنند، گفت: «من خوبم، و چیزی که لازم داشتم کمی غذا و مختصری استراحت بود.»

آراگورن گفت: «نه! باید نگاه کنیم و ببینیم چکش و سندان چه بلایی سرت آورده. من هنوز در تعجبم که تو چطور هنوز زنده ای.» به نرمی نیم تنه ی

کهنه و پیراهن فرسوده فرودو را در آورد و
آنگاه فریادی از تعجب کشید. سپس به خنده
افتاد. زره نقره ای در برابر چشمانش مثل نوری
روی دریای موج می‌درخشید. با احتیاط آن را در
آورد و بالا نگه داشت و جواهر های آن مثل
ستارگان شروع به درخشیدن کردند و صدای حلقه
های لرزان، همچون صدای فرو افتادن قطره های
باران در یک آبگیر بود.
فریاد زد: «نگاه کنید دوستان! این هم یک پوست
هابیتی قشنگ که می‌توان از آن برای یک شاهزاده
ی الفی لباس درست کرد. اگر می‌دانستند که
هابیت ها چنین پوستی دارند، همه ی شکارچیان سرزمین
میانه می‌راندند طرف شایر».
گیملی با تعجب به زره چشم دوخت و گفت: «آن وقت
تیرهای همه ی شکارچیان دنیا بیهوده بود. این
بالاپوش از میتل است. میتل! هیچ وقت ندیده بودم
یا نشنیده بودم که بالا پوشی به این قشنگی
وجود دارد. این همان بالاپوشی است که گندالف
صحبتش را میکرد؟ اگر این طور باشد، ارزشش را
دست کم گرفته بود. ولی هدیه ی شاهانه ای بوده!»
مری گفت: «من مانده بودم که تو و بیل بو توی
اتاق کوچک او چکار دارید که این همه تنگ هم
مینشینید، آرزو می‌کنم که این هابیت پیر
سعادت مند باشد! بیشتر از همه دوستش دارم.
امیدوارم فرصتی دست بدهد و این موضوع را برایش
تعریف کنیم!»

روی پهلوی راست و سینه ی فرودو جای کبودی و
خون مردگی دیده می‌شد، زیر زره، پیراهن چرمی
نرمی قرار داشت، اما در یک نقطه حلقه ها از
آن گذشته و داخل گوشت فرو رفته بودند. روی
پهلوی چپ فرودو نیز که هنگام پرت شدن به دیوار
خورده بود، جای خراشیدگی و کبودی دیده می‌شد.
وقتی دیگران مشغول آماده کردن غذا بودند،
آراگورن زخم ها را با آبی که در آن آتلاس
خیسانده بود، شستشو داد. رایچه ی تند گیاه دره
را پر کرد و همه ی کسانی که روی ظرف آب خم شده
بودند، آبی که از آن بخار بر می‌خاست، احساس
نشاط و نیرو کردند. طوی نکشید که فرودو احساس

کرد درد جسم اش را ترك گفته و نفس كشیدن
برایش راحت تر شده است؛ هر چند که تا چند روز
پس از آن نیز هرگاه به او دست می‌زدی خودش را
سفت می‌گرفت و زخمش دردناک بود. آراگورن چند
تکه لایه نرم از پارچه روی پهلوی او گذاشت.
گفت: «این زره به طرز حیرت‌انگیزی سبک است،
اگر تحملش را داری دوباره بپوشش. دلم شاد شد از
این که تن پوشی مثل این داری. حتی توی خواب هم
آن را کنار نگذار مگر این که تقدیر تو را
جایی برد که مدتی در امنیت باشی؛ و این فرصت
تا زمانی که مأموریت ادامه دارد کم دست خواهد
داد.»

پس از خوردن غذا گروه آماده ی عزیمت شد. آتش
را خاموش کردند و همه ی نشانه های آن را از بین
بردند.

سپس از دره بیرون آمدند و دوباره به جاده
برگشتند. چندان پیش نرفته بودند که خورشید در
پشت ارتفاعات غرب فرو رفت و سایه های عظیم از
جانب کوهستان جلو خزید. تیره گی، پیش پاهایشان
را حجاب گرفت و مه از گودی ها بالا آمد. در
دور دست شرق روشنایی رنگ پریده ی عصر گاهی
دشت ها و بیشه زارها را روشن کرده بود. اکنون
که درد فرود و سام تسکین یافته بود و تجدید
قوا کرده بودند، راه رفتن با سرعتی نسبتاً خوب
برایشان امکان پذیر بود، و آراگورن فقط با یک
توقف مختصر گروه را سه ساعت دیگر راه برد.
هوا تاریک بود. شب تیره حکم فرما شده بود،
ستارگان شفاف بسیاری دیده می شدند، اما ماه
رو به محاق تا دیر هنگام طلوع نمی کرد. فرود و
گیملی در عقب گروه بودند و نرم راه می رفتند
و سخن نمی گفتند و گوششان به صداهایی بود که
از جاده ی پشت سر به گوش می رسد. سرانجام
گیملی سکوت را شکست.

گفت: «صدایی نیست جز باد. هیچ اجنه ای این
نزدیکی ها نیست، و گر نه گوشم از چوب ساخته
شده. امیدوارم اورك ها به همین راضی باشند که
ما را از موریای بیرون کرده اند. و شاید قصدشان

همین بود و به جز این کاری به کار ما نداشتند یا به حلقه. هرچند اورك ها اغلب دشمنانشان را از فرسنگ ها توي دشت تعقیب می کنند، مخصوصاً اگر بخواهند انتقام کشته شدن یکی از سرکرده هاشان را بگیرند.»

فرود و پاسخ نداد، به استینگ نگاهی انداخت، و تیغه ي آن کدر بود. با این حال صدایی می شنید یا فکر می کرد که می شنود. به محض آن که سایه ها پیرامونشان را فرا گرفت و جاده ي پشت سر تاریک شد، دوباره صدای راه رفتن سریع پایي به گوشش خورد. حتی اکنون نیز آنرا می شنید. به سرعت برگشت. پرتو دو نقطه ي نورانی در پشت سر دیده می شد، یا فرود و لحظه اي تصور کرد که آنها را دیده است، اما به سرعت کناری لغزیدند و ناپدید شدند

دورف گفت: «چیست؟»

فرود و پاسخ داد: «نمیدانم. خیال کردم که صدای پا می شنوم و خیال کردم که یک روشنایی می بینم؛ مثل دو تا چشم. از زمانی که وارد موریان شدم بار ها این احساس به من دست داده.»

گیملی ایستاد و روی زمین خم شد. گفت: «چیزی نمی شنوم جز نجوای شبانه ي گیاه و سنگ، بیا! بگذار عجله کنیم! بقیه از دید خارج شدند.»

باد شبانه ي سردی که از دره می وزید به استقبالشان آمد. در مقابلشان سایه ي خاکستری پهنی با هیبت نمودار شد و آن ها خش خش بی حد و حصر برگ ها را شنیدند که انگار از درختان سپیدار در مقابل نسیم بر می خاست.

گیلولا فریاد زد: «لوتلورین! لوتلورین! به مرز طلا بیشه رسیده ایم. افسوس که زمستان است!» درختان، زیر شب در برابرشان قد برافراشته و روی جاده و رودخانه که ناگهان به زیر شاخه های تنومند و گسترده آنها می دوید، تاق بسته بودند. تنه ي آنها در زیر نور ضعیف ستارگان، خاکستری بود و برگ های لرزان آنها ته رنگی از زرد طلایی داشت.

آراگورن گفت: «لوتلورین! خوشحالم از اینکه

دوباره صدای باد را لابلای درختان می شنوم! هنوز کمی بیشتر از پنج فرسنگ تا دروازه راه داریم، ولی دیگر جلوتر از این نمی توانیم برویم. بیایید امیدوار باشیم که به خاطر الف ها امشب اینجا از خطری که تعقیب مان می کند، مصون بمانیم. گیملی گفت: «اگر واقعاً الف ها اینجا در دنیای رو به تاریکی ساکن باشند».

لگولاس گفت: «مدت ها از زمانی که مردم ما به این سرزمین سفر کرده اند می گذرد، سرزمینی که ما سالهای سال پیش در آن به گشت و گذار مشغول بودیم، ولی می شنویم که لورین هنوز متروک نشده، چون یک نیروی سَرّی اینجا است که پلیدی را از این سرزمین دور می کند، با این حال مردم آنجا به ندرت دیده می شوند و احتمالاً الان در اعماق بیشه و دور از مرز های شمالی ساکن هستند». آراگورن گفت: «واقعاً هم در اعماق بیشه ساکن هستند.» و آهی کشید، انگار که خاطره ای در ذهنش بیدار شد، «ما باید امشب فکری به حال خودمان بکنیم، کمی جلوتر می رویم که درخت ها حسابی دور و بر ما انبوه بشوند و بعد از جاده بیرون می رویم و جایی برای استراحت پیدا می کنیم».

گامی به جلو برداشت: «ولی بورومیر مردّد سر جای خود باقی ماند و از پی او نرفت. گفت: «راه دیگری وجود ندارد؟» آراگورن گفت: «دیگر چه راهی بهتر از این می خواهی؟»

بورومیر گفت: «یک جاده ی معمولی هر چند از وسط حصاری از شمشیر بگذرد، این گروه را آنقدر به طرف راه های عجیب راهنمایی می کنند تا آن که سرنوشت فاجعه باری پیدا کند. بر خلاف تمایل من از زیر سایه های موریان گذشتیم تا آن که نزدیک بود از دست برویم. و حالا می گوئید باید وارد تالابیشه بشویم. ولی وصف این سرزمین خطرناک را در گوندرو شنیده ایم و می گویند کمتر کسی وقتی به آنجا پا گذاشت بیرون می آید؛ و از این تعداد کم، هیچ کسی بدون آسیب نگرینته است».

آراگورن گفت: «نگو بدون آسیب، بگو بدون تغییر، آن وقت شاید حقیقت را گفته باشی. اما بورومیر. اگر در شهری که زمانی از آن خردمندان بود، از بدی لوتلورین صحبت می کنند، فرهنگ در گوندور رو به زوال گذاشته. باور کن علی رغم این که میل تو هر چه باشد، هیچ راه دیگری برای ما وجود ندارد. مگر اینکه بجواهی به طرف دروازه ی مورییا بر گردی یا کوه های بدون جاده را گزبکنی یا رودخانه ی بزرگ را یکّه و تنها شنا کنی.» بورومیر گفت: «پس راهت را ادامه بده. ولی خطرناک است.»

آراگورن گفت: «واقعاً خطرناک است، خوب و خطرناک؛ ولی فقط پلیدی باید از آن بترسد، یا کسانی که باخودشان پلیدی می آورند. دنبال من بیایید!»

کمی بیشتر از یک مایل در جنگل پیش رفتند و به رودخانه ی دیگری رسیدند که به سرعت از روی شیب های پوشیده از درخت جاری بود، شیب هایی که در غرب به سمت کوهستان ارتفاع می گرفت. صدای شرشر آب را که از روی یک آبشار در حال ریختن بود، در میان سایه های سمت راستشان می شنیدند. آب تیره و شتابان آن در برابرشان از روی جاده می گذشت و به شکل آبگیر های تیره ی موج در لابلای ریشه درختان به سیلورلود می پیوست. لگولاس گفت: «اینجا نیمرودل است. الف های سیلوان مدت ها پیش آن همه ترانه را درباره ی این رودخانه ساخته اند، و ما آنها را در شمال می خوانیم و رنگین کمان را روی آبشار، و گل های طلایی را که در کف های آن شناور بودند، یاد می کنیم. الان همه جاتاریک است و پل نیمرودل فرو ریخته. من پایم را به آب میزنم، چون می گویند شفای خستگی است.»

پیش رفت و از ساحل و عمیق پایین آمد و پا در رودخانه گذاشت. فریاد زد: «دنبالم بیایید! آب زیاد عمیق نیست. بزنیم به آب و رد شویم! روی ساحل مقابل می توانیم استراحت کنیم و صدای شرشر آب شاید خواب و فراموش کردن غصه ها را

برایمان به ارمغان بیاورد.»
یکی یکی پایین آمدند و به دنبال لگولاس رفتند. فرود و لب رودخانه ایستاد و اجازه داد آب از روی پاهای خسته اش بگذرد. سرد، اما پاکیزه بود و هنگامی که پیش تر رفتند و آب تا زانوی او بالا آمد، احساس کرد آلودگی سفر و همه ی خستگی آن را از دست و پایش شست و برد.

وقتی همه ی گروه از آب گذشتند، نشستند و استراحتی کردند و مختصر غذایی خوردند؛ و لگولاس داستان های لوتلورین را برایشان تعریف کرد، داستان هایی که از الف های سیاه بیشه آنها را هنوز سینه به سینه حفظ می کردند، داستان هایی از آفتاب و ستارگان بر روی علفزار های رودخانه بزرگ، پیش از آن که جهان خاکستری شود. سرانجام سکوتی برقرار شد، و موسیقی آبشار را که به سرعت در میان سایه ها جریان داشت، شنیدند. فرود و کمابیش گمان کرد که صدای آواز کسی را آمیخته به صدای آب می شنود.

لگولاس پرسید: «صدای نیمرودل را می شنوید؟ ترانه ی بانو نیمرودل را که همنام رودخانه بود و مدت ها پیش در کنارش زندگی می کرد، برایتان می خوانم. در زبان جنگلی ما آواز زیبایی است؛ اما در زبان غربی، مثل بعضی ها در ریوندل، فعلاً آن را اینطور می خوانند.» و با صدایی نرم که به زحمت در میان خش خش های برگ بالای سرشان شنیده می شد، شروع کرد.

دوشیزه ای الف بود در روزگاران باستان،
ستاره ای تابان در روز
بالا پوشش سفید بود با حاشیه ای از طلا
و کفش هایش خاکستری و نقره ای بود.

ستاره ای بر جبینش داشت،

و نوري بر موهايش مي درخشيد
همانند آفتاب بر روي شاخه هاي طلایي درختان
در لوتلورين زیبا .

گیسوانش بلند و دستانش سفید
زیباروي وبي ریا؛
هنگام وزیدن باد چونان نوري این سو و آن سو پر
مي کشید
به سان برگ درختان زیزفون .

در کنار آبشار نیمرودل،
کنار آب زلال و خنک،
صدایش چون آبشاري از نقره
در آبگیر درخشان فرو مي ریخت .

این که او اکنون کجاست کس نمی داند
در زیر نور خورشید یا سایه ها؛
چرا که تیمرودل از دیرباز گم شد
و در کوهستان آواره گشت
کشتي الفی در لنگرگاههاي خاکستري
در پناه کوهي که او را از باد محفوظ مي داشت
روزها انتظارش را مي کشید
در کرانه ي دریاي پرخروش .

بادي شبانه در سرزمین هاي شمالي
برخاست و بلند فریاد سر داد،
و کشتي را از ساحل افقي دور ساخت
در میان موج هاي خیزان .

آنگاه که پگاه تیره از راه رسید، زمین گم شد،
و کوهها به خاکستري گرائیدند
در آن سوي تلاطم امواج که با این سو و آن سوشان
مي راند،
و خیزابه هايي که پاشش آب هاشان چشم را کور
مي کرد .

آمروت ساحل را که رنگ مي باخت، نگریست

که اکنون در پس موج ها باریکه ای از آن به
چشم می خورد
و کشتی بی وفا را به باد نفرین گرفت.
که او را از نیمرودل دور می ساخت

آمروت از دیرباز پادشاه الف ها بود،
فرمانروای درختان و دره ها،
آنگاه که به رنگ طلا بودند شاخه ها
در لوتلورین زیبا.

دیدند که از روی عرشه به درون دریا جهید
به سان تیری که از کمان بیرون می جهد
و در ژرفای آب شیرجه زد،
به مانند یک مرغ دریایی.

باد بر موهای تابدارش می وزید
و کف ها گرداگردش می درخشیدند؛
از دور دیدند که پر زور و زیبا
به مانند قویی دور می شود.

اما به اکنون از غرب پیامی نرسیده،
و نیز از ساحل این سو
و مردمان الف تا به امروز
دیگر هیچ خبری از آمروت نشنیدند.

صدای لگولاس لرزید و دست از آواز خواندن
برداشت، گفت: «دیگر نمی توانم بخوانم. این قسمتی از
ترانه است، و من بیشترش را فراموش کرده
ام. طولانی است و غم انگیز و تعریف می کند که
چطور غصه به لوتلورین راه پیدا کرد، به لورین
شکوفه ها، وقتی که دورف ها پلیدی را در کوه ها
بیدار کردند.»
گیملی گفت: «ولی دورف ها که پلیدی را نیافریده
بودند.»
لگولاس غمگین پاسخ داد: «من این حرف را نادم؛ با

این حال پلیدی از راه رسید. بعد خیلی از خویشان الف نیمرودل، مسکن خود را ترک گفتند و عزیمت کردند. و او در دوردست جنوب موقع گذر از کوه های سفید گم شده و به کشتی، که آمروت معشوقش در آن جا منتظر او بود نرسید. اما در بهار وقتی باد لابلای برگ های تازه می وزد، طنین صدای او را هنوز از آبهشاری که نام او را بر خود دارد، می شنوند. و وقتی باد از جنوب می وزد صدای آمروت از دریا تا اینجا می آید؛ چون نیمرودل به سیلورلود می ریزد که الف ها به آن کلبرانت می گویند و کلبرانت به آندوین بزرگ می ریزد و آندوین به طرف خلیج بلفالاس جاری می شود، جایی که الف های لورین بادبان کشیدند. ولی نه نیمرودل و نه آمروت هیچگاه برنگشتند «می گویند که نیمرودل خانه ای داشت میان شاخه های یک درخت که نزدیک آبهشار می روید؛ چون رسم الف های لورین این بود که روی درختان زندگی کنند، و شاید هنوز هم همین طور باشد. بنابر این آنها را گالادریم ها، یا مردمان درخت نام گذاشتند. در اعماق جنگل آنها، درخت ها خیلی عظیم هستند. مردم جنگل قبل از آمدن تاریکی، مثل دورف ها زمین را نمی کردند یا بناهای سنگی مستحکم نمی ساختند».

گیملی گفت: «حتی در روزگار اخیر هم زندگی بالایی درخت شاید از زندگی در روی زمین امن تر باشد.» و به جاده ای که در آن سوی رودخانه به طرف دره ی دیمریل می رفت نگاهی انداخت و سپس به سقف شاخه های تیره بالایی سرش چشم دوخت. آراگورن گفت: «این حرف تو خودش پیشنهاد خوبی است گیملی. ما نمی توانیم خانه بسازیم، ولی امشب مثل گالا دریم ها عمل می کنیم و اگر ممکن باشد بالایی درخت پناه می گیریم. تا الان هم خیلی بیشتر از آنچه عاقلانه است کنار جاده نشسته ایم.»

گروه از جاده کنار کشید و دور از سیلورلود به سمت غرب در طول رودخانه ی کوهستانی به زیر

سایه ی بیشه های انبوه تر فرو رفت. نه چندان دور از آبشار نیمرودل درختان انبوهی را دیدند که بعضی از آنها بر روی رودخانه خم شده بودند. تنه های عظیم خاکستری شان بسیار تنومند بود، اما ارتفاع آنها را نمی شد حدس زد. لگولاس گفت: «بالا می روم. وقتی وسط درخت ها هستم احساس راحتی می کنم، می خواهد ریشه اش باشد یا شاخه اش، هر چند این درختان از نوعی هستند که با آنها بیگانه ام، البته به جز نامشان در یک ترانه. به آنها ملین می گویند و از همان نوع اند که شکوفه های زرد رنگ می دهند، ولی هیچ وقت از آنها بالا نرفته ام. حالا شکل و نحوه ی رویش شان را خواهم دید.»

پی پین گفت: «هر چه باشند واقعا درخت های محشری خواهند بود اگر کسی به جز پرنده ها بتواند روی آنها استراحت کند. من که روی بلندی خوابم نمی برد!»

لگولاس گفت: «پس اگر با رسم و رسومات نوع شما سازگارتر است برای خودت سوراخی توی زمین بکن. ولی اگر بجوایی از چشم اورك ها پنهان بمانی باید سریع و عمیق بکنی.» سبک از زمین بالا جست و یکی از شاخه هایی را که بسیار بالاتر از سرش از تنه ی درخت بیرون زده بود، گرفت. اما به محض آنکه لحظه ای در آنجا به نوسان در آمد، صدایی به یک باره از میان سایه های بالای سرش گفت: «دارو!» لحنی تحکم آمیز داشت و لگولاس شگفت زده و هراسان به زمین پرید. خود را زیر تنه ی درخت جمع کرد.

نجوا کنان خطاب به دیگران گفت: «ساکت باشید! نه جنب بخورید و نه صحبت کنید!» صدای خنده ی نرمی از بالای سرش به گوش رسید و آنگاه صدای واضح دیگری به زبان الفی شنیده شد. فرود و چیز هایی را که گفته می شد خیلی کم می فهمید، زیرا گویشی که مردمان سیلوان در شرق کوهستان میان خود به کار می بردند، شبیه گویش غرب نبود. لگولاس بالا را نگاه کرد و به همان زبان پاسخ داد.

سام پرسید: «آنها که هستند و چه می گویند؟»
مري گفت: «آنها الف اند، صدایشان را نمی شنوی؟»
لگولاس گفت: «بله، آنها الف اند و می گویند آنقدر
بلند نفس می کشید که می توانند توی تاریکی شما
را با تیر بزنند.» سام با شتاب دستش را روی
دهانش گذاشت «ولی می گویند لازم نیست که بترسید.
مدت زیادی است

که متوجه حضور ما شدند. صدای من را از آن طرف
نیمرو دل شنیدند و متوجه شده اند که یکی
از خویشاوندان شمالی آنها هستم و بنابراین مانع
گذشتن ما نشدند؛ و بعد ترانه ی من را شنیدند.
حالا دستور داده اند که من و فرودوبا هم بالا
برویم؛ چون ظاهرا خبر های مربوط به سفر ما را
شنیده اند. اما می خواهند که بقیه کمی منتظر
بمانند و پای درخت مراقب باشند تا آنها تصمیم
بگیرند که چه باید کنند.»

از میان سایه ها نردبانی به پایین فرستاده شد؛
آن را از طنابی به رنگنقره ای — خاکستری
ساخته بودند و در تاریکی می درخشید و اگر چه
باریک به نظر می رسید، معلوم شد آنقدر
استحکام دارد که وزن چند نفر را تحمل
کند. لگولاس به آسانی از آن بالا رفت و فرودو
آهسته از پی او روان شد؛ از پشت سر او سام می
رفت و می کوشید که با صدای بلند نفس
نکشد. شاخه های درخت مارلون تقریبا به شکل
مستقیم از تنه ی آن بیرون زده و سپس به بالا
کشیده شده بود؛ اما نزدیک نوک درخت شاخه ی
اصلی به تاجی از شاخه های متعدد تقسیم شده
بود و در میان آن به سکویی چوبی یا فلت به
اصطلاح آن روزگار برخوردند؛ الف ها چنین سکویی
را تالان می نامیدند. از وسط سوراخی گرد که
نردبان از آن پایین آمده بود؛ می شد به آنجا
دست یافت.

وقتی فرودو سرانجام به روی فلت رسید لگولاس را
دید که کنار سه الف دیگر نشسته و با لباس
هایی به رنگ خاکستری تیره و لابلای شاخه های

درختان قابل رویت نبودند. مگر اینکه ناگهان حرکت می کردند. برخاستند و یکی از آنها رویش چراغی را برداشت که پرتو باریک نقره ای رنگی از آن بیرون تافت. چراغ را بالا گرفت و به چهره ی فرودو و سام نگاه کرد.

آنگاه دوباره چراغ را خاموش کرد و به زبان الفی خوشامد گفت. فرودو من و من کنان جواب داد.

الف سپس دوباره به زبان مشترک آهسته گفت: «خوش آمدید! ما به ندرت زبانی را به غیر از زبانمان به کار می بریم؛ چرا که اکنون در اعماق جنگل مسکن داریم و از روی رغبت با مردمان دیگر مراوده نمی کنیم. حتی خویشاوندان ما در شمال از ما جدا افتاده اند. ولی بعضی از افراد ما برای گرد آوردن اخبار و زیر نظر گرفتن دشمنان بیرون از اینجا به سر می برند و به زبان سرزمین های دیگر سخن می گویند. من یکی از آنان هستم. اسم من هالدیر است. و برادرانم رومیل و اوروفین خیلی کم زبان شما را می دانند.

«ولی ما خبر آمدن شما را شنیدیم چون سفیران الرونند که از پلکان دیمریل به سمت خانه می رفتند، سر راهشان از لورین گذشتند. مدت ها بود که خبری از هابیت ها، از هافلینگ ها نشنیده بودیم و نمی دانستیم که هنوز کسی از آنها در سرزمین میانه سکونت دارد. شما شیر به نظر نمی رسید! و از آنجا که با یکی از الف های خویشاوند ما آمده اید، مایل هستیم همانطور که الرونند خواسته است به شما کمک کنیم؛ هر چند رسم ما این نیست که بیگانگان را به سرزمین خود راه دهیم. ولی امشب را اینجا بمانید. چند نفرید؟»

لگولاس گفت: «هشت. خودم، چهار هابیت، و دو آدم که یکی آراگورن است. دوست الف ها، از مردم وسترنس»

هالدیر گفت: «نام آراگورن پسر آراتورن در لورین مشهور است. و به نظر لطف بانو شامل حال اوست. پس همه چیز روبه راه است. ولی تو هنوز از هفت نفر سخن گفته ای.»

لگولاس گفٔ: «نفر هشٔم دورف اسٔ». هاليدر گفٔ: «دورف! اين خوب نيست. ما از زمان روزگار سياه هيچ مراوده اي با دورف ها نداشته ايم. آنها حق ورود به سرزمين ما را ندارند. نمي توانيم اجازه ي ورود به او بدهيم». فرودو گفٔ: «اما او اهل تنها كوه اسٔ، يكي از افراد مورد اعتماد داين و دوست الرونډ. الرونډ خودش او را انتخاب كرد كه يكي از همسفران ما باشد و شجاع و وفادار بوده اسٔ». الف ها آهسته با هم صحبت كردند و به زبان از لگولاس سوال هايي پرسيدند. سرانجام هاليدر گفٔ: «بسيار خوب، اين كار را مي كنيم، هر چند برخلاف ميل ماسٔ. اگر آراگورن و لگولاس مراقب او باشند و مسئوليت او را بپذيرند، مي تواند بگذرد؛ اما بايد چشم بسته وارد لوتلورين بشود.

«ولي الان خوب نيست كه بحث را بيشتر از اين ادامه بدهيم. افراد شما نبايد روي زمين بمانند. ما رودخانه ها را تحت نظر داشتيم. و چند روز پيش يك لشكر بزرگ از اورك ها راديديم كه از دامنه ي كوه ها به طرف موريا در شمال مي رفتند. گرگ ها در مرز بيشه ها زوزه مي كشند. اگر واقعا از موريا آمده ايد خطر از شما دور نيست. فردا صبح بايد راهٔتان را ادامه بدهيد. «چهار هابيت مي توانند بالا بيايند و اينجا پيش ما بمانند از آنها نمي ترسيم! يك تالان ديگر روي درخت پهلويي هست. ديگران بايد آنجا پناه بگيرند. تو لگولاس بايد جواب گوي آنها باشي. هر اتفاق بدي افتاد ما را خبر كن! و چشم ات به آن دورف باشد!»

لگولاس از نردبان پايين رفت تا پيغام هاليدر را برساند، و طولي نكشيد كه مري و پي پين خود را تا فلت مرتفع بالا كشيدند، از نفس افتاده و ظاهرا كمی ترسيده بودند. مري بي قرار گفٔ: «اين هم پٔتو! هم مال شما را تا اين بالا خرڪش كرديم و هم مال خودمان را.

استرایدر بقیه بار و بندیلمان را زیر یک عالمه برگ‌قایم کرد.»

هالدر گفت: «لازم نبود بارهایتان را بالا بیاورید. زمستان‌ها بالای درخت سرد است، اما امشب باد از جنوب می‌وزد، اما غذا و نوشیدنی داریم به شما بدهیم که سرمای شب را از تنتان بیرون کند. و پوستین و بالا پوش‌های اضافه هم داریم.»

هابیت‌ها این شام دوم (و بسیار بهتر) را با شادمانی پذیرفتند و سپس‌نه تنها بالاپوش‌های خز الفی، بلکه همچنین پتوهای خود را گرم دور خود پیچیدند و کوشیدند به خواب فرو روند، اما از آنجا که خسته بودند فقط سام آسان از پس این کار برآمد. هابیت‌ها از ارتفاع خوششان نمی‌آید و هیچ وقت در طبقه‌ی بالا نمی‌خوابند؛ حتی اگر طبقه‌ی بالا داشته باشند. این خوابگاه اصلاً مطابق میلشان نبود. هیچ دیوار یا حتی نرده‌ای نداشت؛ فقط در یک طرف‌نوعی پرده‌ی سبک بافته قرار داشت که می‌شد آن را برداشت و مطابق جهت وزش باد در جهات مختلف نصب کرد.

پی‌پین زمانی به صحبت کردن ادامه داد، گفت: «امیدوارم اگر روی این رختخواب مرتفع خوابم برد، نغلتم و پایین بیافتم»
سام گفت: «وقتی خوابم بیاید می‌خوابم، حالا می‌خواهد بغلتم یا نغلتم. و هر چه کمتر حرف بزنیم سریعتر خوابم می‌برد، می‌فهمی که منظورم چیست؟»

فرود و زمانی بیدار ماند و به ستاره‌هایی که از لابلای سقف زرد

فصل 7

آیینہ گالادریل

خورشید داشت پشت کوهها فرو میرفت وسایه ها در بیشه رو به تیرگی میگذاشت که دوباره به راه افتادند. دوباره وارد بیشه ها شدند که تاریکی ازهم اکنون در آن ها رو به افزایش بود همچنان که راه می پیمودند شب در زیردرختان از راه رسید و الف ها چراغ های نقره ای خود را باز کردند.

ناگهان دوباره به فضای باز رسیدند و خود را زیر آسمان رنگ پریده شبانگاهی یافتند که چند ستاره زود هنگام آن را سوراخ سوراخ کرده بود فضای گسترده بی درختی مقابلشان قرار داشت که به شکل یک دایره عظیم از دو سو انحنای پیدا میکرد. در پس آن خندق عمیقی دیده میشد که در سایه های ملایم محو شده بود. اما علف های کنار آن سبز بود. وتو گوی هنوز به یاد خورشیدی که غروب کرده بود از خود نور می پراکند. در طرف مقابل دیوارسبزی گرداگرد تپه سبز با ارتفاعی عظیم سر برافراشته بود. تپه ای پوشیده از درختان مالورن بلند , بلندتر از درختانی که تا کنون در این سرزمین دیده بودند. ارتفاع آن ها را نمی شد حدس زد اما درگرج و میش همچون برج هایی زنده سر به فلک کشیده بودند. در میان شاخه های مطبق و لا به لای برگ های همیشه جنبان آن رو شنایی های بیشمار به رنگ های سبز و طلایی ونقره ای پرتو افشانی میکرد. هالدر رو به افراد گروه کرد.

گفت: "به کاراس گلادون خوش آمدید. اینجا شهر گلادریم هاست سکونت گاه فرمانروا کلبورن و

گالادریل بانوی لورین. اما از اینجا نمی توانیم وارد شویم چون در وازه ها رو به شمال نیستند. باید دور بزنیم و به سمت جنوب برویم و راهمان کوتاه نیست چون شهر بزرگ است."

جاده ای وجود داشت با سنگ فرش سفید که از حاشیه ی بیرونی خندق پیش می رفت. در طول جاده به سمت غرب پیش رفتند و شهر همچنان مثل ابری سبز در سمت چپشان سر به آسمان می سایید و وقتی شب تاریکتر شد روشنایی های بیشتری پدیدار گشت. تا آنکه تمام تپه از ستاره ها مشتعل شده بود. سرانجام به پل سفیدی رسیدند و با عبور از آن در وازه ی بزرگ شهر را دیدند آن را رو به جنوب غربی و در انتهای دیوار هایی که شهر را احاطه کرده بود و در اینجا هم پوشانی داشتند کار گذاشته بودند و دیوار ها بلند و مستحکم می نمودند با چراغ های بسیاری که از آن ها آویخته بودند.

هالدر در زد و چیز های گفت و در بی صدا باز شد اما فردو هیچ نشانی از نگهبان ها ندید.

مسافران وارد شدند و در وازه پشت سرشان بسته شد. در خیابان گودافتاده انتهای دیوار ها قرار داشتند و به سرعت از میان آن ها گذشتند و وارد شهر درختان شدند. از مردم آنجا کسی را نمی دیدند و هیچ صدای پایی نمی شنیدند. اما در گرداگردشان و از بالای سرشان صدای حرف زدن شنیده میشد. در آن دور ها از بالای تپه صدای خواندن ترانه را میشنیدند که مثل بارانی نرم از بالا بر روی برگ ها می بارید.

از خیابان های بسیاری گذشتند و از پله های بسیاری بالا رفتند تا به مکانی مرتفع رسیدند و در برابرشان در وسط چمنزاری وسیع فواره ای را دیدند که می درخشید. آن را با چراغ های نقره ای که از شاخه های درختان آویزان بودند روشن کرده بودند. و آب آن درون حوضی از نقره می ریخت و جویباری سفید از آن جاری می شد. در جنوب چمنزار تنومند ترین درخت قرار داشت تنه عظیم و صاف آن مثل حریری خاکستری رنگ می درخشید و سر به فلک کشیده بود تا آنکه بزرگترین شاخه هایش

در ارتفاعی بسیار زیاد بال های عظیم خود را
زیر ابر پر سایه ی برگ ها گسترده بود. در کنار
درخت نردبان پهن سفیدی قرار داشت و در کنار آن
سه الف نشسته بودند. وقتی مسافران نزدیک شدند
از جا جستند و فردو دید که بلند بالا هستند و
زرهی خاکستری رنگ به تن دارند و از شانه هایشان
شنل هایی بلند و سفید آویخته اند.

هالدير گفت: "کلبورن و گا لادريل در اینجا ساکن
اند. ایشان مایل هستند که شما بالا بروید و با
هم صحبت کنید".

آنگاه یکی از فرماندهان الف در شاخ کوچکش
دمید و آوازی شفاف از آن بیرون آورد و از بالای
سردر آن دورها سه بار آن را پاسخ
گفتند. هالدير گفت: "من اول میروم اجازه دهید
فردو بعد از من بیاید و لگولاس همراه او
باشد. دیگران با هر ترتیبی که دوست دارند
دنبال ما بیایند. برای کسانی که به پله هایی
مثل این عادت ندارند صعودی طولانی خواهد بود
اما سر راه هم می توانید استراحت کنید".

همچنان که آهسته صعود می کردند فردو از فلت
های زیادی گذشت بعضی ها در این طرف بودند
بعضی ها در طرف دیگر و برخی دور تا دور درخت
را گرفته بودند چنان که نردبان از میان آنها
می گذشت. در ارتفاعی بسیار نزدیک به سطح زمین
به دالان گسترده ای رسیدند که به عرشه کشتی
بزرگی می مانست روی آن خانه ای ساخته بودند
چنان عظیم که می توانست مانند تالاری بسیار
بزرگ بر روی زمین برای آدم ها کاربرد داشته
باشد. فردو از پشت سر هالدير وارد شد و دریافت
که به اتاقی بیضی شکل وارد شده است که تنه
عظیم درخت مالورن در وسط آن قرار داشت و اکنون
که به نوک درخت نزدیک شده بودند باریک تر شده
بود اما هنوز مانند ستونی بود بسیار قطور. تالار
را نور ملایمی پر کرده بود دیوار هایش سبز و
نقره ای بودند و سقف به رنگ طلا بود. تعداد
زیادی از الف ها آنجا نشسته بودند. روی دو
صندلی در زیر درخت زیر چتری از شاخه های زنده
کلبورن و گا لادريل کنار هم نشسته بودند. هر چند

گفته می شد فرمانروایانی بسیار قدرتمند هستند
اما به شیوه الف ها از جا برخاستند تا به
مهمانان شان خوشامد بگویند. بسیار بلند قامت
بودند و بانو قامتش کوتاهتر از فرمانروا نبود
موقر و زیبا بودند. لباسهایی یکپارچه به رنگ
سفید به تن داشتند. موهای بانو به رنگ طلایی
سیر بود و موهای فرمانروا کلبورن نقره ای رنگ
و بلند و درخشان بود اما نشانی از ساخوردگی
در ایشان دیده نمی شد مگر در ژرفای نگاهشان
چرا که این نگاه ها در روشنایی ستارگان به
برندگی زوبین و در عین حال ژرف بودند انبانی
از خاطرات عمیق.

هالیدر فرودو را در پیشاپیش دیگران راهنمایی
کرد و فرمانروا او را به زبان خود خوشامد
گفت. بانو گلادریل چیزی نگفت اما زمانی زیاد به
چهره ی او خیره شد.

کلبورن گفت: "در صندلی کنار من بنشین فردو اهل
شایر وقتی همه آمدند صحبتمان را شروع میکنیم."
هر یک از افراد گروه را به محض ورودشان
مودبانه با ذکر نام خوشامد گفت: "خوش آمدی
آراگورن پسر آرائورن اکنون سی و هشت سال جهان
بیرون از زمانی که برای آخرین دفعه به این
سرزمین آمدی میگذرد و این سال ها بر روی تو
سنگینی کرده است. اما فرجام نزدیک است خوب یا
بد اینجا مدتی نگرانی ات را کنار بگذار."
"خوش آمدی پسر تراندویل بسیار به ندرت
خویشاوندان من از شمال تا به اینجا سفر
میکنند."

"خوش آمدی گیملی پسر گلوین به راستی که زمانی
زیاد از آخرین بار که یکی از مردمان دروین را
در کاراس گلادون دیده ایم می گذرد. اما امروز
قوانین قدیمی خود را شکسته ایم. این ممکن است
نشان آن باشد که اگر چه دنیا اکنون تاریک است
روزهای بهتر نزدیک اند و دوستی میان مردم ما
باید از نوبرقرار شود." گیملی تعظیم کرد.
وقتی تمام میهمانان مقابل صندلی او نشستند
فرمانروا دوباره نگاهی به آنان انداخت

گفت: "اینجا هشت نفر می بینیم. قرار بود نه نفر عازم شوند پیغام چنین بود. ولی شاید شورا نظر خود را تغییر داده و ما چیزی از آن نشنیدیم. الیروند در آن دور هاست و تاریکی بین ما و او حاکم شده و امسال بازسایه ها رو به افزایش گذاشته است."

بانو گالادریل به حرف آمد و برای نخستین بار سخن گفت: "تصمیم شورا هیچ تغییری نکرده بود." صدایش شفاف و آهنگین بود اما عمیق تر از آن سخن میگفت که شیوه زنان است. "گندالف خاکستری همراه گروه عازم شد اما وارد مرزهای این سرزمین نشد. حلا بگویید که او کجاست چرا که من بسیار دوست داشتم دوباره با او سخن بگویم. اما نمی توانم او را از دور ببینم مگر آنکه در محدوده حصارهای لوتلورین باشد مه ای خاکستری او را احاطه کرده و جهت گام های او ونیز سیر اندیشه هایش از من پنهان است."

آراگورن گفت: "افسوس گندالف خاکستری در سایه ها فرو غلتید. او در موریما ماند و نگرینخت." با این حرف تمام الف های داخل تالار غمگین و شگفت زده فریاد بلندی برآوردند. کلبورن گفت: "چه خبر شومی این شوم ترین خبر در این سالهای دراز پر از وقایع ناگوار بوده است که در اینجا شنیده ایم." رو به هالیدر کرد و به زبان الفی پرسید: "چرا چیزی از این موضوع قبلا به من نگفته اید؟"

لگولاس گفت: "ما راجع به کارها و اتفاقاتی که برایمان افتاده بود با هالیدر صحبت نکرده ایم. اول خیلی خسته بودیم و خطر خیلی به ما نزدیک و پشت سر ما بود و بعد وقتی پایمان با شادی به جاده های زیبای لورین رسید تقریبا اندوهمان را مدتی فراموش کردیم."

فردو گفت: "با این حال اندوهمان سنگین است و لطمه ای که خورده ایم به این سادگی ها جبران نمیشود. گندالف راهنمای ما بود و ما را از موریما گذرانند و وقتی که ظاهرا امیدی به فرار نداشتیم ما را نجات داد و خودش سقوط کرد."

کلبورن گفت: "داستان کاملش را اکنون برایمان تعریف کن."

آنگاه آراگورن تمام وقایعی را که هنگام گذر از کارادهراس و روز های پس از آن رخ داده بود بازگفت و نبرد در اتاق میزریول و آتش و پل باریک و از نازل شدن دهشت. آراگورن گفت: "از اهریمن های جهان باستان به نظر میرسید و چنین چیزی را قبلا ندیده بودم. هم سایه بود هم شعله آتش نیرومند و دهشتناک."

لگولاس گفت: "بالروگ مورگوت بود ترسناک تر از هر یلای جان الف به استثنای آن که در برج تاریک حکومت میکند."

گیملی گفت: "راستش روی پل چیزی را دیدیم که در ترسناک ترین کابوس هایمان ما را عذاب میدهد. یلای جان دورین را دیدم." وحشت در چشمانش هویدا بود.

کلبورن گفت: "افسوس ما در قدیم میترسیدیم که زیر کارادهراس بلایی خوابیده باشد. ولی اگر می دانستیم که دورف ها این اهریمن را دوباره در موریای بیدار کرده اند گذشتن از مرز های شمالی را برای تو و همه ی کسانی که همراه تو بودند ممنوع میکردم. و اگر ممکن بود میگفتم گندالف با رفتن بیهوده به دام موریای فرط خردمندی دچار حماقت شده."

گالادریل با چهره ای عبوس گفت: "هر که چنین بگوید در داوری شتاب کرده است هیچ یک از کارهای گندالف در زندگی اش بیهوده نبوده. کسانی که از پی او میرفتند از نیات او باخبر نبودند و نمی توانند نیات او را به تمامی گزارش دهند حال منظور رهبر هر چه بوده باشد دیگران بی تقصیرند. از خوشامد گویی ات به آن دورف پشیمان مباش اگر مردمان ما مدتی طولانی دور از لوتلورین در تبعید بودند چه کسی از گالادریم ها حتی کلبورن خردمند از نزدیکی اینجا می گذشت و دوست نداشت نگاهی به خانه باستانی اش بیاندازد هر چند که آنجا کنام ازدها شده باشد؟"

"آبهای خه له-زارام تیره است و چشمه کیبیل-نالا سرد است وتالار های خزد-دوم در روزگاران پیشین پیش از سقوط شاهان مقتدر کوهنشین زیبا بود." به گیملی که نشسته بود و اندوهگین از زیر چشم نگاه می کرد لبخندی زد. و درف با شنیدن نام هایی که به زبان باستانی خودشان ادا می شد چشمانش را بالا آورد و نگاهش با نگاه او تلاقی کرد. به نظرش رسید که انگار به یکباره نگاهی به درون قلب یک دشمن انداخته و در آنجا مهر و تفاهم دیده است. چهره اش حالتی شگفت زده پیدا کرد و در پاسخ لبخند زد. دور از ظرافت بر خاست و به رسم دورف ها تعظیمی کرد و گفت: "با این حال سرزمین مرده لورین زیباتر است و بانو گالادریل برتر از همه ی جواهر هایی است که در دل زمین مدفون است."

سکوتی برقرار شد. سر انجام کلبورن دوباره لب به سخن گشود. گفت: "نمیدانستم مصیبت هایی که کشیده اید اینقدر سخت بوده است. امیدوارم گیملی سخنان تند مرا ببخشد. رنجیده خاطر بودم و این حرف ها را زدم. هر چه از دستم بر بیاید برای کمک به شما انجام خواهم داد. به هر کس مطابق با میل و نیاز خودش اما به خصوص به آنکه از میان مردم کوچک بار را بر دوش دارد." گالادریل به فرود و نگاه کرد و گفت: "خواسته ی شما بر ما معلوم است ولی ما اینجا آشکارا از آن سخن نمی گوییم. با این حال شاید معلوم شود که آمدن شما برای جست وجوی کمک در این سرزمین چنان که گندالف ظاهرا چنین منظوری داشته بیهوده نبوده است. زیرا فرمانروای گالادریم ها خردمندترین الف های سرزمین میانه به شمار می آید و بخشنده ی هدایایی که از توان پادشاهان بیرون است. او از روزگار پیدایش در غرب ساکن بوده است و من سالهای بیشمار در کنار او بوده ام پیش از سقوط نارگوت روند و گوندولین از روی کوهها گذشتیم و پای هم در طی دوران های جهان برای پیروزی دیر زمانی جنگیدیم."

"من بودم که برای نخستین بار شورای سفید را تشکیل دادم. اگر نقشه ی من مورد استقبال قرار می گرفت گندالف خاکستری ترتیب اجرای آن را فراهم می آورد و آنگاه شاید کارها به گونه ای دیگر پیش می رفت. اما حتی اکنون نیز جای امید واری باقی است. من به شما پند نخواهم داد که چنین یا چنان کنید. چون نه در انجام کار و نه در چاره جویی یا انتخاب، میان این یا آن روشنی توانم موثر واقع شوم اما می توانم یاریتان کنم که بدانید که اوضاع برچه منوال بوده و چگونه است و تا اندازه ای بگویم که چگونه خواهد شد. اما به شما میگویم جست وجوی شما بر لبه ی تیغ راه رفتن است. اگر ذره ای منحرف شوید به قیمت نابودی همه چیز تمام خواهد شد و شکست خواهید خورد. با این حال تا همه ی اعضاء گروه وفا دار هستند امید وجود دارد".

وبا گفتن این حرف نگاهش را به آنان دوخت و در سکوت کنجکاوانه به نوبت هریک از آنان را نگاه کرد. هیچ کس جز آراگورن و لگولاس نتوانستند نگاه او را مدت زیادی برتابند. سام خیلی سریع سرخ شد و سرش را پائین انداخت.

سرانجام بانو گالادریل از زیر نگاه خود آزادشان کرد و لبخند زد و گفت: "دل از نگرانی برهانید امشب در آرامش خواهید خوابید." آنگاه آنان نفسی از سر آسودگی کشیدند و هر چند از هیچ چیز آشکارا سخن نگفته بودند به یکباره همچون کسانی که زمانی دراز و سخت باز جویی شده باشند احساس فرسودگی کردند.

کلبورن گفت: "اکنون بروید اندوه و تلاش بسیار شما را فرسوده است حتی اگر ماموریت شما ارتباطی نزدیک با امورات ما نداشت شما را در این شهر پناه می دادیم تا بهبود یابید و تجدید قبا کنید. اکنون استراحت کنید از راه فراروی شما مدتی سخن نخواهیم گفت".

آن شب گروه روی زمین خوابیدند که بسیار موجب مسرت خاطر هابیت ها گردید. الف ها برایشان شادروانی لابه لای درخت ها و نزدیک فواره برپا

کردند و تخت های سفری نرم داخل آن گذاشتند
آنگاه با گفتن سخنان آرامش بخش با صدا های الفی
زیباشان آن ها را ترک کردند. مسافران زمان
کوتاه از شب پیش بر بالای درخت واز سفرشان در
طول روز واز فرمانروا و بانو اش سخن گفتند
زیرا هنوز جرات نداشتند بیش از این به عقب
بازگردند.

پی پین گفت: "تو چرا سرخ شدی سام؟ خیلی زود
خودت را باختی همه فکر کردند وجدانت معذب
است. امیدوارم چیز مهمی نباشد مهم تر از یک
نقشه شریرانه برای دزدیدن یکی از پتو های من."
سام که دل دماغ شوخی نداشت جواب داد: "من هیچ
وقت فکر این چیز ها را نکرده ام. اگر راستش را
می خواهی فکر کردم که انگار چیزی تنم نیست و
اصلا خوشم نیامد. انگار داشت به داخل من نگاه
می کرد و می پرسید که اگر به من فرصت دهد که
فرار کنم و به خانه ام در شایر برگردم به یک
سوراخ کوچک قشنگ- با یک باغ کوچک که مال خودم
باشد- آن وقت چه می کنم."
مری گفت: "خیلی با مزه است درست همان چیزی که
من احساس کردم فقط خوب فکر می کنم بهتر است
چیزی نگویم." و با حالت تردید آمیزی حرفش را
تمام کرد.

ظاهرا با همگی به طرزی مشابه رفتار شده بود همه
احساس کرده بودند می توانند میان یک تاریکی
پر از بیم که در پیش رو قرار داشت و چیزی که
مشتاقانه آرزوی آن را میکردند یکی را انتخاب
کنند چیزی که به وضوح مقابلشان قرار داشت و
برای داشتن آن کافی بود از جاده کنار بکشند و
ماموریت و جنگ با سائورون را بر عهده دیگران
بگذارند.

گیملی گفت: "به نظر من هم آمد که انتخاب
پنهان می ماند و فقط خودم از آن با خبر خواهم
بود."

برومیر گفت: "به نظر من خیلی عجیب آمد. شاید یک
امتحان بود و او می خواست افکار ما را برای
مقاصد خوبی که داشت بخواند ولی من می توانم

بگویم که بیشتر می خواست ما را با عرضه چیزهایی وسوسه کند که وانمود قدرت دادن آن را دارد. لازم نیست بگویم که جواب رد به او دادم مردمان میناس تی ریت برسر پیمان میمانند." اما برومیر از چیزی که فکر میکرد بانو به او پیشنهاد داده است چیزی نگفت.

فردو حرفی نمی زد هر چند برومیر او را سوال پیچ کرده بود گفت: "او زیاد تو را زیر نظرش گرفت، حامل حلقه".

فردو گفت: "بله اما اینکه چیزی به ذهنم خطور کرد همین جا نگهش می دارم"

برومیر گفت: "خوب فقط مواظب باشید من زیاد از این بانوی الف و مقاصد او مطمئن نیستم". آراگورن با بدخلقی گفت: "پشت سر بانو گالادریل بد نگو نمی دانی که چه می گویی. در او و در این سرزمین هیچ بدی پیدا نمی شود مگر اینکه یک آدم آن را با خودش به این سرزمین بیاورد آن وقت بدا به حال خودش اما امشب برای اولین بار بعد از ترک ریوندل بدون نگرانی خواهم خوابید. و ای کاش که عمیق بخوابم و مدتی غصه ام را فراموش کنم. هم جسمم و هم روحم خسته است." خود را روی تختخوابش انداخت و بلا فاصله در خوابی عمیق فرو رفت.

دیگران نیز به زودی چنین کردند و هیچ صدا یا رویایی خوابشان را آشفته نساخت. وقتی بیدار شدند روشنایی روز را دیدند که بر روی چمن های مقابل شادروان گسترده شده بود و فواره با تلالو در برابر آفتاب اوج می گرفت و پائین می آمد. تا آنجا که تشخیص میدادند یا به یاد داشتند چندین روز در لوتلورین ماندند. در تمام زمانی که آنجا بودند آفتاب به روشنی می درخشید مگر گاه به گاهی که باران دلنشینی می بارید و ابر ها کنار می رفت و همه چیز را تازه و پاکیزه بر جای می گذاشت. هوا به خنکی و لطافت اوایل بهار بود با این حال آرامش عمیق و تفکر آمیز زمستان را در اطراف خویش احساس می کردند. در نظرشان چنین می رسید که کاری ندارند مگر

خوردن و نوشیدن و استراحت کردن و قدم زدن در میان درختان و همین از سرشان زیاد بود. فرمانروا و بانویش را دوباره ندیده بودند و با کمتر کسی از مردمان الف صحبت کرده بودند زیرا تعداد اندکی از الف ها به زبان دیگری جز زبان خود یعنی سیلوان سخن می گفتند. هالیدر آنان را وداع گفته بود و به مرزهای شمالی بازگشته بود مرز هایی که پس از از خبر عبور گروه از موریای سخت تحت مراقبت قرار گرفته بود. لگولاس دائم مشغول پرسه زدن در گالادریم بود و پس از شب اول باقی شب ها را نزد سایر افراد گروه نمی گذراند هر چند برای خوردن و گپ زدن باز می گشت. اغلب وقتی برای گشتن سرزمین های خارج شهر می رفت گیملی را نیز با خود می برد و دیگران از این تغییر متعجب بودند. اکنون وقتی افراد گروه کنار هم می نشستند یا با هم قدم می زدند از گندالف سخن می گفتند چیز هایی را که هرکدام از گندالف می دانستند و دیده بودند به وضوح در ذهنشان مجسم می کردند. کم کم که خستگی جسم و روحشان بهبود می یافت اندوه از دست دادن اوشدیدتر می شد. اغلب صدای الف ها را در آن نزدیکی در حال ترانه خواندن می شنیدند و می دانستند که ترانه ی سوگواری سقوط او را می سازند زیرا نامش را در میان کلمات دلنشین اندوهگین می شنیدند که قادر به درکش نبودند.

الف ها می خواندند: "میتراندیر، میتراندیر، ای زائر خاکستری" دوست داشتند او را چنین بنامند. اما هنگامی که لگولاس همراه گروه بود شعر ها را برایشان ترجمه نمی کرد و می گفت که مهارت این کار را ندارم و اندوه آن بسیار تازه است و هنوز موضوعی است برای اشک ریختن و نه ترانه خواندن.

فرود و اولین کسی بود که اندکی از غم و اندوه خود را درون کلماتی که قاصر بودند ریخت. به ندرت تحریک می شد که ترانه یا شعر بسازد حتی در ریوندل همیشه گوش داده و خودش هرگز خوابیده بود هر چند ذهنش انباشته از چیز های زیادی

بود که دیگران در مقابل او انجام داده بودند. اکنون که در لورین کنارفواره می نشست و صدای الف ها را در دور و بر خویش می شنید اندیشه هایش در ذهن او به شکل یک ترانه در آمد که به نظرش زیبا می نمود با این حال وقتی خواست آن را برای سام بخواند فقط قطعاتی در ذهنش باقی ماند و باقی مثل برگگی خشک پراکنده شد.

شباهنگام وقتی هوا در شایر رو به تاریکی می گذاشت

صدای پای او را در تپه می شنیدم
و پیش از سحر گاه می رفت
به سفری دور و دراز بی آنکه چیزی بگوید.

از سرزمین بیابانی تا ساحل غربی
از زمین های بایر شمال تا تپه های جنوب
چنان که اراده می کرد
از میان کنام اژدها و در پنهان و بیشه های
تاریک می گذشت.

با دورف ها و هابیت ها و الف ها و آدمیان
با مردمان فانی و جاویدان
با پرنده روی شاخه ی درخت و جانور در لانه اش
به زبان اسرار آمیز خودشان سخن می گفت.

ضربت شمشیراش مرگبار بود و دستش شفا
با پستی خمیده در زیر بار
بانگ شیپور و مشعلی فروزان
زائری خسته در راه.

فرمانروایی نشسته بر تخت حکومت
آتشی مواج و خندان روی
پیر مردی با کلاه فرسوده
تکیه داده بر چوبدست خاردارش.

یکه و تنها بر روی پل ایستاد
و آتش و تاریکی هر دو را به مبارزه طلبید

چوبدستش بر روی سنگ شکست
و حکمتش در خزد-دوم در گذشت

سام گفت: "به به دفعه دیگر از آقای بیل بو جلو
می زنی."
فردو گفت: "نه فکر نمی کنم. اما فعلا بیشتر از این
کاری از دستم بر نمی آید."
سام گفت: "خوب آقای فردو امیدوارم اگر خواستی
یک تلاش دوباره بکنی چیز هایی هم در باره ی
آتش بازی او بگویی مثلا چیزی مثل این:
بختترین فشفشه هایی که تا کنون دیده اند
به شکل ستاره های آبی و سبز
بعد از ساعقه دانه های طلا
می بارید مثل بارانی از گل.

هر چند چیز هایی که گفتم زیاد حق مطلب را ادا
نمی کند."

"نه این کار را بر عهده تو می گذارم سام. یا
شاید به عهده بیل بو. ولی خوب نمی توانم بیشتر
درباره ی این موضوع صحبت کنم. حتی فکر این که
این خبرها را برای او ببرم تحمل ناپذیر است."

یک روز عصر فردو و سام با هم در شامگاه سرد
قدم می زدند. هر دو دوباره احساس بی قراری می
کردند. اندوه جدایی ناگهان بر دل فردو افتاده
بود به نوعی می دانست که زمان ترک ناگزیر
لوتلورین نزدیک است.

گفت: "حالا درباره ی الف ها چه فکر می کنی سام؟
قبلا یک بار هم این سوال را از تو پرسیدم -
انگار مدت ها از این موضوع گذشته اما از آن
موقع تا به حال الف های زیادی دیده ای."
سام گفت: "راستش همین است. و فکر می کنم الف
داریم تا الف. همه شان الف هستند اما همه از یک
قماش نیستند. مردم اینجا آدم های سرگردان یا
خانه به دوش نیستند و خیلی بیشتر شبیه خودمان
اند آن ها به این جا تعلق خاطر دارند حتی
خیلی بیشتر از هابیت ها به شایر سخت است و نمی

شود گفت که آن ها این سرزمین را ساخته اند یا این سرزمین آن ها را ساخته است نمی دانم منظورم را میفهمید یا نه. اینجا فوق العاده آرام است. هیچ اتفاقی نمی افتد و ظاهرا هیچ کس هم دلش نمی خواهد که اتفاقی بیافتد. اگر جادویی در اینجا هست در دل آن است به عبارت دیگر جایی که نمی توانم آن را لمس کنم."

فرودو گفت: "آن را همه جا می بینی و احساس می کنی."

سام گفت: "خوب کسی را نمی بینی که مشغول آن باشد. هیچ آتش بازی شبیه کارهای گندالف بیچاره خودمان نمی بینی. از خودم میپرسم که چرا این روز ها نه فرمانروا را دیده ایم و نه بانویش را. حالا فکر می کنم حتی اگر هم بخواند نمی تواند کارهای عجیب و غریب بکند. کشته و مرده این هستم که چند جادوی الفی ببینم آقای فرودو."

فرودو گفت: "من نه من راضی هستم. دلم برای آتش بازی گندالف تنگ شده برای ابرو های پر پشتش تنگ شده و برای مزاج تندش و صدایش."

سام گفت: "حق با شماست و فکر نکنید که دارم خرده گیری می کنم. همیشه دلم می خواست کمی جادو ببینم مثل چیز هایی که در قصه های قدیمی می گویند اما هیچ وقت چیزی درباره ی سرزمینی بهتر از این نشنیده بودم. آدم انگار در خانه ی خودش است و در عین حال برای تعطیلات رفته منظورم را می فهمید؟ نمی خواهم از اینجا بروم. با این حال کم کم احساس می کنم که اگر قرار است راه بافتیم بهتر است تمامش کنیم."

"استادم همیشه می گفت کار را شروع نکنی هیچ وقت تمام نمی شود. و گمان نمی کنم این آدم ها بتوانند بیشتر از این کمکی به ما بکنند یا جادو فکر می کنم وقتی اینجا را ترک کردیم آن وقت راستی راستی دلمان برای گندالف تنگ شود..."

فرودو گفت: "فکر می کنم حرفت کاملا حقیقت دارد سام. با این حال خیلی امیدوارم قبل از رفتن دوباره بانوی الف ها را ببینیم."

به محض اینکه چنین گفت تو گویی برای اجابت

خواستہ ی آنان بانوگالادریل را دیدند کہ داشت نزدیک می شد. بلند و سفید و زیبا زیر درختان گام بر می داشت. حرفی نزد اما با اشارہ ی دست آنان را بہ سوی خویش خواند.

چرخید و بہ طرف شیب های جنوبی کاراس گالدون راہنماییشان کرد و آنان با گذشتن از یک پرچین سبز و بلند بہ باغی محصور رسیدند هیچ درختی در آن جانرستہ بود و در پی هیچ حفاظی، زیر آسمان باز قرار داشت ستارگان شامگاہی طلوع کردہ بودند و با پرتویی سفید برفراز بیشہ های غربی می درخشیدند. بانو از یک رشتہ پلکان وارد یک گودی سبز و عمیق شد کہ از میان آن جویبار نقرہ ای رنگ پرزمزمہ ای می گذشت کہ از فوارہ ی روی تپہ سر چشمہ می گرفت. در تہ گودی روی یک پا ستون کہ مثل درختی پر شاخ و برگ حجاری شدہ بود حوضی از نقرہ قرار داشت کہ پهن و کم عمق بود و در کنار آن مشربہ ای نقرہ ای گذاشتہ بودند.

گالادریل حوض را تا لبہ ی آن پر کرد و بہ روی آن دمید وقتی کہ آب دوبارہ آرام گرفت گفت: "این آینه ی گالادریل است. اینجا آوردمتان تا اگر دلتان خواست نگاہی بہ آن بیاندازید." هوا بسیار آرام و درہ بسیار تاریک بود و بانوی الف کہ در کنارشان ایستادہ بود بلند و رنگ پریدہ می نمود. فرود و بہت زدہ پرسید: "برای چہ نگاہ کنیم و چہ چیزی خواهیم دید؟" زن پاسخ داد: "می توانم فرمان بدم کہ آینه چیز های زیادی را آشکار کند و برای بعضی ها می توانم چیزهایی را نشان دهم کہ آنان دوست دارند ببینند. ولی آینه گاہی چیزهای دلخواہ خودش را نشان می دہد و این چیز ها اغلب عجیبت و سودمند تر از چیزهایی ہستند کہ ما می خواهیم ببینیم اگر آینه را بہ حال خود بگذاری کہ کار خودش را بکند نمی دانم کہ چہ چیزی نشان شما خواهد داد. چون چیز هایی را کہ در گذشتہ اتفاق افتادہ اند چیز هایی را کہ در حال حاضر اتفاق می افتد و چیزهایی را کہ ممکن است اتفاق بیافتد نشان می دہد. اما اینکہ مردم در آن

چیزی خواهند دید حتی خردمند ترین آدم ها نیز همیشه نمی تواند پیش بینی کند دوست داری نگاه کنی؟"

فرودو پاسخ نداد.

رو به سام کرد و پرسید: "تو چطور؟ چون فکر می کنم این همان چیزی است که مردم شما به آن می گویند جادو هر چند که به وضوح نمی دانم که منظورشان چیست ظاهرا از همین کلمه برای فریب کاری های دشمن نیز استفاده می کنند. اما این یکی را اگر مایل باشی می تونی جادوی گالادریل بنامی. مگر نگفتی که دوست داری جادوی الفی ببینی؟"

سام در حالی که بین ترس و تعجب دو دل مانده بود گفت: "بله گفتم. بانو اگر شما موافق باشید نیم نگاهی می اندازم."

و با جمله ای معترضه به فرودو گفت: "بدم نمی آید که نگاه کنم و ببینم که در خانه چه می گذرد. انگار صد سال از وقتی که آن جا را ترک کرده ام گذشته. ولی دوست ندارم توی آینه فقط ستاره ها را ببینم یا چیز هایی که از آن ها سر در نمی آورم."

بانو با خنده ای مهربان گفت: "کاملا احتمالش است ولی بیا نگاه کن و هر آنچه دلت می خواهد ببین. دست به آب زن."

سام تا پایه ی ستون بالا رفت و روی حوض خم شد. آب سنگین و تیره به نظر میرسید. عکس ستارگان داخل آن افتاده بود.

گفت: "همان طور که فکر می کردم فقط ستاره است." سپس فریادی کوتاه کشید زیرا ستاره ها خاموش شدند انگار که حجابی تیره روی آب کشیده شد و آینه خاکستری رنگ و سپس شفاف شد. خورشید درخشان دیده می شد و شاخه های درختان در باد تکان می خوردند و به این سو و آن سو خم می شدند اما پیش از آن که سام بتواند بفهمد که چه چیزی می بیند روشنایی محو شد و اکنون به نظرش رسید که فرودو را با چهره ی رنگ پریده می بیند که بی حرکت زیر یک صخره ی بزرگ و تاریک

خوابیده است آنگاه به نظرش رسید که انگار خودش را می بیند که در حال راه رفتن در دالانی تاریک است و از یک پلکان پیچیده ی بی انتها بالا میرود. ناگهان به نظرش رسید که از سر ضرورت پی چیزی می گردد اما اینکه در پی چه بود نمی دانست. گویی در رویا دید او تغییر کرد و عقب رفت و او درخت ها را دوباره دید. اما این بار تا این حد نزدیک نبودند و می دید که چه اتفاقی در حال رخ دادن است باد آن ها را تکان نمی داد درخت ها می افتادند و به زمین می خوردند.

سام با صدایی خشمگین فریاد زد: "آهای این تد سندی من است که دارد درخت ها را می برد درخت هایی که نباید آن ها را برید. این درخت ها را نباید انداخت همان ردیف درخت های پشت آسیاب است که روی جاده بای و اتر سایه میاندازد. کاش دستم به تد می رسید و با خودش همین معامله را می کردم."

اما اکنون سام متوجه شد که آسیاب قدیمی از بین رفته و یک ساختمان آخری بزرگ درست جای آن سر بر آورده. مردمان بسیاری مشغول کار بودند. یک دودکش بلند سرخ کنار ساختمان دیده می شد. دود سیاه رنگی سطح آینه را مثل ابرپوشاند. گفت: "یک قدرت شیطانی دارد در شایر کار خودش را می کند. الرونند وقتی می خواست آقای مری را برگرداند می دانست که چه کار دارد میکند." سپس سام ناگهان فریادی کشید و کنار جست. دیوانه وار گفت: "نمیتوانم اینجا بمانم باید به خانه بروم. کوچه ی بگ شات را زیر و رو کرده اند و بیچاره استاد پیرم خرت و پرت هایش را ریخته توی یک چرخ دستی و دارد میرود پائین تپه باید به خانه بروم."

بانو گفت: "تو تنها نمی توانی به خانه ات برگردی. قبل از اینکه در آینه نگاه کنی با اینکه می دانستی ممکن است اتفاقات بدی در شایر افتاده باشد دلت نمی خواست بدون اربابت به خانه برگردی. یادت باشد که آینه چیز های زیادی نشان می دهد و هنوز خیلی از آن ها اتفاق

نیافتاده بعضی هرگز اتفاق نخواهد افتاد. مگر کسانی که این منظره ها را می بینند برای اجتناب از آن از راهی که می روند منحرف شوند. خطرناک است که آینه را راهنمای اعمال قرار بدهی."

سام روی زمین نشست و سرش را با دستانش پوشاند. "ای کاش هیچ وقت به اینجا نیامده بودم. دیگر دلم نمی خواهد جادو ببینم." ساکت شد. پس از لحظه ای دوباره با صدای گرفته انگار که داشت جلوی گریه اش را می گرفت گفت: "نه یا من از راه دراز همراه آقای فرودو به خانه برمی گردم یا هیچ وقت بر نمی گردم. ولی امیدوارم یک روز به آنجا برگردم اگر واقعا چیز هایی که دیدم واقعیت از آب در بیاید یک نفر می خواهد بد معامله ای با آن جا بکند."

بانو گالادریل گفت: "حالا تو هم دوست داری نگاه کنی فرودو؟ تو آرزو نمی کردی که جادوی الفی ببینی."

فرودو پرسید: "آیا توصیه می کنید که نگاه کنم؟"

بانو گفت: "نه من توصیه نمی کنم که چنین یا چنان بکنی. من مشاور نیستم. ممکن است چیزی بفهمی و آن چیزی که شنیده ای خواه خوب باشد یا بد شاید برایت مفید باشد و ممکن هم هست که نباشد. دیدن هم خوب است و هم خطرناک. با این حال فکر می کنم تو شهامت و قدرت کافی داری که پا در جای خطرناک بگذاری وگرنه من تو را به اینجا نمی آوردم. هر طور که میل خود دوست عمل کن."

فرودو گفت: "نگاه می کنم." از پایه ی ستون بالا رفت و روی آب تیره رنگ خم شد. آینه بلافاصله شفاف شد و او سرزمینی گرفته و کم نور را دید. کوههای تاریک دور دست در مقابل آسمان رنگ پریده با هیبت نمودار بودند. یک جاده طولانی خاکستری رنگ پیچ می خورد و از نظر نا پدید می شد. در دورها شخصی از جاده آهسته پیش می آمد و ابتدا مبهم. کوچک بود اما هر چه نزدیک تر می آمد بزرگتر و واضح تر می شد. فرودو ناگهان پی

برد که این چهره او را به یادگندالف می اندازد. و نزدیک بود که نام ساحر را بلند به زبان بیاورد و سپس دید که این شخص لباس خاکستری بر تن ندارد بلکه سفید پوشیده است سفیدی که تا حدی در تاریکی می درخشد و در دستش چوبدست سفیدی دیده می شد. سرش چنان خمیده بود که صورت او را نمی دید. و طولی نکشید که او در یکی از پیچ های جاده از دید آینه خارج شد. تردید ذهن فرودو را پر کرد: آیا این تصویر گندالف در یکی از سفرهای متعدد گذشته اش در تنهایی بود یا تصویر سارومان ؟

اکنون تصویر تغییر کرد. مختصر و کوچک اما به شکلی بسیار واضح بیل بورا دید که بی قرار در اتاقش قدم می زد میز انباشته از کاغذ های بی نظم و آشفته بود و باران به پنجره می کوفت. سپس وقفه ای پیش آمد و فرودو آنگاه صحنه های گذرای متعددی را از پی دید و به نحوی می دانست بخشی از یک تاریخ بزرگ است که خودش نیز در آن مشارکت دارد. مه کنار رفت و او منظره ای دید که پیش تر هیچگاه ندیده بود اما بی درنگ آن را شناخت، دریا، تاریکی حکمفرما شد. دریا بالا آمد و طوفانی عظیم آن را به تلاطم واداشت. سپس در مقابل آفتاب که به سرخی خون در پس ابرهای جلبک مانند غروب می کرد خطوط سیاه یک کشتی بلند را با بادبان های پاره تشخیص داد که به سوی غرب پیش می رفت سپس رودخانه ای پهناور را دید که از میان شهری پرنفوس می گذشت. سپس حصار سفید را دید با هفت برج. و سپس باز یک کشتی را با بادبان های سیاه، اما اکنون صبح بود و روشنایی در آب موج می زد و پرچمی که نشان یک درخت سفید بر آن بود در آفتاب می درخشید. دودی که انگار از آتش بر می خاست به هوا رفت و نبردی در گرفت و خورشید با رنگ سرخ سوزان غروب کرد و در پس مه ای خاکستری رنگ محو شد؛ و در میان مه کشتی کوچکی گذشت با چراغ هایی که سوسو می زدند. کشتی ناپدید شد و فرودو آماده شد که کنار بکشد.

اما آینه ناگهان یکپارچه تاریک شد چنان تاریک

که انگار حفره ای در جهان مناظر دهان باز کرده بود و فرود و به خلا خیره شد. در آن مغاک تک چشمی پدیدار گشت که به تدریج بزرگ شد تا آنکه تقریباً تمام آینه را پر کرد. چنان دهشتناک بود که فرود و سر جا میخکوب شده بود و قادر نبود فریاد بزند، یا نگاه از آن بر گیرد. دور چشم را آتش گرفته اما خود چشم هم براق بود و زرد مثل چشمان گربه، مراقب و مصمم، و شیار مردمک چشمش رو به دوزخ باز می شد پنجره ای رو به نیستی.

آنگاه چشم شروع به چرخیدن کرد و این سو و آن سو را جست و فرود و بایقین و وحشت دریافت که خودش نیز یکی از اهداف بیشمار است که این چشم در جست و جوی آن است. اما از طرفی می دانست که این چشم نمی تواند او را ببیند- هنوز نمی تواند- مگر آنکه خود او بخواهد. حلقه ای که از زنجیرش در گردن او آویخته بود سنگین شد سنگین تر از یک سنگ بزرگ، سرش به پایین کشیده شد. آینه انگار داغ شده بود و حلقه های بخار از آن بلند می شد. فرود و داشت به جلو می لغزید. بانو گالادریل آهسته گفت: "آب را لمس نکن" منظره ناپدید شد و فرود و دریافت که به ستاره های آرام که در حوض نقره ای چشمک می زنند خیره شده است. پا پس گذاشت و در حالی که سراپا می لرزید به بانو نگریست.

زن گفت: "می دانم آخرین چیزی که دیدی چه بود چون من هم آن را در ذهنم می بینم. نترس اما فکر نکن که فقط به ترانه خواندن در لابه لای درختان، و یا با تیره های الفی کمان الف ها از سرزمین لوتورین در مقابل دشمن محافظت کرده ایم. فرد و باید بگویم که هم اکنون که با تو سخن می گویم فرمانروای تاریکی را تحت نظر دارم و افکارش را می خوانم، یا تمام افکارش را که به الف ها مربوط می شود. و او کور کورانه تلاش می کند که مرا ببیند و افکارم را بخواند. اما هنوز در بسته است."

دستان سفیدش را بالا آورد. آن ها را با حالت وازدن و انکار به سمت شرق گرفت، آرندیل، ستاره

شامگاهی که الف ها آن را بسیار دوست می داشتند، شفاف در آن بالا می درخشید، روشنایی اش چنان زیاد بود که اندام بانوی الف سایه ای تیره روی زمین می انداخت. پرتو آن بر روی انگشتری که در انگشت او بود، می درخشید؛ درخشش آن همچون درخشش طلایی صیقل خورده بود در مقابل نوری نقره ای رنگ و سنگی سفید در میانه حلقه چنان برق میزد گویی که آرون فرود آمده و بر دست او آرام گرفته بود. فرود و بهت زده به حلقه نگاه کرد؛ به یکباره انگار موضوع را فهمید. بانو در حالی که رشته افکار او را می گسست گفت: "بله، صحبت کردن از آن مجاز نیست، و الیروند نمی توانست چنین کند. اما این موضوع را نمی توان از حامل حلقه پنهان نگه داشت، کسی که چشم را دیده است. حقیقت امر این است که در سرزمین لورین و بر انگشت گالادریل است که یکی از آن سه حلقه باقی مانده. این نیا است حلقه آدامانت که من نگهبانش هستم."

"او به این موضوع ظنین است، اما هنوز به یقین نمی داند. حال می فهمی که به چه دلیل آمدن تو به اینجا برای ما مثل صدای پای تقدیری شوم است؟ زیرا اگر تو شکست بخوری، آن وقت ما برهنه مقابل دشمن قرار خواهیم گرفت. و باز اگر تو پیروز شوی قدرت ما رو به افول خواهد گذاشت و لوتلورین به تدریج راه زوال خواهد پیمود، و موج های زمان آن را خواهد شست. با خود خواهد برد. مجبور خواهیم شد که به غرب عزیمت کنیم یا در حد مردمان روستایی دره ها و غار ها تنزول کنیم و اندک اندک فراموش کنیم و فراموش شویم."

فرود و سرش را خم کرد. سرانجام گفت: "و خواست شما چیست؟"

زن پاسخ داد: "آنچه باید بشود می شود. عشق الف ها به سرزمین خود و آثارشان عمیق تر از عمق دریاست و تاسف آنان جاودانی است و هرگز تسکین نخواهد یافت، اما الف ها حاضرند همه چیز را نابود کنند و تسلیم سائورون نشوند؛ زیرا آنان اکنون او را می شناسند. شما در قبال تقدیر

لوتلورین هیچ مسئولیتی ندارید و تنها موظف به انجام وظیفه خود هستید. فقط می توانم آرزویی بکنم که بی ثمر خواهد بود؛ ای کاش آن تک حلقه را هرگز نمی ساختند، یا ای کاش برای همیشه گم می شد."

فرودو گفت: "شما خردمند و زیبا و بی باک هستید، بانو گالادریل. اگر شما از من بخواهید آن حلقه یگانه را به شما می دهم. این موضوع از سر من زیاد است."

گالادریل ناگهان با صدای شفاف خندید و گفت: "بانو گالادریل ممکن است خردمند باشد، با این حال هم‌اورد خودش را در لطف و نزاکت یافته است. با ملاحظه دارید انتقام می گیرید، انتقام سبک سنگین کردن قلبتان را در اولین دیدارمان. دارید با چشمان تیز بینتان مرا برانداز می کنید. انکار نمی کنم که دلم به شدت مشتاق چیزی است که شما عرضه می کنید. سال های دراز در این مورد تعمق کرده ام که اگر حلقه بزرگ به دست من بیافتد با آن چه کنم. ببین، اینک اینجاست و می توانم به چنگش بیاورم. نیروی اهریمنی که مدت ها پیش روی آن تعبیه شده است، به شیوه های مختلف عمل می کند، خواه سارومان سر جایش باشد یا سقوط کند. اگر با زور یا ترساندن مهمانم این حلقه را می گرفتم آیا کارشرافتمندانه ای نبود که به خاطر حلقه اش از من سر می زد؟"

"اکنون سر انجام زمان آن فرا رسیده است. حلقه را به دخواه خودت به من می دهی، به جای فرمانروای تاریکی یک ملکه را خواهی نشاند. و من تاریک نخواهم بود بلکه زیبا و هولناک خواهم بود، مثل صبح و شب، زیبا مثل دریا و خورشید و برف های روی کوهستان، هولناک مثل توفان و آذرخش، قوی تر از شالوده زمین. همه مرا دوست خواهند داشت و در عین حال مایوس خواهند بود." دستش را بالا آورد و از انگشتی که به دست داشت نوری عظیم منتشر شد که فقط خود او را روشن می کرد و باقی جاها را تاریک می گذاشت. در برابر فرودو ایستاده بود و اکنون بلندی قامتش از

اندازه در گذشته بود و بیش از حد تحمل زیبا و دهشتناک و قابل ستایش می نمود. آنگاه دستش را پایین انداخت و نور محو شد و ناگهان دوباره به خنده افتاد و باز خودش شده بود. آب رفته بود؛ یک زن الف باریک اندام با لباس سفید ساده که صدای مهربانش لطیف و اندوهگین بود. گفت: "از امتحان قبول شدم. کوچک می شوم و به غرب می روم و گالادریل می مانم".

برای مدتی ساکت همان جا ایستادند. سر انجام بانو دوباره سر صحبت را باز کرد و گفت: "اجازه بدهید برگردیم. فردا صبح شما باید راه بیافتید، چون تصمیم خودمان را گرفته ایم و موج های تقدیر در حال آمدن است".

فرودو گفت: "قبل از اینکه برویم می خواهم یک چیز را بپرسم، چیزی که بارها قصد داشتم در ریوندل از گندالف بپرسم، من اجازه داشتم که حلقه یگانه را به دستم بکنم. چرا نمی توانم افکار خود و کسانی را که این حلقه را به انگشت داشتند بخوانم یا ببینم؟"

گالادریل گفت: "تو سعی نکرده ای. از وقتی که فهمیده ای صاحب چه چیزی شده ای فقط سه بار حلقه را به دست کرده ای. سعی نکن این کار را بکنی تو را نابود می کند. آیا گندالف به تو نگفت که حلقه ها قدرت را مطابق حد و اندازه هر یک از صاحبان آن حلقه اعطا می کنند. پیش از آنکه بتوانی از قدرت آن استفاده کنی لازم است که خیلی قوی تر بشوی و اراده ات را چنان پرورش دهی که بر اراده دیگران مسلط شود. باری حتی در همین حالت نیز به عنوان حامل حلقه و کسی که آن را به انگشت کرده و چیزهای پنهانی را دیده، حساس تر شده ای. تو افکار مرا واضح تر از هر کس دیگری که خردمند محسوب می شود، درک کردی. تو چشم کسی را دیدی که هفت ونه حلقه را نزد خود دارد. مگر تو نبودی حلقه را روی انگشت من دیدی و شناختی؟" رو به سام کرد و پرسید: "تو حلقه مرا دیدی؟"

سام پاسخ داد: "نه، بانو، راستش را بگویم، مانده ام که شما از چه صحبت می کنید. من یک ستاره روی

انگشت شما دیدم. ولی می بخشید که اظهار نظر می کنم، ولی فکر می کنم که حق با ارباب من بود. ای کاش که شما حلقه او را می گرفتید. شما می توانستید اوضاع را رو به راه کنید. می توانستید جلوی ریشه کن شدن درخت ها را بگیرید نگذارید استادم را در به در بکنند. می توانستید کاری کنید که بعضی ها تاوان کار های کثیفشان را بدهند."

بانو گفت: "می توانستم. قضایا معمولاً همین طور شروع می شود. اما به همین جا خاتمه پیدا نمی کند، بهتر است راجع به آن صحبت نکنیم، بیایید برویم."

فصل 8

وداع با لرین

آن شب افراد را دوباره به تالار کلبورن فراخواندند و در آنجا فرمانروا و بانویش با کلماتی زیبا به استقبالشان آمدند. پس از آن کلبورن سخن از عزیمت به میان آورد.

گفت: «اکنون وقت آن رسیده است تا کسانی که می خواهند مأموریت خود را ادامه دهند، دل قوی دارند و این سرزمین را ترک کنند. کسانی که دلشان نمی خواهد پیش تر بروند، می توانند برای مدتی اینجا بمانند. اما خواه بروند و خواه

بمانند، هیچ کس نمی تواند از آرامش مطمئن
 باشد. زیرا ما اکنون در مرز سرنوشت قرار
 داریم. اینجا می توانید منتظر فرارسیدن ساعت
 موعود باشید تا راه های جهان باز شود، یا شما را
 برای آخرین نیاز لورین فرا بخوانیم. آنگاه یا
 می توانید به سرزمین های خود باز گردید، و یا
 به سرای دور و دراز کسانی که در نبرد فرو
 افتاده اند بروید».

گالادریل به چشمان آنان نگرست و گفت: «همه عزم
 جزم کرده اند که پیش بروند».
 بورومیر گفت: «اگر مرا می گوید، خانه ام در پیش
 روست، نه در پشت سر».
 کلبورن گفت: «درست است، ولی آیا تمام گروه تصمیم
 گرفته اند همراه تو به میناس تی ریت بروند؟»
 آراگورن گفت: «ما هنوز در مسیرمان تصمیم نگرفته
 ایم. نمی دانیم که گندالف قصد داشت بعد از
 لوتلورین چه کار کند. راستش تصور نمی کنم او
 نیز هدف روشنی داشته است».
 کلبورن گفت: «شاید نداشته است، با این حال وقتی
 این سرزمین را ترک می کنید، دیگر نمی توانید
 رودخانه بزرگ را نادیده بگیرید. همانطور که بعضی
 از شما به خوبی می دانید، مسافرانی که با خود
 بار و بندیل دارند، فاصله میان لورین تا
 گوندور را جز با قایق نمی توانند طی کنند. و
 مگر نه این است که پل های اوزگیلیات همه
 فرو ریخته و تمام بار اندازها را دشمن به اشغال
 خود درآورده است؟»

«از کدام ساحل می خواهید سفر کنید؟ راه میناس
 تی ریت در این سمت رودخانه است در سمت غرب؛ اما
 راه مستقیم مأموریت شما در شرق رودخانه واقع
 است. در ساحل تاریک تر. کدام را انتخاب می
 کنید؟»

بورومیر جواب داد: «اگر به توصیه من توجه
 کنند، ساحل غربی را انتخاب می کنیم، راهی که به
 میناس تی ریت منتهی می شود. ولی من رهبر گروه
 نیستم.» دیگران چیزی نگفتند و آراگورن مردد و
 ناآرام به نظر می رسید.

کلبورن گفت: «می بینم که هنوز نمی دانید چه کار کنید. این وظیفه من نیست که جای شما انتخاب کنم؛ اما تا آنجا که از دستم برمی آید کمکتان می کنم. کسانی در میان شما هستند که نحوه راندن قایق را می دانند: لگولاس که مردمش با رودخانه تند جنگلی آشنا هستند؛ و برومیر اهل گوندور؛ و آراگورن سفر کرده.»

میری گفت: «و یک هابیت! همه هابیت ها قایق را به چشم اسب وحشی نگاه نمی کنند. مردم من در کنار رودخانه برندی و این زندگی می کنند.»

کلبورن گفت: «بسیار خوب، پس من برای گروه شما قایق تدارک می بینم. این قایق ها باید کوچک و سبک باشند، چرا که اگر بخواهید از طریق آب پیش بروید، جاهایی هست که مجبور خواهید شد آنها را روی دست حمل کنید. شما به تند آب های سارن گبیر (Sarn Gebir) خواهید رسید و ممکن است سرانجام به آبشار بزرگ رائوروس (Rauros) برسید که رودخانه در آنجا از ننهیتوئل (Nen Hithiel) رعد آسا به پایین فرو می ریزد؛ و خطرات دیگری هم وجود دارد. قایق ممکن است رنج و زحمت سفرتان را تا مدتی کاهش دهد. با این حال هیچ اجباری در کار نیست: در آخر کار می توانید قایق ها و رودخانه را رها کنید و راه غرب را در پیش بگیرید.»

آراگورن بارها از کلبورن تشکر کرد. قایق های اهدایی تا حد زیادی خاطرش را آسوده کرده بود، به خصوص از این جهت که اکنون نیازی نبود تا چند روز دیگر مسیرش را انتخاب کند. دیگران نیز امیدوارتر به نظر می رسیدند. خطراتی که در پیش رو قرار داشت، هرچه می خواست باشد، بهتر بود سوار بر موج های پهناور آندوین طرح مواجه شدن با آنها را بریزند و نه با پشت خمیده در زیر بار. فقط سام در این میان مردد بود: در هر صورت هنوز فکر می کرد قایق همان قدر بد است که اسب وحشی و یا حتی بدتر و تمامی خطراتی که او از آنها جان سالم به در برده بود، نمی توانست نظر او را در مورد این وسیله عوض کند.

کلبورن گفت: «همه این چیز ها برایتان تدارک

دیده خواهد شد و پیش از ظهر فردا در لنگرگاه
منتظر شما خواهد بود. صبح افرادم را نزدتان
میفرستم تا شما را برای سفر آماده کنند. اکنون
آرزو میکنم شب خوب و خوابی بی تشویش داشته
باشید.»

گالادریل گفت: «شبتان خوش دوستان من! آسوده
بخوابید! امشب دل هایتان را بیش از اندازه با
فکر راه مشغول نکنید. شاید راهی را که هر کدام
باید بپیمایید، از قبل، پیش پایتان قرار گرفته
باشد، هرچند که آنها را نمی بینید. شبتان خوش.»

افراد گروه آنجا را ترك گفتند و به شادروان
خود برگشتند. لگولاس همراهشان آمد، چرا که این
آخرین شبشان در لوتلورین بود، و علی رغم گفته
های گالادریل مایل بودند که با هم به مشورت
بپردازند.

زمانی دراز به بحث مشغول بودند که چه باید
کنند و بهترین اقدام برای به تحقق رساندن
اهدافشان چه خواهد بود؛ اما به نتیجه ای
نرسیدند. واضح بود که بسیاری از آنان دوست
داشتند نخست به میناس تی ریت بروند و دستکم
برای مدتی از وحشت دشمن بگریزند. همچنین مایل
بودند از که با راهنمایی کسی از رودخانه
بگذرند و پا به سرزمین تاریک موردور
بگذارند، اما فرود و حرفی نزد و ذهن آراگورن
هنوز دستخوش تشویش بود. وقتی گندالف هنوز
کنارشان بود، نقش آراگورن این بود که همراه
بورومیر برود و با شمیر خود به آزادی گوندور
کمک برساند. زیرا اعتقاد داشت که پیام خواب
ها نوعی احضار او بوده است و سرانجام ساعت
موعود فرا رسیده است تا وارث الندیل پاپیش
بگذارد و با سائورون بجنگد تا پیروز شود. اما در
موریا بار گندالف بردوش او گذاشته شده بود؛ و
او می دانست که اگر فرود و در پایان از رفتن با
بورومیر امتناع می کرد، نمی توانست حلقه را به
حال خود رها کند. و با این حال او و هریک از
افراد گروه چه کمکی به فرود و می توانستند
بکنند، جز این که کورکورانه با او قدم به

تاریکی بگذارند؟
بورومیر گفت: «من اگر لازم باشد تك و تنها به
میناس تی ریت می روم، چون وظیفه من این
است.» و پس از آن مدتی ساکت بود و نشسته، چشم
به فرود و دوخته بود. توگویی سعی داشت افکار
هافلینگ را بخواند. سرانجام دوباره به حرف آمد و
آهسته انگار که داشت با خود محاجبه می
کرد، گفت: «اگر قصد تو فقط این است که حلقه را
نابود کنی. آن وقت دیگر از جنگ و اسلحه کمتر
کاری ساخته است؛ و کمکی از دست مردان میناس تی
ریت بر نمی آید. اما اگر می خواهی توان نظامی
فرمانروای تاریکی را از میان برداری، آن وقت
بدون نیرو وارد قلمرو او شدن حماقت است؛ دور
انداختن آن حماقت است.» ناگهان مکثی کرد، انگار
ناگهان متوجه شده بود که دارد اندیشه هایش را
به صدای بلند بیان می کند. و حرفش را چنین به
پایان برد: «منظورم این است که دور انداختن جان
مردم حماقت است. مثل این است که به جای دفاع
کردن از يك جای مستحکم، بدون حفاظ به آغوش مرگ
بروی. دستکم من قضایا را این طور می بینم.»
فرود و چیزی جدید و عجیب را در چشمان بورومیر
تشخیص داد، و نگاهی تند به او انداخت. اندیشه
های بورومیر آشکارا با سخنان فعلی اش تفاوت
داشت. دور انداختن آن حماقت است: دور انداختن
چه؟ حلقه قدرت؟ وی درشورا نیز چیزی شبیه به این
گفته، اما سپس نظر الیون را پذیرفته
بود. فرود و به آراگورن نگاه کرد، اما او در بحر
اندیشه های خود فرو رفته بود و نشانی از آن
دیده نمی شد که به حرف های بورومیر توجه کرده
باشد. بدین ترتیب مباحثه آنان خاتمه یافت. مری و
پی پین از هم اکنون خوابیده بودند و سام داشت
چرت می زد. پاسی از شب گذشته بود.

صبح روز بعد، وقتی شروع به بستن بار و بندیل
اندک خود کردند، الف هایی که زبان آنان را بلد
بودند به نزدشان آمدند و پیشکشی های بسیاری
اعم از خوراک و پوشاک برای سفرشان
آوردند. خوراکي ها بیشتر عبارت بود از کلوچه

هائي نازك كه آنها را از بلغور تهيه كرده و چنان پخته بودند كه بيرونشان قهوه اي روشن و درونشان به رنگ خامه بود. گيملي يكي از آنها را برداشت و نگاهي مشكوك به آن انداخت. زير لب گفت كرام (cram) و يك گوشه ترد آن را شكست و به دهان گذاشت. بلافاصله حالت صورتش عوض شد و هرچه را از كلوچه باقي مانده بود بالذت خورد.

الف ها با خنده فرياد زدند: «نه، بس است! همان يكي كه خورده اي براي يك روز راهپيمائي طولاني كافي است».

دورف گفت: «من فكر كردم كه اين يك جور كرام است. مثل همان هائي كه مردمان ديل براي سفر در بيابان مي پزند».

گفتند: «همين طور است، ولي ما به آن لمباس (Lembas) يا نان راه مي گوييم و نيزو بخش تر از هر غذايي است كه آدم ها تهيه ميكنند و از هر نظر دلچسب تر از كرام».

گيملي گفت: «واقعا "هم همين طور است. راستش حتي بهتر از كلوچه هاي عسلي بورنينگ ها است و اين تحسين خيلي بزرگي است، براي اينكه بورنينگ ها بهترين آشپز هائي هستند كه من مي شناسم؛ اما آنها در اين روزگار زياد ماييل نيستند كلوچه هاي خود را بين مسافران قسمت كنند. شما ميزبان هاي مهرباني هستيد!»

گفتند: «با وجود اين توصيه مي كنيم كه در مصرف آن صرفه جويي كنيد. هربار كم بخوريد آن هم در صورت نياز. چون اين ها را به شما داده ايم كه وقتي آذوقه هاي ديگرتان تمام شد به كارتان بيايد. اين كلوچه ها را اگر تكه نكنيد و بگذاريد همان طور كه آنها را آورده ايم داخل پوشش برگ ها بمانند، تا مدت ها تر و تازگي خودشان را حفظ مي كنند. يكي از اين كلوچه ها مسافر را حتي اگر از مردم بلند قامت ميناس تي ريت باشد يك روز پرمشقت تمام سرپا نگه مي دارد».

آنگاه الف ها بسته هائي را كه آورده بودند

باز کردند و به هر يك از افراد گروه جامه هايي دادند. براي هر کدام مطابق با اندازه هريك باشلق و شنلي فراهم کرده بودند که از جنس ابريشم گرمي بود که در گالادريم مي بافتند. نغي شد گفت که چه رنگي دارند: خاکستري رنگ با ته رنگي از شامگاه زيردرختان در آن؛ و با اين حال اگر تكانشان مي دادي يا در زير نور ديگري مي گرفتي، به سبزي برگ ها در سايه بودند، يا همچون زمين هاي بي آلايش گذشته در شب، مثل آب هاي نقره اي تيره رنگ در زير نور ستارگان. شنل ها با يك سنجاق سينه به شكل برگي سبز که رگ برگ هايي از نقره داشت به دور گردن بسته ميشد. پي پين پرسيد: «اين شنل ها جادويي اند؟» و با تعجب به آنها نگاه کرد.

فرمانده الف ها پاسخ داد: «نغي دانم منظورت از جادو چيست. جامه هاي زيبايي هستند و جنس تاروپودشان خوب است، چون آنها را در اين سرزمين مي ريسند. برگ و شاخه، آب و سنگ: ته رنگ و زيبايي همه اين چيزها را در شامگاه لوررين در خود دارند، شامگهي که ما عاشق آن هستيم؛ چون ما فکر همه چيز هايي را که دوست داريم درون همه دست ساخته هاي خودمان مي گذاريم. با اين حال اين ها جامه اند، نه زره و در برابر نيزه و تيغ مقاومت نغي کنند. اما خوب به دردتان خواهند خورد: وقتي مي پوشي سبك اند و در صورت نياز به اندازه کافي گرم و به اندازه کافي خنک هستند. و براي پنهان کردن شما از چشمان خصم، خواه درميان سنگ ها يا در زير درختان، کمک بزرگي هستند. راستش بانو خاطر شما را خيلي دوست دارد! زيرا خود بانو و نديگانش اين پارچه را براي شما بافته اند؛ و ما هرگز پيش از اين جامه هاي خودمان را به تن بيگانگان نکرده بوديم.»

گروه پس از صبحانه چمن زار مقابل فواره را وداع گفتند. در دل اندوهگين بودند؛ زيرا آنجا مکاني بود بسيار زيبا و حکم خانه را برايشان پيدا کرده بود، گو اينکه شمار روز و شب هاي گذشته را از دست داده بودند. به محض آنکه لحظه

اي ايستادند تا آب سفيد را در مقابل آفتاب
تماشا کنند، هالدير از وسط چمن زار بي درخت به
سمتشان آمد. فرود و با لذت به استقبالش رفت.
الف گفت: «از مرزهاي شمالي برگشته ام. و دوباره
مرا فرستاده اند که راهنماي شما باشم. دره
ديريل، پر از بخار و ابرهاي دود است و کوه ها
آشوب زده اند. از اعماق زمين صداهايي به گوش مي
رسد. اگر کسي از شما قصد داشت به خانه اش در
شمال برگردد، نمي توانست از آن راه بگذرد. ولي
بياييد! راه شما اکنون به جنوب مي رود.»
همچنان که ميانه کار اس گالادون گام بر مي داشتند
خيابان هاي سرسبز خالي بود؛ اما از لابلای درخت
هاي بالاي سرشان صدای خواندن ترانه به گوش مي
رسيد. خود آنان ساکت پيش مي رفتند. سرانجام
هالدير به طرف شيب هاي جنوبي تپه راهنمايي
شان کرد و آنان دوباره به دروازه عظيم که
چراغ هاي آويخته داشت و به پل سفيد رسيدند؛ و
به دين ترتيب از شهر الف ها بيرون آمدند و آن
را ترک گفتند. سپس از جاده سنگ فرش روگرداند
و کوره راهي را در پيش گرفتند که وارد جنگل
انبوه درختان مالورن مي شد و راه را ادامه
دادند که با پيچ و خم ميانه بيشه زار سايه هاي
نقره فام مي گذشت و پيوسته به پايين و جنوب و
شرق، به سوي سواحل رودخانه مي رفت.
در حدود ده ميل پيش رفته بودند و ظهر نزديک
بود که به ديوار سبز مرتفعي برخوردند و با
گذشتن از آن، ناگهان از ميانه درختان بيرون
آمدند. در مقابلشان چمن زار باريکي با علف هاي
درخشان قرار داشت و الانورهاي طلایي رنگ
درخشنده در آفتاب، جابه جا روي آن رسته
بودند. چمن زار تا دلتاي باريکي مابين دو کرانه
درخشان پيش مي رفت. در سمت راست و غرب
سيلورلود، که پر تالود در جريان بود؛ در سمت چپ و
شرق، رودخانه بزرگ، که آب هاي پهنورش را عميق و
تيره پيش مي راند. در هر دو کرانه مقابل، سرزمين
هاي جنگلي تا جايي که چشم کار مي کرد به سمت
جنوب ادامه داشتند، اما ساحل رودخانه تخت و
برهنه بود. هيچ درخت مالورني شاخه هاي طلا آجين

اش را در آن سوي سرزمين لورين برنيافاشته بود .
در ساحل سيلورلود اندك مسافتي بالا تر از نقطه
تلاقي رودخانه ها باراندازي از سنگ و چوب سفيد
ديده ميشد. قايق ها و زورق هاي متعددي كنار آن
پهلوي گرفته بودند. بعضي از قايق ها رنگ هاي
درخشان داشتند و به رنگ هاي نقره اي و طلايي
مي درخشيدند، اما بيشتر آنها سفيد يا خاكستري رنگ
بودند. سه قايق كوچك خاكستري براي مسافران
آماده شده بود و الف ها باروبنديل آنها را روي
اين قايق ها جا داده بودند. و همچنين حلقه هاي
طناب را به ملزومات آنان افزوده بودند، سه
حلقه طناب براي هر قايق. باريك به نظر مي
آمدند اما محكم بودند و وقتي لمسشان مي كردي
ابريشمي به نظر ميرسيدند و مثل شئل هاي
الفي، ته مائه اي از رنگ خاكستري داشتند .
سام پرسيد: «اين ها چه هستند؟» و يكي از آنها را
كه روي چمن زاري سرسبز افتاده بود، برداشت. يكي
از الف ها كه در قايق نشسته بود جواب
داد: «معلوم است طناب! هيچ وقت بدون طناب به
سفر هاي دور و دراز نرويد! و با طنابي كه بلند
باشد محكم و سبك، اين طناب ها همين طور اند. موقع
ضرورت به هر دردي ميخورند .
سام گفت: «لازم نيست اين را به من بگويي! من
بدون طناب به سفر آمدم و از آن وقت تا به حال
هميشه نگران بودم. من از طناب سازي كمی سر رشته
دارم و مانده بودم اين طناب ها را از چه چيزي
ساخته ايد: به قول معروف در خانواده ما ارثي
است.»

الف گفت: «آنها را از هيتلين (Hithlain) ساخته اندولي
الان وقت نيست كه هنر ساختن آن را به شما
بياموزيم. اگر قبلا" مي دانستيم از اين حرفه لذت
مي بريد، مي توانستيم چيزهاي زيادي يادتان
بدهيم. ولي الان افسوس! مگر اينكه يك زماني به
اين جابرگرديد، و تا آن زمان بايد دلتان را به
هديه هاي ما خوش كنيد. اميدوارم به دردتان
بخورد!»

هالدير گفت: «راه بيافتيد! حالا همه چيز براي تان

آماده شده. سوار قایق ها شوید! ولي اول مواظب باشید!»!

الف هاي ديگر گفتند: «گوش كنيد كه چه مي گوييم! اين قايق ها را سبك ساخته ايم و خيلي حيله گراند و برخلاف قايق هاي مردما ديگر هستند. غرق نمي شوند، آنها را تا جايي كه مي خواهيد بار بزنيد؛ اما اگر با آنها ناشيانه رفتار كنيد، سرکش مي شوند. كار عاقلانه اين است كه قبل از راه افتادن در طول رودخانه ، اينجا كه جا براي پهلوي گرفتن هست، خودتان را به سوار و پياده شدن عادت بدهيد.»

اعضاي گروه به ترتيب زير تقسيم شدند: آراگورن و فرودو و سام در يك قايق بودند؛ بورومير و مري و پي پين در قايق ديگر بودند؛ و قايق آخري در اختيار لگولاس و گيملي بود كه اكنون به دوستان صميمي تبديل شده بودند. بيشتر بار و بنديل ها را بار قايق آخر شده بود. قايق ها با پاروهاي دسته کوتاه برگ شكل به حركت در مي آمدند و هدايت مي شدند. وقتي همه آماده شدند آراگورن آنان را به صف به طرف سيلورلود راهنمايي كرد. جريان آب تند بود و آنان آهسته پيش مي رفتند. سام در در سینه قايق نشسته بود و به ديواره هاي جانبي قايق چنگ انداخته بود و با حسرت به ساحل نگاه مي كرد. تالو آفتاب به روي آب چشمانش را خيره کرده بود. وقتي دشت سبز دلتا را پشت سر گذاشتند درختان به مرز رودخانه نزديك شدند. اينجا و آنجا برگ هاي طلايي رنگ در رودخانه پرموج شناور بودند و به اين سو و آنسو كشانده مي شدند. هوا درخشان و آرام بود و هيچ صدائي جز آواز بلند و دوردست چكاوك ها شنیده نمی شد.

پيچ رودخانه را دور زدند و آنجا قوئي عظيمديدند كه با غرور از بالاي رودخانه به سوي آنان مي آمد. آب در دو سوي سینه و گردن خوش انحنایش موج برمي داشت. منقارش مثل طلاي جلا خورده برق مي زد و چشمانش مثل شيق در ميان كهرباي زرد مي درخشيد. بال هاي عظيم سفيدش

نیمه بر افراشته بود. همچنان که نزدیک تر می شد، صدای موسیقی از بالای رود خانه شنیده می شد؛ و آنان ناگهان دریافتند که این قویک زورق است که با مهارت الفها به صورت یک پرنده ساخته و پرداخته شده است. دو الف ملبس به جامه های سفید آن را با پارو های سیاه به حرکت در می آوردند. کلبورن در وسط قایق نشسته بود و در پشت سر او گالادریل بلند و سفید ایستاده بود؛ تاجی از گل های طلایی بر موهایش بود و در دستش چنگی داشت و آواز می خواند. طنین صدایش در هوای شفاف و سرد، غمگین و دلنشین بود: از برگ ها می خوانم، از برگ های طلایی که آنجا می روید:

از باد می خوانم، بادی که لابلای شاخه ها می پیچد و می وزد.

آن سوی خورشید، آن سوی ماه، کف روی دریا را پوشانده بود،

که آنجا در ساحل ایلمارین درختی طلایی رست.

در زیر ستاره های سرزمین همیشه شب، در الدامار درخشید، در الدامار کنار

دیوار های الون تریون.

برگ های زرین زمانی دراز بر روی شاخه های سالیان رویدند،

اما در این سوی دریا های جدایی افکن اکنون اشک الفی جاری می شود.

آی لورین! زمستان از راه می رسد، روزگار برهنگی و بی برگی؛

برگ ها بر رودخانه می ریزد و رودخانه جاری می شود و می گذرد.

آی لورین! دیر زمانی در ساحل این سو (Hithen shore) مانده ام.

و من با الانور طلایی تاجی بافته ام که هر دم رنگ می بازد

اما اگر کشتی ها را بسرایم، کدامین کشتی است که به سوی من می آید،

کدام کشتی است که مرا از چنین دریا های پهناوری باز می گرداند؟

وقتي قايق قو شكل پهلوبپهلوي آنها قرار گرفت، آراگورن قايقش را متوقف کرد. بانو آوازش را پايان داد و به آنان درود فرستاد. گفت: «آمده ايم که آخرين وداع را با شما انجام دهيم و از جانب سرزمين خود براي تان آرزوي خوشبختي کنيم.»

کلبورن گفت: «اگر چه شما مهمان ما بوده ايد، هنوز با ما سر يك سفره ننشسته ايد، و از اين رو اينجا در ميان آب هاي جاري که شما را از لورين تا دوردست ها خواهد برد، به ضيافت وداع دعوتتان مي کنيم.»

قو آهسته به سوي بارانداز راه افتاد و آنان نيز قايق هايشان را برگرداندند و از پي آن روان شدند. آنجا درست در انتهاي اگلاديل بر روي علف هاي سبز ضيافت وداع برگزار مي شد. اما فرود و کمتر خورد و نوشيد و توجهش فقط به زيبايي بانو و صدايش بود. ديگر خطرناك يا دهشت انگيز، و يا داراي نيروي اسرارآميز نفي نمود، و از هم اکنون در نظر او همانند الف هايي به نظر مي رسيد که آدميان در روزگار پسين گاه و بي گاه مي بينند: حاضر و در عين حال دور از دسترس، تصوير زنده چيزي که جريان رودخانه زمان مدت ها پيش آن را پشت سر گذاشته.

پس از خوردن و نوشيدن روي علف ها نشستند و کلبورن بار ديگر از مسير سفرشان سخن گفت و دستش را بالا آورد و به جنوب، به بيشه هاي آن سوي دلتا اشاره کرد و گفت:

«هر چه به طرف پايين دست رودخانه برويد، مي بينيد که درخت ها کمتر مي شوند و به يك سرزمين بياباني مي رسيد. رودخانه آنجا در ميان دره هاي صخره اي از وسط خلنگ زارهاي مرتفع مي گزرد تا سر انجام پس از چند فرسنگ به جزيره بلند تينراک (Tindrock) مي رسد که ما به آن تول براندير (Tol Brandir) مي گوييم. رودخانه آنجا بازو هاش را دور ساحل پرشيب جزيره مي پيچد و

با صدایی مهیب و بخار کننده از آبشار رائوروس به نیندالف (Nindalf)، یا در زبان شما به وت وانگ (Wetwang) فرو می ریزد. آنجا یک منطقه وسیع باتلاقی و راکد است که رودخانه در آنجا پرپیچ و خم و شاخه شاخه می شود. همانجا که رودخانه انت واش (Entwash) که از جنگل فنگورن در غرب سرچشمه می گیرد از مصب های متعدد به رودخانه بزرگ می ریزد. نزدیک آنجا، در این سمت رودخانه بزرگ، روهان قرار دارد و در آن سمت، تپه های تخت امین مویل (Eryn Muir)، در آنجا باد از شرق می وزد، زیرا از روی باتلاق های مرگ و زمین های بی صاحب (Noman-Lands) به منظره کریت گورگور (Cirith Gorgor) و دروازه های سیاه موردور مشرف است.

«بورومیر و کسانی که می خواهند همراه او به میناس تیریت بروند، بهتر است رودخانه بزرگ را بالای رائوروس رها کنند و قبل از این که انت واش به باتلاق ها بریزد، از آن بگذرند. با این حال نباید زیاد به بالای رودخانه بروند و خود را در جنگل فنگورن دچار محاصره کنند. آنجا سرزمین عجیبی است. و اکنون کمتر کسی آنجا را می شناسد. ولی بورومیر و آراگورن نیازی به این هشدار ندارند.»

بورومیر گفت: «در واقع ما وصف فنگورن را در میناس تیریت شنیده ایم. ولی چیزهایی که شنیده ایم بیشتر مثل قصه های پیرزن هاست، از آنها که برای بچه ها تعریف می کنند. سرزمینی که در شمال روهان قرار دارد حالا آن قدر از ما دور است که خیال بافی کاملاً راحت می تواند در آنجا به جولان دربیاید. فنگورن از قدیم در بالای مرزهای سرزمین ما قرار داشت: ولی الآن چندین و چند نسل از زمانی که افراد ما برای آخرین بار از آنجا دیدار کرده اند، می گذرد و ما نمی توانیم صحت یا عدم صحت افسانه هایی را که پس از سالیان دور و دراز به ما رسیده معلوم کنیم. من خودم بارها در روهان بوده ام، اما هیچ وقت از آنجا به طرف شمال نرفته ام. وقتی مرا به عنوان پیک فرستادند، از دامنه کو های سفید به طرف شکاف رفتم و از رودخانه های ایزن و گری فلاد گذشتم و

وارد سرزمین های شمالی شدم. سفری طولانی و خسته کننده بود. راه را چهار صد فرسنگ برآورد کردم و ماه ها طول کشید تا آن را طی کردم. اسبم را موقع گذشتن از گری فلاد از دست دادم. پس از آن سفر، و راهی که با این گروه طی کرده ایم، زیاد تردید ندارم که اگر لازم باشد می توانم راهی از میان روهان یا خود فنگورن پیدا کنم.»

کلبورن گفت: «پس دیگر نیازی نیست بیشتر از این بگویم، فقط فرهنگ عامه را که از خلل سالین دور به ما رسیده، خوار مشمار؛ زیرا به کرات پیش آمده که پیرزنان را داستان هایی از چیزها در خاطر باشد که خردمندان دانستن آن لازم افتد.»

گالادریل از میان علف ها برخاست و جامی از ندیگانش گرفت و آن را با شراب عسل پر کرد و به کلبورن داد.

گفت: «اکنون زمان آن رسیده است که جام وداع را بنوشیم. بنوش فرمانروای گالادریم ها! و مگذار دلت اندوهگین باشد، هر چند که شب از پی روز می آید و از هم اکنون شامگاه ما نزدیک شده است.»

سپس برای هریک از افراد گروه جامی آورد و فرمان داد بنوشند و بدرود گویند. اما وقتی همه نوشیدند، فرمان داد که دوباره روی چمن ها بنشینند و دوصندلی برای او و کلبورن گذاشته بودند. ندیگانش ساکت گرد بر گردش ایستاده بودند و او مدتی به میهمانانش نگاه

کرد. سرانجام دوباره سخن از سر گرفت و گفت: «ما جام وداع را نوشیدیم و اندوهی در میان ما حاکم شد. اما پیش از آن که بروید در زورقم برای شما هدایایی آورده ام که فرمانروا و بانوی گالادریم ها به یاد لوتلورین تقدیمتان می کنند.» آنگاه هریک از آنان را به ترتیب فرا خواند.

خطاب به آراگورن گفت: «این هدیه کلبورن و گالادریل به رهبر شماست.» و نیامی به او داد که آن را مناسب شمشیرش ساخته بودند. تزئیناتی از گل و برگ داشت که از طلا و نقره بود و روی آن با جواهر به خط رونی الف ها نام آندوریل و تبار شمشیر را نوشته بودند.

گفت تیغی که از این نیام برکشیده شود، حتی به هنگام مغلوب شدن نیز زنگار نمی گیرد و نمی شکنند. اما آیا چیز دیگری هم در این لحظه جدایی هست که از من بخواهی؟ زیرا تاریکی در میان ما جاری خواهد شد، و ممکن است که دیگر هیچ گاه همدیگر را نبینیم مگر بسیار دور از اینجا بر روی جاده ای که بازگشت ندارد.»

و آراگورن پاسخ داد: «بانو، تو آرزوی مرا نیک می دانی و از دیر باز گنجینه ای را که به دنبال آنم در تملک خویش نگه داشته ای. با این حال بسته به میل خودت نیست که آن را به من بدهی؛ و من به دنبال آن از میان تاریکی خواهم آمد.»

گالادریل گفت: «باری شاید که این گوهر دلت را شاد کند؛ زیرا آن را به من سپرده اند تا زمانی که از این سرزمین می گذری آن را به تو بسپارم.» آنگاه جواهر بزرگ سبز رنگ شفافی را که در گل سینه ای از نقره به شکل عقابی با بال های گسترده گذاشته بودند، از دامنش جدا کرد و بالا نگه داشت. و به محض آن که آن را بالا گرفت، همچون درخشش آفتاب از میان برگ های بهاری برقی بیرون جست. «این گوهر را به دخترم کلبریا (Celebrian) هدیه کردم، و او نیز آن را به دخترش داد، اکنون به دست تو می سپارم تا نشانی از امیدواری باشد. در این ساعت، نام السار (Elssar) را که از دیر باز برای تپیشگویی کرده اند بر خود بنه: السار، گوهرِ الفی (Elfstonr) خاندان الندیل!»

آنگاه آراگورن گوهر را گرفت و آن را به سینه اش سنجاق کرد و کسانی که او را می دیدند، غرق تحیر شدند؛ زیرا کسی پیش از این قامت بلند او و طرز ایستادن شاه وارث را ندیده بود، و به نظرشان رسید که رنج سالیان دراز از دوشش برداشته شده است. آراگورن گفت: «ای بانوی لورین که کلبریان و آرون ستاره شامگاه از او در وجود آمده اند. بیش از این تو را چه ستایشی می توان گفت؟»

بانو سر فرود آورد و رو به بورومیر کرد و
کمربندی از طلا به او بخشید؛ و به مری و پی پین
کمربندهایی از نقره داد که سگ آنها به شکل
گلهایی از طلا بود. به لگولاس کمانی داد از نوعی
که گالادریم ها به کار می‌برند، بلند تر و قوی
تر از کمان های سیاه بیشه و با زهی از موی
الف. همراه با کمان، ترکشی پر از تیر نیز به او
هدیه داد.

بانو خطاب به سام گفت: «برای تو باغبان و عاشق
کوچک درخت ها، فقط هدیه ای مختصر دارم.» و در
دستان او جعبه ای کوچک و زیبا گذاشت که از چوب
خاکستری رنگ بود و جز یک تک حرف رونی نقره ای
رنگ بر روی درش هیچ تزئین دیگری نداشت. گفت: «بر
روی آن حرفگ نقش شده است تا یادگار گالادریل
باشد، اما در زبان شما این حرف میتواند یاد آور
گل هم باشد. در این جعبه کمی از خاک باغ من
هست و از دعای خیری که گالادریم هنوز می‌تواند
ارزانی کند. این هدیه باعث نخواهد شد تا تو راه
غم نکنی یا تو را از خطر نخواهد رهانید؛ اما اگر
نگهش داری و به سلامت به خانه ات برسی، آنگاه
شاید پاداش خود را بگیری. هرچند ممکن است آنجا
را ویران و بایر بیابی، اگر این خاک را آنجا
بپاشی، کمتر باغی در سرزمین میانه همچون باغ تو
به گل خواهد نشست. آنگاه شاید یادی از گالادریل
بکنی و لورین دوردست را در نظر محسم کنی، لورین
ای که فقط زمستانش را دیده ای. زیرا بهار و
تابستان ما گذشته و زمین هیچ گاه دوباره آن را
خواهد دید، مگر در خاطره ها.»

سام تا بناگوش سرخ شد و همچنان که جعبه را در
دست می‌فشرد تا آنجا که در توانش بود تعظیم
کرد، و زیر لب چیزهایی گفت که شنیده نمی‌شد.

گالادریل رو به گیملی کرد و گفت: «تو ای

دورف، از الف ها چه تقاضایی داری؟»

گیملی پاسخ داد: «هیچ، بانو. مرا همین بس است که
بانوی گالادریم ها را دیده ام و سخنان مهربانش
را شنیده ام.»

خطاب به کسانی که گرداگرد او را گرفته
بودند، فریاد زد: «تمام الف ها بشنوند! از این پس

دیگر کسی نگوید که دورف‌ها آزمند و بی ادب اند! با این حال گیملی پسر گل‌وین چیزی از من نمی‌خواهی که بتوانم به تو هدیه کنم؟ فرمان می‌دهم، بگو! نمی‌شود که تو تنها میهمان ما باشی که هدیه نگرفته‌ای.»

گیملی گفت: «چیزی نمی‌خواهم بانو گالادریل.» تعظیمی بلند بالا کرد و بال‌کنت ادامه داد: «هیچ چیز مگر مجاز به خواستن آن باشم، نه ممکن نیست-ولی اگر جسارت بر زبان آوردن آن را داشته باشم، تار مویی از گیسوان شما را می‌خواهم که از طلاهای روی زمین و ستارگان، از گوهرهای معدن پیشی می‌گیرد. چنین هدیه‌ای از شما نخواهم خواست. اما فرمودید که آرزویم را بر زبان بیاورم.»

الف‌ها تکانی به خود دادند و با شگفتی به نجوای چیزهایی گفتند و کلبورن شگفت زده به دورف چشم دوخت، اما بانو لب‌خندی زد. گفت: «می‌گویند مهارت دورف‌ها در دستانشان است، نه در زبانشان؛ اما این گفته در مورد گیملی صادق نیست. زیرا تا به حال کسی از من چنین خواهشی نکرده بود که این قدر جسورانه و در عین حال این قدر مؤدبانه باشد. حال چگونه خواهش او را نپذیرم که خود فرمان به گفتن آن داده بودم؟ ولی به من بگو که با چنین هدیه‌ای چه خواهی کرد؟»

گیملی گفت: «بانویم این گنجینه‌ای است، به یاد گفته‌های شما در اولین دیدارمان. اگر روزی به آهنگرخانه‌های دیارمان بازگردم، آن را درون ظرف بلورین بادوامی خواهم گذاشت تا یکی از میراث‌خانواده ما باشد، نشانه‌ای از التزام میان کوهستان و بیشه تا روز بازپسین.»

آنگاه بانو یکی از گیسوان بلندش را باز کرد و سه تار موی طلایی از آن چید و آنها را در دست گیملی گذاشت. گفت: «بگذار همراه هدیه این آرزو‌ها را نیز تقدیم‌ات کنم. پیش‌گویی نمی‌کنم، زیرا تمام پیش‌گویی‌ها اکنون عبث خواهد بود: در یک سو تاریکی قرار دارد و در سوی دیگر فقط امید. اما اگر امید به یاس بدل نشود، آنگاه گیملی پسر گل‌وین آرزو می‌کنم دستانت پر از طلا

باشد، اما هرگز طلا بر تو چیره نگردد.»
رو به فرودو کرد و گفت: «و تو حامل حلقه، آخر
از همه به تو می‌رسم، اما جایگاه تو در اندیشه
ام آخر نیست. برای تو این هدیه را تدارك دیده
ام.» شیشه بلورین کوچکی را بالا گرفت: وقتی تکانش
داد، بلور درخشیدن گرفت و شعاع نورهای سفید
از دستان او بیرون جست. گفت: «در این
شیشه، روشنایی ستاره آرندیل را ریخته اند که در
میان آب های فواره من قرار دارد. هنگامی که شب
اطرافت را فرا گیرد، حتی روشن تر از این خواهد
درخشید. بادا هر گاه همه روشنایی ها خاموش
شدند، در تاریکی چراغ راهت باشد. گالادریل و
آینه اش را به یاد بسپار.»
فرودو شیشه را گرفت و آنگاه که برای لحظه ای
در میانشان درخشید، زن را دید که همچون
شهبانویی استثنایی و زیبا ایستاده بود، اما
دیگر آن حالت خوف‌انگیز را نداشت. تعظیم کرد
اما چیزی شایسته برای گفتن پیدا نکرد.
اکنون بانو برخواست و کلبورن آنا را به اسکله
راهنمایی کرد. آفتاب نیم روز به رنگ زرد بر روی
زمین های سبز دلتا افتاده بود و آب پرتویی
نقره فام داشت. همه سرانجام آماده بودند. افراد
گروه همچون پیش، داخل قایق ها جا گرفتند. الف
های لورین با صدای بلند بدرود گفتند و با
دیرك های دراز خاکستری، آنان را به میان جریان
رودخانه هدایت کردند، و آب های پر موج کم کم
دورشان کرد. مسافران بی حرکت و ساکت و صامت
نشسته بودند. در ساحل سبز، نزدیک انتهای
دلتا، بانو گالادریل تنها و خاموش ایستاده
بود. وقتی از کنار او گذشتند، برگشتند و او را
دیدند که گویی سوار بر امواج ازایشان دور می
شود. در نظرشان چنین می نمود که لورین مثل يك
کشتی درخشان با دکل هایی از درختان شاداب می
لغزید و می رفت به سوی سواحل فراموش شده
بادبان می کشید، و آنان در مانده و ناتوان بر
ساحل جهان خاکستری و بی برگ مانده بودند.
همچنان که نگاه می کردند، سیلورلود وارد جریان
رودخانه بزرگ شد و قایق آنان چرخید و اندك

اندك به سوي جنوب سرعت گرفت. به زودي هيئت سفيدبانو، كوچك و دور شد. مثل يك پنجره شيشه اي كه در تپه اي با فاصله زياد درمقابل آفتاب در حال غروب بدرخشد، يا مثل درياچه اي كه از بالاي كوه در دوردست ها دیده شود، مي درخشيد: مثل بلوري كه روي زمين افتاده باشد. آنگاه به نظر فرود و رسيد كه بانو براي وداع نهايي دستانش را بالا آورد و صداي ترانه او از دور اما به اندازه كافي شفاف بر روي بادي كه از پشت سر مي وزيد به گوششان رسيد. اما اكنون به زبان باستاني الف هاي ماوراي درياها مي خواند و او معني كلمات را در نفي يافت: موسيقي زيبا بود، اما آرامشي به او نفي بخشيد.

با اين حال همان گونه كه خصيصة زبان الفبي است، اين كلمات در حافظه اش حك شدند و او مدت ها بعد تا آنجا كه از دستش بر مي آمد آنها را ترجمه كرد؛ زباني كه مخصوص ترانه هاي الفبي بود و از چيزهايي مي گفت كه در سرزمين ميانه كمتر چيزي از آنها مي دانند.

آي! لورين لانتار لاسي سورينن!
يني آنوتيمه ورمار آلدارون،
يني و لينته يولدار وانير
مي اوروماردي ليسه ميروورا
آندونيه په لا واردو تلومار
نو لويي ياسن تينتيلار اي الي
اوماريو ايره تاري-ليرينن

سي مان اي ييلما نين انكوانتوا؟

آن سي تينتاله وارد اُيولويئو
و فانيار ماريات النتاري اورتاني.
آر ايليه تاير اوندولاوه لوم بوئله؛
آر سيندانوريلو كايئا مورنيه
اي فالمالينار ايمبه مت، آر هيسيه
آنتوپا كالا سيريو ميري اواليه
سي وانوا نا، روملو وانوا، واليمار!

ناماریه! نای هیرووالیه والیمار!
نای الیه هیروو! ناماریه!
«آه! برگ درختان همچون طلا در باد فرو می
ریزد، سالیان دراز بیرون از شمار همچون بال و پر
درختان! سال های دراز همچون جرعه های شراب شیرین
عسل در تالار های رفیع آن سوی غرب، در زیر
گنبدهای نیلی واردا گذشته است، در زیر گنبدی
که ستاره هایش به آهنگ صدای اومقدس و
شهبانووار می لرزند. کیست که جام را از نو
برایم پر کند؟ چرا که اکنون او، درخشان
ترین، واردا، شهبانوی ستارگان، از کوه همیشه سفید
دستانش را مثل ابرها بالا برده است، و همه جاده
ها به ژرفی در سایه ها غرق شده اند؛ و بیرون از
سرزمین خاکستری، تاریکی بر روی موج های کف آلود
بین ما آرامیده است و مه تا ابد تمام جواهر های
کالاسریا را می پوشاند. اکنون گم گشته است، گم
گشته است والیمار برای آنها که از شرق آمده
اند! بدرود! بادا که والیمار را بیابی! بادا که
تو آنجا را بیابی. بدرود!» واردا نام آن بانویی
است که الف ها در سرزمین تبعید او را به نام
البریت می خوانند.

ناگهان رودخانه با چرخشی سریع تغییر جهت داد و
کرانه ها از هر دو سو ارتفاع گرفتند و
روشنایی لورین ناپدید شد. چشم فرود و دیگر
هرگز به آن سرزمین زیبا نیافتاد.
مسافران اکنون نگاهشان را متوجه مسیر سفرشان
کردند؛ خورشید در مقابلشان بود و خیره شان می
کرد، چرا که چشمان همگی پر از اشک بود. گیملی بی
هیچ پرده پوشی گریست.
خطاب به همراهش لگولاس گفت: «برای آخرین بار به
آن که زیباترین بود، نگاهی انداختم. از این به
بعد هیچ چیز را زیبا نخواهم خواند، مگر آنکه
پیشکشی از جانب او باشد.»
دستش را روی سینه خود گذاشت.
«به من بگو لگولاس چرا من به این مأموریت
آمدم؟ نمی دانستم که خطر اصلی کجاست! راستش

الروند گفت ما چیزهایی را که بر سر راهمان
خواهیم دید، نمی‌توانیم پیش بینی کنیم. من از
خطر شکنجه ای که در تاریکی انتظارمان را می
کشید، بیمناک بودم و این موضوع مانع از آمدن
من نشد. اما اگر از خطر روشنایی و شادمانی
آگاه بودم، هیچ گاه نمی‌آمدم. اکنون کاری ترین
زخم را در این جدایی برداشته ام، حتی اگر امشب
مستقیم به سوی فرمانروای تاریکی بروم. افسوس
بر گیملی پسر گلوین!»

لگولاس گفت: «نه! افسوس بر همه ما! بر همه کسانی که
در این روزگاران پسین پا به عرصه گیتی می
گذارند. زیرا اسم این روزگار چنین است: یافتن و
از کف دادن، به مانند کسانی که ساحل را از
قایق شناورشان در رودخانه می‌بینند. ولی من تو
را نیکبخت می‌شمارم گیملی پسر گلوین؛ زیرا از
کف دادن تو، به اراده خود تو است و فرصت
انتخابی دیگر را داشتی. ولی تو همراهانت را رها
نکردی و کمترین پاداشت خاطره لوتلورین است که
همیشه شفاف و بی‌خدشه در قلبت خواهد ماند و
رنگ نخواهد باخت و طراوتش را از دست نخواهد
داد.»

گیملی گفت: «شاید، و من از حرف های تو
متشکرم. تردیدی ندارم که حرفهای درست است؛ اما
چنین تسکین خاطری مایه دلسردی است. خاطره آن
چیزی نیست که دل آرزویش را می‌کند. فقط یک
آینه است، ای کاش مثل خه لد-زارام شفاف
باشد. دست کم قلب گیملی دورف این را می
گوید. ممکن است دیدگاه الف ها طور دیگری
باشد. راستش شنیده ام که خاطره برای آنها به
جای اینکه رویا باشد، بیشتر مثل جهان واقعی
است. در نظر دورف ها این طور نیست.»

«ولی اجازه بده که دیگر در این باره صحبت
نکنیم. قایق را نگاه کن! با این همه بار و بندیل
در آب فرو رفته و جریان رودخانه بزرگ تند
است. دوست ندارم غصه هایم را در آب سرد غرق
کنم.» پارویی به دست گرفت و قایق اش را به
دنبال قایق آراگورن که فعلاً " از وسط رودخانه
کنار کشیده بود، به سوی کرانه غربی هدایت کرد.

به این ترتیب گروه راه طولانی اش را در میان آب های گسترده شتابان که پیوسته رو به سوی جنوب می بردشان، پیش گرفت. درختان عریان در طول دوکرانه قدبرافراشته بودند، و آنان هیچ چیز سرزمین های پشت این درختان نمی دیدند. نسیم فروکش کرده و رودخانه آرام و بی صدا جاری بود. هیچ صدای پرنده ای سکوت را نمی شکست. وقتی روز به انتها نزدیک شد، مه خورشید را از رمق انداخت، تا آنکه در آسمان رنگ پریده مثل مرواریدی سفید و اصیل درخشید. آنگاه به زودی در غربناپدید شد و شفق بی درنگ از راه رسید که شبی خاکستری رنگ و بی ستاره آنها را در زیر سایه های آویزان بیشه های ساحل غربی هدایت کردند. درختان عظیم همچون ارواح از کنارشان می گذشتند و ریشه های پیچ خورده تشنه شان را از میان مه به داخل فرو می بردند. شبی هولناک و سرد بند. فرود و نشسته بود و به صدای شلپ شلپ و غل غل ضعیف رودخانه در لابلای ریشه درختان و چوب های آب آورده نزدیک ساحل گوش می داد، تا آن که به چرت زدن افتاد و به خوابی آشفته فرورفت

فصل نهم

رودخانه بزرگ

فرود و را سام بیدار کرد. دید که خوب رویش را پوشانده اند و او زیر درختانی با پوست تیره در یک گوشه آرام سرزمین جنگلی در کرانه غربی رودخانه بزرگ، آندوین داراز کشیده است. تمام شب را خوابیده بود و سپیده صبح میان شاخه های لخت به تاریکی میزد. گیملی سخت مشغول درست کردن آتشی کوچک در همان نزدیکی بود. پیش از آن که روشنایی روز کامل شود دوباره به راه افتادند. بیشتر اعضاء گروه اشتیاقی برای

شتافتن به سمت جنوب نداشتند؛ خوشنود بودند از اینکه هنوز چند روزی با رائوروس و جزیره تیندراک و تصمیمی که سرانجام باید اتخاذ کنند، فاصله دارند؛ و اجازه می دادند که رودخانه با سرعت خود، آنان را جلو ببرد و تمایلی نداشتند که شتابان به سوی خطراتی بزرگ که در پیش رو قرار داشت، حال تفاوتی نمی کرد که سرانجام کدام مسیر را انتخاب کنند. آراگورن اجازه می داد چنان که گروه تمایل داشت، جریان آب آنان را پیش ببرد و نیروها را برای مقابله با خستگی های آینده حفظ می کرد. ولی اصرار داشت که دست کم هر روز صبح زود شروع کنند و سفرشان را تا دیر وقت شب ادامه دهند؛ زیرا در دل احساس می کرد که از لحاظ زمان در مضیقه هستند و می ترسید در مدتی که در لورین معطل معطل شده اند، فرمانروای تاریکی بیکار ننشسته باشد.

با این حال نه آن روز و نه روز بعد هیچ نشانه ای از دشمن ندیدند. ساعت های ابری گرفته، بدون هیچ اتفاقی سپری شدند. در سومین روز سفر پوشش زمین ها آهسته آهسته تغییر کرد؛ درختان تنک تر و سپس به کلی ناپدید شدند. در ساحل شرقی که در سمت چپشان قرار داشت، شیب های بی شکل و بلندی را می دیدند که ارتفاع می گرفت و سر به آسمان می سایید؛ سوجته و خشک به نظر می رسیدند، انگار که آتش آنجا را روفته و هیچ برگ سبز زنده ای را بر جان گذاشته بود؛ زمین بی حاصل نامهربانی که حتی یک درخت شکسته یا حتی سنگی زخمت برای تسکین دادن حالت تهی آن وجود نداشت. به سرزمین سوخته رسیده بودند که پهناور و متروک میان سیاه بیشه جنوبی و تپه های امین مویل قرار دارد. این که کدام طاعون یا جنگ یا کردار اهریمنی دشمن تمام آن ناحیه را چنین خشک و پژمرده کرده بود، حتی آراگورن نیز نمی دانست. در ساحل غربی که در سمت راستشان قرار داشت، نیز زمین عاری از درخت اما هموار بود و در بسیاری جاها، پهنه های گسترده علفزار، آن را سبز نشان می داد. در این سمت رودخانه از مقابل

نیزار های بزرگ گذشتند و ساقه های نی چنان بلند بودند که وقتی قایق های کوچک شان خش خش کنان از کنار مرز پر جنب و جوش آنها می گذشت، دیدشان را به غرب کاملاً مسدود کرده بود. کاکل های تیره خشکیده آنها در نسیم آرام سرد خم می شد و تکان می خورد و با ملایمت و غم انگیز آواز می خواند. فرودومی توانست هرازگاه چشم انداز علفزار ها و در پس آنها چشم انداز تپه ها را در غروب خورشید، و در دور دست ها منظره خط تیره یال جنوبی ترین بخش کوههای مه آلود را که از برابرشان می گذشت، ببیند. هیچ نشانه ای از جنبنده ای زنده دیده نمی شد، مگر پرندگان. و از این پرندگان زیاد بودند، مرغان کوچکی که از لابه لای نی ها سوت می زدند و می خواندند، اما آنها را به ندرت می شد دید، مسافران یکی دوبار صدای ناله بال قوها را شنیدند و وقتی بالای سر خود را نگاه کردند گله ای بزرگ را دیدند که در آسمان به صف پیش می رفتند.

سام گفت: «قوها، چقدر هم بزرگ هستند.» آراگورن گفت: «بله و قوهای سیاه هم هستند» فرودو گفت: «چقدر این سرزمین پهناور و خالی و غم انگیز به نظر می رسد، من همیشه فکر می کردم وقتی به سمت جنوب سفر کنیم، هوا گرم تر و خوش ترمی شود، تا آنکه زمستان برای همیشه پشت سر می ماند.» آراگورن جواب داد: «ولی ما هنوز آنقدر ها هم به سمت جنوب نرفته ایم، هنوز زمستان است و ما از دریا دور هستیم. اینجا هوا سرد است مگر اینکه بهار یک دفعه از راه برسد و تازه ممکن است هنوز برف هم ببارد. در این پایین در خلیج بلفالاس که آندوین به آنجا می ریزد هوا گرم و خوش است، یا شاید به خاطر دشمن بهتر است بگویم خوش بود. ولی ما اینجا فکر نمی کنیم بیشتر از شصت فرسنگ پایین تر فاردینگ جنوبی شایر شما قرار داشته باشیم و هنوز چند صد مایل طولانی دیگر پیش رویمان هست. شما الان دارید رو به جنوب غرب نگاه می کنید، به دشت خای شمالی

رایدرمارک، روهان سرزمین چابک سواران. طولی نمی کشد که به مصب لیم لایت می رسیم که از فنگورن سرچشمه می گیرد و به رودخانه بزرگ می ریزد. آنجا مرز شمالی روهان است، و از قدیم زمین های بین لیم لایت و کوه های سفید متعلق به روهیریم هاست. سرزمینی پر بار و خوشایند است و علف های آنجا رقیب ندارد. در این روزگار اهریمنی مردم کنار رودخانه ساکن نیستند یا سواره تا سواحل آن نمی آیند. آندوین پهن است، با این حال اورک ها می توانند با تیرو کمان از آن طرف رودخانه این طرف را هدف قرار بدهند؛ و از قدیم مشهور بود که به خود جرات می دهند و از آب می گذرند و به گله ها و اسبان تخم کشی روهان شبیخون می زنند.»

سام با نگرانی از این سر تا آن سر ساحل نگاه کرد. قبلا درختان به نظرش حالتی خصم گونه داشتند و انگار حفاظی بودند برای چشمان پنهان و خطراتی که در پس آنها کمین کرده بود؛ اکنون ارزو می کرد که ای کاش درخت ها هنوز آنجا بودند. احساس می کرد که گروه در این قایق های روباز کوچک و در میان سرزمین های بدون سرپناه و روی رودخانه ای که خط مقدم جبهه جنگ بود بسیار بی حفاظ است.

در یکی دو روز بعد همچنان که راهشان را ادامه دادند و پیوسته به سوی جنوب کشانده شدند، احساس عدم امنیت در سایر افراد گروه نیز قوت گرفت. تمام روز را پارو به دست می گرفتند و شتابان پیش می رفتند. ساحل از کنارشان می لغزید و دور می شد. به زودی رودخانه پهن و کم عمق شد؛ سواحل سنگی طولانی در شرق دیده می شد، و در رودخانه آبتل های سنگی بسیاری وجود داشت که مجبورشان می کرد قایق ها را با احتیاط هدایت کنند. سرزمین سوخته به شکل تپه زار های سرد و بی روح در آمده بود و از روی آنها باد سردی از سمت شرق می وزید. در ساحل دیگر علفزارهای خشک به تدریج جای خود را به سرزمینی داده بود پوشیده از کپه های علف و

باتلاق. فرودو به یاد چمنزار ها و چشمه های
آب، آفتاب درخشان و باران های ملایم لوتلورین
افتاد و لرزید. صحبت کم بود و صدای خنده از
هیچ یک از قایق ها به گوش نمی رسید. هر یک از
اعضای گروه با فکر و خیالات خود مشغول بود.
دل لگولاس در زیر ستاره های شبی تابستانی در
یکی از زمین های بی درخت میان بیشه های راش
شمالی بود؛ گیملی در رویا طلا را لمس می کرد و در
این فکر بود که آیا ساختن جایگاهی از طلا برای
نگهداری هدیه بانو مناسب خواهد بود یا نه. مری
و پی پین در قایق میانی آشفته و نگران
بودند، زیرا بورومیرنشسته، زیر لب با خود چیز
هایی می گفت و هر ازگاه ناخن هایش را می
جوید، گویی بی قراری و تردید مثل خوره به جانش
افتاده بود، و گاه پارویی برمی داشت و قایق را
از پشت سر به قایق آراگورن نزدیک می
کرد. آنگاه پی پین که در سینه قایق نشسته
بود، وقتی بر می گشت و به عقب می نگریست، برقی
عجیب را در چشمان او که به فرودو خیره شده
بود، می دید. سام از مدت ها پیش به این نتیجه
رسیده بود که اگر چه شاید قایق به آن خطرناکی
نبود که از بچگی او را با این تصور بار آورده
بودند، بسیار ناراحت تر از آن چیزی بود که
فکرش را می کرد. دچار گرفتگی عضلات شده بود و
احساس بد بختی می کرد و کاری نداشت جز اینکه
بنشیند. به سرزمین های زمستان زده که از
کنارش آهسته می گذشت و آب های خاکستری دو سوی
قایق خیره شود. حتی وقتی که بقیه پارو ها را
به کار می گرفتند به سام اعتماد نمی کردند که
یکی نیز به دست او بدهند.

وقتی تاریکی در پایام روز چهارم از راه
رسید، از روی سر های خمیده فرودو و آراگورن و
قایق هایی که از پشت سر می آمدند، به عقب نگاه
می کرد؛ خواب آلود بود و آرزو می کرد که ای
کاش اتراق کنند و او خاک را زیرپایش احساس
کند. ناگهان چیزی به چشمش خورد؛ نخست با بی
حوصلگی به آن نگاه کرد و بعد صاف نشست و
چشمانش را مالید؛ اما وقتی نگاه کرد، چیزی برای

دیدن در آنجا وجود نداشت.

آن شب روی جزیره ای کوچک در ساحل غربی اتراق کردند. سام خود را در پتوپپیچید و کتار فرود و دراز کشید. گفت: «یکی دو ساعت قبل از اینکه بایستیم خواب مسخره ای دیدم. شاید هم خواب نبود. به هر حال مسخره بود.»

فرود و گفت: «خب چه بود؟» می دانست سام تا داستان را نگوید؛ حالا هرچه باشد، آرام نمی گیرد. «یادم نمی آید از وقتی که لوتورین را ترک کرده ایم، چیزی دیده باشم یا از فکر گذشته باشد که خنده به لبم بیاورد.»

«آقای فرود و از این نظر مسخره نبود. عجیب بود اگر خواب نبوده باشد، کارمان زار است. بهتر است حرفم را گوش کنید. می دانید شبیه چه بود؛ یک کنده درخت دیدم که چشم داشت.»

فرود و گفت: «کنده، خیلی خب، رودخانه پر از کنده است. ولی بدون چشم.»

سام گفت: «ولی این یکی چشم داشت. راستش برای همین چشم ها بود که صاف نشستم و نگاه کردم. گرگ و میش بود که یک چیزی دیدم که گفتم لابد کنده درخت است و پشت قایق گیملی توی آب شناور بود؛ اما زیاد به آن محل نگذاشتم. بعد دیدم که انگار کنده یواش یواش به ما نزدیک می شود. و این خیلی عجیب بود، به قول معروف همه ما توی آب شناور بودیم. درت بعد از آن بود که چشم ها را دیدم؛ دو تا نقطه رنگ پریده؛ براق طوری، بالای برآمدگی، تقریبا نزدیک سرکنده. به علاوه اصلا کنده نبود، چون پاهای پره دار داشت تقریبا مثل پاهای اردک، فقط بزرگ تر بودند و دائم آنها را توی آب فرو می کرد و در می آورد.

همان موقع بود که صاف نشستم و چشمم را مالیدم، و قصدم این بود در صورتی که خواب از سرم پریده باشد و هنوز ببینم که آنجاست، فریاد بزنم، چون آن که نمی دانم چیست، داشت با سرعت می آمد و از پشت به گیملی نزدیک می شد. حالا یا آن دو تا چراغ فهمید که حرکت کردم و به او نگاه

کردم، یا من به خودم آمدم، نمی دانم. وقتی دوباره نگاه کردم آنجا نبود. با این حال به قول معروف از گوشه چشمم انگار سایه یک چیزی را دیدم که خودش را توی تاریکی ساحل انداخت. ولی دیگر هیچ چشمی ندیدم.

به خودم گفتم: سام گمگی دوباره داری خواب می بینی؛ و آن موقع حرفی نزدیم. ولی از آن وقت تا حالا دارم فکر می کنم، و حالا زیاد مطمئن نیستم. شما راجع به این قضیه چه می گوئید آقای فرودو؟»

فرودو گفت: «می گفتم چیزی نبوده جز کنده درخت و تاریکی و چشم های خواب آلود تو سام، به شرایط اینکه اولین بار بود که کسی این چشم ها را می دید. ولی اولین بار نیست. من آنها را خیلی وقت قبل در شمال دیدم، قبل از اینکه به لورین برسیم. آن شب یک موجود عجیب با دو تا چشم دیدم که به طرف فلت بالا می آمد. هالویر هم دیدش. و خبر الف هایی را که به دنبال فوج اورک ها رفتند، یادت است؟»

سام گفت: «آها یادم آمد؛ یک چیز دیگر هم یادم آمد. از فکر های خودم خوشم نمی آید؛ ولی وقتی به یکی دو چیز و داستان های آقای بیلبو فکر می کنم، به گمانم می توانم یک اسم حدسی روی این موجود بگذارم. یک اسم کثیف. گولوم چطور است؟» فرودو گفت: «بله این همان چیزی است که من مدت ها ازش می ترسیدم. درست از زمانی که شب را روی فلت خوابیدم. به گمانم توی موریلا کمین ما را می کشید و از آن به بعد دنبال رد ما افتاد؛ ولی امیدوار بودم اقامت ما در لورین باعث شود که دوباره ردمان را گم کند. موجود بدبخت احتمالا خودش را توی بیشه های کنار سیلورلود قایم کرده و منتظر بوده تا راه بیافتیم.»

سام گفت: «خیلی احتمالش زیاد است. ما هم بهتر است کمی حواسمان جمع باشد وگرنه یکی از همین شب ها بیدار می شویم، می بینیم که یک جفت دست کثیف دور گردنمان حلقه شده، تازه اگر بیدار شویم که چیزی ببینیم. می خواستم حرف را به اینجا برسانم. لازم نیست امشب به استرایدر و دیگران زحمت

بدهیم. خودم نگهبانی می دهم. من که به قول شما چیزی بیشتر از یک چمدان توی قایق نیستم، می توانم فردا بخوابم.»

فرود و گفت: «بله، ولی یک چمدان با دو تا چشم. می توانی نگهبانی بدهی؛ ولی به شرط اینکه قول بدهی که نصفه های شب بیدارم کنی، تازه اگر قبل از آن اتفاقی نیافتد.»

در ساعات ظلمانی شب، فرود و از خواب تاریک عمیقی بیدار شد و دید که سام تکانش می دهد. نجوا کنان گفت: «شرمنده ام که بیدارتان کردم، ولی خودتان خواسته بودید. چیزی، یا شاید چیز زیادی برای گفتن ندارم. به گمانم کمی قبل صدای شلپ شلپ آمد و صدای بو کشیدن آمد؛ اما شب ها کنار رودخانه از این صداها زیاد شنیده می شود.»

سام دراز کشید و فرود و نشست و توی پتویش کز کرد و کوشید در برابر خواب مقاومت کند. دقیقه ها و ساعت ها آهسته سپری شد و اتفاقی نیافتاد. فرود و داشت کم کم تسلیم وسوسه می شد تا دوباره دراز بکشد که شبخ تیره ای که به سختی قابل رویت بود، شنا کنان به یکی از قایق های پهلوی گرفته نزدیک شد. دست بلندش که به سفیدی می زد در تاریکی دیده شد که بیرون آمد و به لبه قایق چنگ انداخت؛ دو چشم نورانی چراغ مانند دیده شد که وقتی به داخل داخل قایق چشم دوخته بود، با نور سردی می درخشیدند. آنگاه چشم ها بالا آمدند و به فرود و که روی جزیره بود، خیره شدند. یکی دو متر بیشتر با هم فاصله نداشتند و فرود و خس خس ترم دم زد و او را شنید. بلافاصله روشنایی چشم ها خاموش شد. صدای خس خس دیگری و آنگاه صدای شیرجه ای در آب به گوش رسید و موجود کنده شکل سیاهی در مسیر جزایر رودخانه به تاریکی زد. آراگورن تکانی به خود داد و بیدار شد و برگشت و نشست. از جا جست و در حالی کخ به سوی فرود و می آمد، نجواکنان گفت: «چه شد؟ توی خواب چیزی احساس کردم. چرا شمیرت را کشیده ای؟»

فرود و گفت: «گولوم. یا شاید من این طور فکر می کنم.»

آراگورن گفت: «آها. پس تو هم از وجود پا پنجه ای کوچک ما خبر داری، نه؟ از موریات پائین نیمرو دلتپ و تپ پشت سر ما آمده. از وقتی سوار قایق شدیم روی یک کنده دراز کشیده و دارد با دست و پا پارو می زند. سعی کرده ام یکی دو بار در شب بگیرمش؛ اما مثل روباه مکار است و مثل ماهی از دست لیز می خورد. امیدوار بودم سفر توی رودخانه حسابش را برسد اما شناگر ماهری است.

فردا باید سعی کنیم که سریعتر برویم، حالا دراز بکش، باقی شب را خودم نگهبانی می دهم. ای کاش دستم به این رذل برسد. شاید بتوانیم کاری کنیم که به دردمان بخورد. ولی اگر نتوانستیم باید ترتیبی بدهیم که ما را گم کند. موجود خیلی خطرناکی است. جدا از اینکه شاید خودش شبانه سر یکی از ماها را زیر آب بکند، ممکن است باعث شود دشمنانی که دور و بر ما هستند رد ما را پیدا کنند.»

آن شب گذشت و گلوم حتی سایه خودش را نشان نداد. پیش از این ماجرا اعضای گروه چشم و گوششان را باز نگه داشتند، اما همچنان که سفرشان ادامه داشت اثری از گلوم دیده نشد. اگر هنوز هم داشت آنها را تعقیب می کرد، بسیار با احتیاط و زیرکانه کارش را ادامه می داد. اکنون به دستور آراگورن در نوبت های طولانی پارو می زدند و ساحل به سرعت از مقابلشان می گذشت. اما کمتر چیزی از زمین ها را می دیدند، زیرا اغلب شبانه یا در گرگ و میش شامگاه و صبح قایق می راندند و روزها استراحت می کردند و تا آنجا که زمین ها اجازه می داد پنهانی در یک جا دراز می کشیدند. بدین ترتیب تا هفتمین روز بدون هیچ حادثه ای سپری شد.

هوا هنوز ابری و گرفته بود. باد از شرق می وزید، اما وقتی شامگاه به شبانگاه نزدیک شد، ابرها در دور دست مغرب کنار رفتند و برکه

هایی از روشنایی رنگ پریده، طلایی و زرد سبز در زیر ساحل خاکستری ابرها گسترده شد. آنجا هاله سفید ماه نو به چشم می خورد که در دریاچه های دور افتاده پرتو افشانی می کرد. سام به آن نگاهی انداخت و ابرو در هم کشید.

روز بعد زمین های هر دو طرف رودخانه به سرعت شروع به تغییر کرد. کرانه ها ارتفاع گرفتند و سنگلاخ شدند. طولی نکشید که خود را در میان سرزمینی صخره ای و مرتفع یافتند و در هر دو کرانه، شیب های تند پوشیده از درخت های خاردار و آلوچه جنگلی، و لابه لای آنها پر از بوته های تمشک و گیاهان خرنده بود. در پشت آنها پرتگاه های کوتاه و در حال ریزش و دیوار های فرسایش یافته خاکستری و تیره رنگ پوشیده از پیچک و پاپیتال به چشم می خورد؛ در پس این ها، باز پشته های مرتفع تری با تاجی از درختان صنوبر پیچ خورده در برابر باد، سر برافراشته بود.

تعداد زیادی پرنده در پرتگاه ها و دیوار های صخره ای به چشم می خورد و تمام روز گله های پرندگان به رنگ سیاه در آسمان پریده رنگ چرخ می زدند. وقتی آن روز در اتراقگاهشان دراز کشیدند، آراگورن پرواز آنها را با تردید می نگریست و در این فکر بود که احتمالاً گولوم مرتکب شرارتی شده است و خبر سفر آنان اکنون در بیابان منتشر می شود. خورشید در حال غروب بود و افراد از جا برخاسته بودند و آماده عزیمت می شدند که آراگورن متوجه نقطه ای تیره رنگ در مقابل روشنایی رنگ باخته شد؛ پرنده ای بود بزرگ و در ارتفاع زیاد که در آن دور ها می چرخید و گاه آرام به سوی جنوب پیش می آمد.

پرسید: «لگولاس آن چیست؟» و به آسمان شمال اشاره کرد. «آیا درست فکر می کنم که عقاب است؟»

لگولاس گفت: «بله، عقاب است، عقاب شکاری. ولی نمی دانم این موضوع نشانه چیست، اینجا خیلی از کوهستان دور است.»

آراگورن گفت: «راه نمی افتم تا آنکه هوا کاملاً تاریک شود.»

هشتمین شب سفرشان از راه رسید. شبی بود ساکت و بدون باد؛ بادهای ابرزای شرق گذشته بود. هلال نازک ماه به زودی از پس غروب رنگ پریده، رجت بر بسته بود، اما آسمان بالای سرشان صاف بود، و اگر چه دور دست جنوب توده بزرگ ابرها هنوز به طرزی مبهم می درخشید، در غرب ستاره ها شادمانه نور افشانی می کردند.

آراگورن گفت: «راه بیافتید یک شب دیگر راه در پیش داریم. به جاهایی از رودخانه رسیدیم که من خوب نمی شناسم؛ چون قبلا هیچ وقت از مسیر آب در این مناطق سفر نکرده ام، یعنی از اینجا تا تند آبهای سارن کبیر. اما اگر حسام درست باشد هنوز چند مایلی تا آنجا راه داریم. حتی قبل از آنکه به آنجا برسیم جاهای خطرناک دیگری هم هست؛ صخره ها و جزیره های سنگی داخل رودخانه. باید چشمانمان را باز نگه داریم و سعس نکنیم که تند پارو بزنیم.

وظیفه مراقبت را در قایق پیشرو به عهده سام گذاشتند. به جلو خم شد و به تاریکی چشم دوخته بود. شب تاریکتر شد، اما ستارگان آسمان به طرزی عجیب درخشان بودند و تلألویی روی سطح رودخانه به چشم می خورد. نزدیک نیمه شب بود و آنان مدتی بود که سخت پارو می زدند و پیش می رفتند، تا آنکه ناگهان سام فریاد زد. فقط چند یاردی جلوتر سایه های پر هیبتی در میان رودخانه نمودار شد و او صدای چرخش تندآب را شنید. جریانی تند به سمت چپ می پیچید و به سوی ساحل شرقی جایی که رودخانه آرام بود می رفت. وقتی به کنار رانده شدند توانستند از نزدیک کف های رنگ باخته رودخانه را ببینند که صخره های تیز را زیر تازیانه گرفته بود، صخره هایی که همچون ردیفی از دندان تا دل رودخانه پیش آمده بود. قایق ها همگی به هم چسبیدند. وقتی قایق بورومیر به قایق پیشرو برخورد کرد، فریاد زد: «او هو ی آنجا رانگاه کن آراگورن، کارمان دیوانگی است، نمی توانیم شبانه پیه گذشتن از تندآب ها را به تن مان

بمالیم، ولی هیچ قایقی سالم از سارون کبیر سالم بیرون نمی آید، چه شب باشد، چه روز.»
آراگورن فریاد

زد: «برگردید، برگردید، دوربزنید، اگر می توانید دوربزنید،» پارویش را به کار انداخت و سعی کرد قایق را نگه دارد و آن را در جهت مخالف براند. به فرود و گفت: «حساب هایم اشتباه از آب در آمده. نمی دانستم تا این حد جلو آمده ایم؛ جریان آندوین تندتر از آن است که فکرش را می کردم. سارون کبیر باید از همین الان نزدیک باشد.» با تلاش زیاد قایق ها را مهار کردند و در جهت مخالف پارو زدند؛ مسافت کمی توتنسته بودند بر خلاف جریان پیش بروند و مدام به ساحل شرقی نزدیکتر و نزدیکتر می شدند. ساحل اکنون تاریک و شوم در شب نمودار شده بود.

بورومیر فریاد زد: «همگی پارو بزنید، پارو بزنید، وگرنه به قسمت کم عمق آب رانده می شویم.» به محض آنکه این حرف از دهان بورومیر بیرون آمد، فرود و احساس کرد که تخته زیر قایق روی سنگ کشیده می شود.

درست در همان لحظه صدای رها شده چله کمان به گوش رسید؛ تیرهای متعددی زوزه کشان از بالای سرشان گذشت و چندتایی در میانشان افتاد. یکی از تیر ها به وسط شانه فرود و اصابت کرد و او فریادی کشید و به رو افتاد و پارو از دستش رها شد. اما تیر با برخورد به زره پنهان او دفع شد و به کناری افتاد. تیر دیگری به باشلق آراگورن خورد؛ تیر سوم روی لبه قایق دوم، نزدیک دست مری نشست. سام گمان کرد که می تواند اشباح سیاهی را که در طول ساحل شنی کرانه شرقی رودخانه به این طرف و آن طرف می دویدند، ببیندخیلی نزدیک به نظر می رسیدند.

لگولاس به زبان خودشان گفت: «یارچ»

گیملی فریاد زد: «اورک ها»

سام به فرود و گفت: «شرط می بندم دست پخت گولوم است. و چه جای خوبی را هم انتخاب کرده اند. انگار رودخانه صاف دارد ما را می برد که

بیاندازد توی بغل آنها.»

همه به جلو خم شدند و هر چه در توان داشتند روی پارو ها گذاشتند؛ حتی سام نیز دست به کار شده بود. هر لحظه انتظار نیش تیرهای پر سیاه را می کشیدند. تیرهای زیادی از بالای سرشان زوزه کشان می گذشت یا در کنار به آب می خورد؛ اما دیگر هیچ یک از تیر ها به ایشان اصابت نکرد هوا تاریک بود، اما نه خیلی تاریک برای چشمان شب آزموده اورک ها، و در زیر تور ستارگان برای خصم مکار هدفی مناسب بودند، مگر آنکه شنل های خاکستری رنگ لورین و چوب خاکستری قایق های الف ساز خباثت کمانداران موردور را دفع می کرد.

ذره ذره تقلانان پیش رفتند. در تاریکی به دشواری می شد اطمینان داشت که جلو می روند. اما اندک اندک پیچ و تاب آب کم شد، و سایه ساحل شرقی در تاریکی شب محو شد. سرانجام به قضاوت خودشان دوباره به میانه های رودخانه رسیده بودند و اندکی بالا تر از صخره های بیرون زده از آب قرار داشتند.

سپس اندکی چرخیدند و با آخرین توان قایق ها را به سوی ساحل غربی راندند. آنها را زیر سایه بوته ها متوقف کردند و روی آب خم شدند و نفسی به راحتی کشیدند.

لگولاس پارویش را به زمین گذاشت و کمانی را که از لورین آورده بود، برداشت. سپس روی ساحل پرید و چند قدمی بالاتر رفت. کمان را کشید و تیری در آن گذاشت و برگشت به تاریکی رودخانه خیره شد از آن سوی آب صدای فریاد و جیغ به گوش می رسید، اما چیزی دیده نمی شد.

فرود و نگاهی به الف انداخت که با قامت برافراشته بالای سر او ایستاده و به تاریکی خیره شده بود و هدفی می جست تا تیرش را به سوی آن رها کند. سر تاریک اش تاجی از ستاره های سفید درخشانده داشت که در برکه های تاریک آسمان پشت سرش فروزان بودند. اما، اکنون از سمت جنوب ابر بزرگ اوج گرفت و بادبان کشان پیش آمد و ملتزمان رکابش را به دشت های پر ستاره گسیل

کرد. وحشتی ناگهانی بر گروه حاکم شد.
لگولاس نگاهی به بالای سرش انداخت و زیر لب
گفت: «البریت گیلتونیل.» به محض آنکه چنین گفت
شبحی تاریک شبیه ابر-اما نه ابر، چرا که بسیار
سریعتر حرکت می کرد-از درون سیاهی جنوب پدیدار
شد و شتابان به سوی گروه پیش آمد و همچنان که
نزدیک می شد، روی تمام روشنایی ها را
پوشاند. طولی نکشید که به شکل موجودی بال دار
در آمد و مثل چاهی در شب تاریک بود. فریاد های
وحشیانه از آن سوی آب به استقبال بلند
شد. فرود و ناگهان سرمای گزنده ای را که در تنش
می دوید و به قلبش چنگ می انداخت، احساس
کرد؛ سرمایی مرگبار در شانه اش احساس می کرد
که مثل خاطره زخمی کهنه بود. مچاله شد و نشست
انگار که می خواست پنهان شود.
ناگهان از کمان بزرگ لورین آوازی برخاست. تیری
زوزه کشان از کمان الفی بیرون جست. فرود و بالا
را نگاه کرد. درست روی سرش شبح بالدار جهت خود
را تغییر داد. صدای قیهه گوش خراشی شنیده شد، و
شبح بالدار گویی از آسمان به زیر افتاد و در
تاریکی کرانه شرقی رودخانه از نظر ناپدید
گشت. آسمان دوباره صاف شد. همه ای از دور
برخاست و صدای دشنام و شیون به گوش رسید و
آنگاه سکوت درگرفت. فن شب دیگر نه تیری از شرق
به سوی آنها پرتاب شد و نه صدای فریادی برخاست.

آراگورن کمی بعد دوباره قایق ها را به بالای
رودخانه هدایت کرد. راهشام را از نزدیک ساحل
ادامه دادند تا آنکه پس از طی مسافتی کوتاه
به یک خلیج کوچک و کم عمق رسیدند. چند درخت
کوتاه نزدیک آب رسته و در پشت آنها ساحل پرشیب
صخره ای سر به آسمان کشیده بود. گروه تصمیم
گرفت همان جا بماند و منتظر دمیدن صبح شود؛ کوشش
برای ادامه راه در شب بی ثمر بود. نه اتراق
کردند و نه آتشی افروختند، تنگ هم در قایق
هایی که به هم بسته بودند دراز کشیدند.
گیملی گفت: «آفرین بر کمان گالادریل و دست و
چشم لگولاس» و خرت خرت شروع کرد به خوردن یکی

از کلوچه های لیمباس.»تیر جانانه ای توی تاریکی انداختی دوست من.»
لگولاس گفت: «ولی کسی چه می داند به چه چیزی خورد؟»
گیملی گفت: «من یکی نمی دانم ولی خوشحالم که سایه نزدیکتر نشد. اصلا از آن خوشم نیامد. خیلی مرا یاد شبخ داخل موریای می انداخت.» و نجواکنان ادامه داد: «شبخ بالروگ را می گویم.»
فرودو گفت: «بالروگ نبود.» هنوز داشت از سرمایی که به تنش افتاده بود می لرزید. «چیزی سردتر بود فکر می کنم-» سپس مکثی کرد و ساکت شد.
بورومیر روی قایقش خم شد، انگار که داشت تلاش می کرد نگاهی به صورت فرودو بیاندازد. با بی قراری پرسید: «خ.ب چه فکری می کنی؟»
فرودو جواب داد: «فکر می کنم- نه بهتر است نگویم. هر چه بود سقوطش دشمنان را مایوس کرد.»

آراگورن گفت: «ظاهرا همین طور است. اما اینکه دشمنان کجا هستند و چند نفرند و بعد قرار است چه کار کنند، نمی دانیم. امشب را هیچ کدامان نباید بجوابیم، تاریکی الان ما را مخفی می کند. اما وقتی روز هوا روشن شد، کسی چه می داند چه چیزهایی قرار است ببینیم؟ اسلحه های خودتان را دم دست بگذارید.»

سام نشسته بود و داشت تق تق به قبضه شمشیرش می نواخت و انگار داشت با انگشت چیزی را حساب می کرد و سرش را رو به آسمان گرفته بود. نجواکنان گفت: «خیلی عجیب است. ماه اینجا مثل ماه شایر یا ماه بیابان است، یا باید باشد. ولی یا ماه از گردش افتاده یا من در حساب اشتباه می کنم. یادتان است آقای فرودو، وقتی که روی آن فلت درخت خوابیدیم، ماه داشت رو به محاق می رفت؛ فرض کن یک هفته تمام از قرص ماه چهارده گذشته بود. و دیشب هم یک هفته کامل بود که توی راه بودیم و ماه به تاریکی سرناخن توی آسمان پیدایش شد، انگار که ما اصلا در سرزمین الف ها

نمانده باشیم .
خوب من سه شب را به طور مسلم یادم است که آنجا بودم، و باز انگار که شب های بیشتری را یادم می آید. ولی قسم می خورم که یک ماه کامل آنجا نبودیم. آدم فکر می کند که زمان در آنجا حساب و کتاب نداشت.»

فرودو گفت: «و شاید هم رسم آنجا همین بود. شاید در آن سرزمین توی زمانی قرار داشتیم که مدت ها پیش گذشته و رفته بود. به گمانم تا سیلورلود ما را به آندوین برساند، به زمانی که توی سرزمین های فانی تا دریای بزرگ جریان دارد، برنگشتیم. و من هیچ ماهی را در کاراس گلا دون به خاطر نمی آورم، نه ماه نو، نه ماه چهار هفته؛ شب ها فقط ستاره و شب ها و فقط خورشید .

لگولاس در قایقی تکانی به خود داد و گفت: «نه، زمان هیچ وقت درنگ نمی کند، اما تغییر و رشد، در همه چیز و همه جا یکسان نیست. زمان در نظر الف ها حرکت دارد و حرکتش هم تند است و هم کند. تند است چون خودشان کم تغییر می کنند و همه چیزهای دیگر با شتاب در گذرند؛ این مایه اندوه است. و کند است، چون گذر سال ها را برای خود شماره نمی کنند. گذشت فصل ها بریشان چیزی نیستفجز موج هایی که در رودخانه ای بسیار بسیار بلند دایم در حال تکرار شدن است. اما در زیر آفتاب همه چیزی باید سرانجام راه فرسودگی را تا به آخر طی کند.»

فرودو گفت: «اما فرسودگی در لورین آهسته است. قدرت بانو بر آن نظارت می کند. زمان در کاراس گلا دون که بانویش حلقه الفی را در اختیار دارد پربار است، هر چند که شاید کوتاه به نظر برسد .

آراگورن گفت: «از این موضوع خارج از لورین نباید حرفی زده شود، حتی با من. دیگر این بحث را تمام کنید، ولی همین طور است سام؛ در آن سرزمین حساب روزها از دستت بیرون رفته. آنجا زمان برای ما همانقدر سریع گذشته که برای الف ها. در جهان بیرون ماه چهار هفته گذشت، و ماه تو

بدر شد و رو به محاق گذاشت و ما در آنجا درنگ کرده بودیم. دیشب ماه نو دوباره بیرون آمد. زمستان تقریباً سپری شده. زمان می‌گذرد و بهاری که چندان امیدی به آن نیست، نزدیک می‌شود.»

شب ساکت سپری شد. هیچ صدا یا فریادی از آن سوی آب به گوش نرسید. مسافرانی که در قایق‌هاشان تنگ هم چپیده بودند، تغیر آب و هوا را احساس کردند. هوا در زیر ابرهای شرجی انبوه که از جنوب و دریا‌های دور دست به آنجا می‌آمد، گرم و ساکن بود. جریان رودخانه روی صخره‌های تندآب‌ها اکنون بلندتر و نزدیکتر می‌نمود. آب از شاخه‌های نازک درختان بالای سرشان شروع به چکیدن کرد.

وقتی روز از راه رسید حال و هوای پیرامونشان معتدل و غم‌انگیز شده بود. کم‌کم سپیده‌جای خود را به روشنایی رنگ‌پریده و پراشیده و بی‌سایه‌ی روز سپرد. مه روی رودخانه را پوشانده و ساحل خود را در پوششی از بخار سفید پیچیده بود؛ ساحل مقابل دیده نمی‌شد.

سام گفت: «من اصلاً چشم دیدن مه را ندارم. ولی این یکی مثل اینکه خوشیمن است. حالا شاید بتوانیم بدون آنکه اجنه‌ی لعنتی ما را ببینند، فرار کنیم.»

آراگورن گفت: «شاید همین‌طور باشد ولی اگر مه کمی بالا نرود، پیدا کردن راه خیلی سخت است. و اگر قرار استو اگر قرار است از سارون‌گبیر بگذریم و به امین‌مویل برسیم، چاره‌ای جز پیدا کردن راه نداریم.»

بورومیر گفت: «من نمی‌دانم که چرا باید از تندآب‌ها بگذریم یا بیشتر از این دنبال رودخانه برویم. اگر امین‌مویل جلوی روی ماست آن وقت می‌توانیم این قایق‌ها را رها کنیم و به طرف غرب و جنوب برویم تا آنکه برسیم به انت‌واش، و با گذشتن از آن به سرزمین من برسیم.»

آراگورن گفت: «اگر بخواهیم به میناس‌تریت برویم، می‌توانیم همین کار را بکنیم. ولی روی

این موضوع هنوز توافق نکرده ایم. و چنین مسیری ممکن است خیلی بیشتر از آن چه در زبان آسان است، خطرناک باشد. درهٔ انت و اش پهن و باتلاقی است و مه برای کسانی که روی پا راه می روند و بار با خود دارند، به طرز مرگباری خطرناک است. تا مجبور نشویم قایق ها را رها نمی کنیم. دست کم رودخانه مسیری است که آدم در آن گم نمی شود.» بورومیر گفت: «ولی ساحل شرقی دست دشمن است. و حتی اگر بتوانی از دروازهٔ آرگونات بگذری و بدون دردسر به تیندراک برسی، آن وقت چه می کنی؟ از آبشار چابین می پری و در باتلاق ها فرود می آیی؟»

آراگورن جواب داد: «نه، بهتر است بگویی قایق هایمتن را از مسیر باستانی به پای راوروس می بریم و آنجا دوباره به آب می زنیم. برومیر تو از پلکان شمالی و جایگاه رفیع بالای آمون هن که در روزگار پادشاهان بزرگ ساخته شده خبر نداری یا دوست داری آن را فراموش کنی؟ من یکی تصمیم دارم پیش از این که مسیر بعدیمان را انتخاب کنم یک بار دیگر روی آن جایگاه رفیع بایستم. آنجا شاید نشانه ای ببینم که ما را راهنمایی کند.»

برومیر زمانی دراز با این تصمیم مخالفت کرد؛ اما وقتی مشخص شد که فرودو در هر حال به دنبال آراگورن خواهد رفت، تسلیم شد، گفت: «رسم مردمان میناس تیریت این نیست که دوستانشان را هنگام نیاز تنها بگذارند. و اگر به تیندارک رسیدید زور بازوی من لازمتان خواهد شد. تا آن جزیرهٔ بزرگ با شما می آیم، ولی نه بیشتر. آنجا راه خود به سوی خانه پیش می گیرم، تنها، به شرط آنکه کمک من استحقاق پاداش همراهیتان را نداشته باشد.»

اکنون روز در حال گسترش بود و مه اندکی بالا کشیده بود. تصمیم گرفتند که آراگورن و لگولاس بی درنگ پای پیاده از کنار ساحل پیش بروند و دیگران کنار قایق ها منتظر بمانند. آراگورن امیدوار بود راهی پیدا کنند که هم قایق ها و

هم بار و بندیلشان را به آب های آرام تر
آنسوی تند آب ها برسانند.

گفت: «قایق های الفی ممکن است غرق نشوند، اما
این حرف به این معنی نیست که ما زنده از سارن
گبیر بیرون می آییم. هیچ کس تا به حال این کار
را نکرده است. مردمان گندور در این ناحیه هیچ
جاده ای نساخته اند، زیرا حتی در روزگار عظمت
گندور هم قلمروشان به این طرف امین مویل نمی
رسید؛ ولی یک جای مخصوص حمل بار یک جایی این طرف
ها در ساحل غربی هست، به شرط اینکه بتوانم
پیدایش بکنم. احتمالاً هنوز خراب نشده است؛ برای
سفر قایق های سبک از سرزمین های باستانی تا
اوزگیلیات مورد استفاده قرار می گرفت، و این
وضع تا چند سال پیش هم ادامه داشت، تا آنکه
اورک های موردور شروع به ازدیاد کردند.
بورومیر گفت: «در طول زندگی ام به ندرت قایقی
دیده ام که از شمال آمده باشد، و اورک ها در
ساحل شرقی دائم به کمین نشسته اند. از این به
بعد حتی اگر راهی هم پیدا کنید، هر مایلی که
جلوتر بروید خطر بیشتر می شود.»

آراگورن جواب داد: «خطر همه راههایی را که به
جنوب می رود تهدید می کند. یک روز منتظر ما
بمانید. اگر در ظرف این مدت برنگشتم، بدانید که
واقعا حادثه بدی برای ما پیش آمده است. آن وقت
باید راهنمای جدید برای خودتان انتخاب کنید و
تا جایی که می توانید خوب از او پیروی کنید.»
فرودو با دلی افسرده و غمگین آراگورن و لگولاس
را دید که از شیب تند ساحل بالا رفتند و در مه
گم شدند؛ اما نگرانی اش بی مورد بود. پس از گذشت
دو یا سه ساعت، هنوز ظهر نشده بود که شبح سایه
مانند گروه کاوش دوباره پیدا شد.

آراگورن گفت: «اوضاع روبراه است» و از ساحل پر
شیب پایین آمد. «یک کوره راه است که به یک
بارانداز خوب و قابل استفاده می رسد. فاصله
زیاد نیست؛ ابتدای تندآب ها کمی بیشتر از نیم
مایل پایین تر از ما قرار دارد. ولی نه خیلی
آن طرف تر از تندآب ها، رودخانه دوباره دوباره
زلال و بی موج می شود، ولی شدت جریان زیاد

است. مشکل ترین کارمان این است که قایق ها و بارمان را به کوره راه قدیمی مخصوص حمل بار برسانیم، راه را پیدا کردیم، ولی در این قسمت از لب آب دور است، و دویست سیصد متری آن طرف ساحل زیر پناه یک دیواره صخره ای قرار دارد. جای بارانداز شنالی را پیدا نکردیم. اگر هنوز سر جای خودش باشد، احتمالا پریشب از آن رد شده ایم. باید در جهت مخالف رودخانه سخت پارو بزنیم و با این حال معلوم نیست که توی مه گمش نکنیم. به گمانم باید همین جا رودخانه را ترک بکنیم و از همین جا هر طور که می توانیم خودمان را به کوره راه حمل بار برسانیم.»

برومیر گفت: «حتی اگر همه ما آدم بودیم، باز هم کار آسانی نبود.»

آراگورن گفت: «با این حال چون راه دیگری نیست امتحانکی می کنیم.»

گیملی گفت: «بله، امتحان می کنیم. پای آدم ها روی جاده ناهموار و می ماند، اما دورف ها با باری دو برابر وزن خودشان راه را ادامه می دهند، ارباب برومیر.»

در عمل معلو شد کاری است بسیار دشوار، اما بلاخره به انجام رسید. بارها را از قایق ها بیرون آوردند و به بالای ساحل جایی که فضایی هموار قرار داشت، حمل کردند. آنگاه قایق ها را از آب بیرون کشیدند و بالا بردند. خیلی سبکتر از چیزی بود که انتظارش را داشتند. اینکه آنها از چوب کدام درخت که در سرزمین الف ها می روید ساخته بودند، حتی لگولاس نیز نمی دانست، اما چوبی بود سفت و در عین حال به طرزی عجیب سبک. مری و پی پین خود می توانستند قایقشان را در جاده ای هموار به راحتی حمل کنند. با وجود این برای بلند کردن و جابجایی در زمین ناهمواری که گروه مجبور به عبور از آن بود، نیروی دو مرد لازم بود. زمین ویران و در هم ریخته و پوشیده از تخته سنگ های آهکی خاکستری رنگ، کمی دور از رودخانه، با شیبی تند بالا می رفت و پر بود از چاله های پنهانی که علف ها و بوته ها روی آن

را پوشانده بودند؛ بوته های تمشک و دره های کوچک با دیوار های صاف؛ و اینجا و آنجا زمین های باتلاقی که آبشان از جویبار های محصور در خشکی آن سو تامين می شد.

بورومیر و آراگورن قایق ها را تک تک حمل کردند و دیگران با زحمت فراوان از پی آنها بارها را بالا کشیدند. سر انجام همه چیز منتقل شد و روی کوره راه مخصوص حمل بار قرار گرفت. سپس بجز اندکی مزاحمت از جانب نسترن های تو در تو و سنگ های فرو ریخته بسیار، همگی با هم پیش رفتند. حجاب مه هنوز بر روی دیواره سنگی در حال ریزش، آویخته و در سمت چپشان رودخانه را در لفاف پیچیده بود، صدایش را می شنیدند که روی آب سنگ ها و دندان های سنگی سارن گیر می خروشید و کف می کرد، اما نمی توانستند آن را ببینند. دو بار رفتند و برگشتند تا همه چیز را به سلامت به بارانداز جنوبی رساندند.

در آنجا کوره راه به طرف ساحل می پیچید و با شیبی ملایم به لبه کم عمق استخری کوچک منتهی می شد. چنین می نمود که نه دست انسان، بلکه آب رودخانه که پیچ خوران از سارون گیر پایین می آمد و به پایه یک صخره کوتاه برخورد می کرد، صخره ای که اندکی در دل آب پیش آمده بود، آن را در کنار ساحل کنده باشد. در آنجا ساحل به شکلی عمودی ارتفاع می گرفت و به صخره ای خاکستری رنگ منتهی می شد و برای کسی که می خواست پیاده راه خویش را ادامه دهد، هیچ گذرگاهی وجود نداشت.

از هم اکنون، بعد از ظهر کوتاه گذشته بود و غروب تاریک ابری از راه می رسید. منار آب نشستند و به خروش و غرش آشفته تند آب ها که در مه پنهان بود، گوش سپردند؛ خسته و خواب آلود بودند و دلهایشان همچون روز رو به زوال، گرفته بود.

بورومیر گفت: «بسیار خوب رسیدیم اینجا، و همین جا باید یک شب دیگر را بیتوته کنیم. نیاز به خواب داریم و حتی اگر آراگورن قصد داشته باشد که شبانه از دروازه آرگونات بگذرد، همگی خسته

هستیم - البته بی تردید به استثنای دورف خوش بنیه ما».

گیملی هیچ پاسخی نداد: از همان لحظه که نشسته بود داشت چرت می زد.

آراگورن گفت: «بیایید تا آنجا که می توانیم همین جا خستگی در کنیم. از فردا باید دوباره روز ها سفر کنیم. تا هوا دوباره تغییر نکرده و نا را لونداده. فرصت خوبی داریم که پنهان از چشم های مراقب ساحل شرقی بی سرو صدا فرار کنیم. اما امشب باید دو نفر، دو نفر به نوبت نگهبانی بدهیم؛ هر سه ساعت یک گروه مرخص می شود و گروه دیگر نگهبانی را تحویل می گیرد».

آن شب هیچ اتفاق ناگواری رخ نداد، جز نرمه باران مختصری که ساعتی مانده به سپیده صبح باریدن آغاز کرد. وقتی هوا کاملاً روشن شد، به راه افتادند. از هم اکنون مه در حال رقیق شدن بود. تا آنجا که ممکن بود نزدیک ساحل غربی قایق می راندند و سایه مبهم صخره های کوتاه را می دیدند که هر لحظه ارتفاعشان بیشتر می شد، دیوار های پر سایه ای که پاهایشان درون رودخانه پر شتاب قرار داشت. در نیمه های صبح ابر ها پایین آمدند و بارانی سنگین شروع به باریدن کرد. روکش های پوستی را روی قلیق کشیدند تا اجازه ندهند آب درون قایق ها پر شود و به پیش رانده شدند؛ در میان پوشش خاکستری آویزان، کمتر چیزی را در برابرشان، یا در پیرامونشان می دیدند.

اما بارش باران زیاد طول نکشید. آسمان بالای سرشان آهسته آهسته روشن تر شد و ابر ها ناگهان از هم گسیختند و حاشیه بریده بریده آنها به سوی شمال به طرف بالا دست رودخانه حرکت کرد. بخار و مه کنار رفته بود. در مقابل مسافران دره عمیق عریضی قرار داشت، با دیوار های عظیم صخره ای، که به پیش آمدگی های رف مانند شکاف های آن چند درخت کج و کوله چسبیده بود. تگه باریکتر و جریان رودخانه تند تر شد. اکنون با سرعتی هر چه تمام پیش می رفتند، و چنانچه در

پیش رو به چیزی برمی خوردند، اندک امیدی به ایستادن یا برگشتن نبود. بالی سرشان نوار باریکی از آسمان رنگ پریده آبی دیده می شد، در دورو برشان رودخانه تیره رنگ و پر سایه، و در مقابلشان کوههای سیاه امین مویل که مانع تابش نور خورشید می شد و هیچ روزنه ای در آنها به چشم نمی خورد.

فرود که به پیش رو چشم دوخته بود، در دور دست دو صخره عظیم را دید که نزدیک می شد؛ همچون دو مناره عظیم یا دو ستون سنگی می نمود. بلند و صاف، و به شکلی تهدید آمیز در دو سوی رودخانه ایستاده بودند. شکافی باریک میان آنها پدیدار شد و رودخانه با سرعت قایق ها را به آنسو می برد.

آراگورن فریاد زد: «نگاه کنید، آرگونات، ستون های پادشاهان! به زودی از آنها می گذریم. قایق ها را روی یک خط نگهدارید و تا جایی ممکن است از هم! وسط رودخانه بمانید!»

فرود و همچنان که به وسط آنها رانده می شد، ستون های عظیم همچون برج هایی قد برافراشتند و به استقبال او آمدند. در نظر او به غول هایی می مانستند، پیکره هایی خاکستر و عظیم، ساکت، اما تهدید آمیز. آنگاه دید که به راستی آنها را بریده و شکل داده اند؛ هنر و قدرت دوبران باستان در آنها تجلی یافته بود، و این پیکره های پر صلابت، از زمان حجاری شدنشان در دل کوه، از باران و آفتاب سالیان فراموش شده جان سالم به در برده بودند. روی پاپیکره های کار گذاشته شده در آب های عمیق، دو پادشاه سنگی عظیم ایستاده بودند؛ هنوز با چشمانی تار و پیشانی چین خورده، اخم کنان رو به شمال می

نگریستند؛ کف دست چپ هر دو رو به بیرون به حالت هشدار بیرون آمده بود؛ در دست راست هر یک تبرزینی به چشم می خورد؛ روی سر هر یک کلاه خود و تاج دندانه داری قرار داشت. نگهبانان این پادشاهی، از دیرباز ساقط شده، هنر از قدرت و شکوهی عظیم برخوردار بودند. بهت و ترس بر فرود و مستولی شد و یک جاکز کرد و چشمانش را بست و

همچنان که قایق نزدیک می شد، جرات نگاه کردن نداشت. کتی برومیر نیز به محض اینکه قایق ها با سرعت به شکنندگی و ناپایداری برگ هایی کوچک به زیر سایه قراولان نومه نور رسیدند، سرش را خم کرد. بدین ترتیب وارد شکاف دروازه شدند. صخره های حول انگیز در هر دو سو راست و مستقیم تا ارتفاع دور از حدس و گمان، سربرافراشته بود. آسمان رنگ پریده بسیار دور بود. آب تاریک می خروشید و طنی انداز می شد و باد بالای سرشان زوزه می کشید. فرود و روی زانوانش جمع شد و صدای سام را شنید که آن جلو چیز هایی زیر لب می گفت و غرغر می کرد: «چه جایی! چه جای وحشتناکی! بگذار از این قایق پیاده شوم. غلط می کنم که پایم را توی چاله آب بگذارم، رودخانه که جای خود دارد!»

صدایی عجیب از پشت سرش گفت: «نترس!» فرود و برگشت و استرایدر را دید، اما این استرایدر نبود؛ زیرا آن تکاور فرسوده از باد و باران دیگر آنجا نبود. در ته قایق، آراگورن پسر آراتورن، مغرور و شق و رق نشسته بود و قایق را با حرکات ماهرانه پارو هدایت می کرد؛ باشلق اس را کنار زده بود و باد در موهای تیره اش می پیچید و برقی در چشمانش دیده می شد؛ پادشاهی از تبعید به سرزمین خود بازمی گشت.

گفت: «نترسید! دیر زمانی بود که آرزو داشتم به پیکره های ایزیلدور و آناریون نگاهی بیاندازم. به پدران باستانی ام. زیر سایه آنها، السار، گوهر الفی پسر آراتورن از خاندان والاندیل پسر ایزیلدور، وارث الندیل نباید ترسی به دل راه دهید!»

برق چشمانش خاموش شد و نجواکنان با خود گفت: «ای کاش گندالف اینجا بود! چقدر دلم در حسرت میناس آنور و حصارهای شهر خودم است! اما اکنون باید به کدام یو بروم؟»

شکاف طولانی و تاریک بود و صدای زوزه باد و خروش آب و طنین سنگ ها آنجا را آکنده بود. نخست مسیر رودخانه کمی به سوی غرب می پیچید، چنان که ابتدا پیش رو نیز تاریک بود؛ اما فرود و به

زودی شگاف مرتفع روشنی را دید که هر دم بزرگتر می شد. به سرعت نزدیک شد و قایق ها ناگهان از میان شکاف به درون روشنایی گسترده . شفاف پرتاب شدند .

خورسید هم اکنون مدتی بود که از ظهر گذشته بود و در آسمان پر باد می درخشید. آب های محبوس، درون دریاچه ای بیضی شکل و بلند، در تن هینوئل پریده رنگ گسترده می شد که اطرافش را تپه های خاکستری پرشیب گرفته بود، با دامنه ای پوشیده از درخت و قله های برهنه و تلألویی سرد در زیر آفتاب داشت. در انتهای جنوبی دریاچه سه قله سر برافراشته بود. قله میانی کمی جلوتر از دیگر قله ها و دا افتاده از آنها قرار داشت، جزیره ای در میان آنها که جریان رودخانه با بازوان پرتلاو مایل به سفیدش آن را در آغوش گرفته بود. باد صدای غریوی در دور دست اما بم را با خود می آورد که به غرش رعد می مانست که از دور شنیده شود .

آراگورن گفت: «نگاه کنید این هم تول براندير!» و در جنوب به سمت قله بلند اشاره کرد. «سمت چپ آمون لائو ایستاده است و سمت راست آمون هون، کوههای شنیدن و دیدن. در روزگاران پادشاهان بزرگ، جایگاه رفیعی روی هر یک از آن ها قرار داشت و همیشه دیدبانهای آنجا می گماشتند. اما می گویند تاکنون هیچ انسان یا چارپایی پا به تول براندير نگذاشته است. قبل از اینکه تاریکی شب از راه برسد، به آنها می رسم. صدای بی وقفه راوروس را می شنوم.» گروه اکنون اندکی استراحت کردند و با جریان رودخانه که از وسط دریاچه می گذشت به سوی جنوب رانده شدند. اندک غذایی خوردند و آنگاه پارو به دست گرفتند و با شتاب مسیر رودخانه را پیش گرفتند. دامنه تپه های غرب را سایه گرفت و خورشید رو به سرخ شدن گذاشت. این جا و آنجا ستاره ای کم نور بیرون جست. سه قله در برابرشان به شکلی مرموز در تاریک و روشن هوا سر به فلک کشیده بود. صدای غرش عظیم راوروس

شنیده می شد. شب روی آ های جاری را فرو گرفته
بود که مسافران سرانجام به زیر سایه کوهها
رسیدند .

دهمین روز سفرشان به پایان رسیده بود. سرزمینی
بیابانی در پس پشت قرار داشت. دیگر از این به
بعد بدون برگزیدن یکی از دو مسیر شرق یا غرب
جلوتر نمی توانستند بروند.